

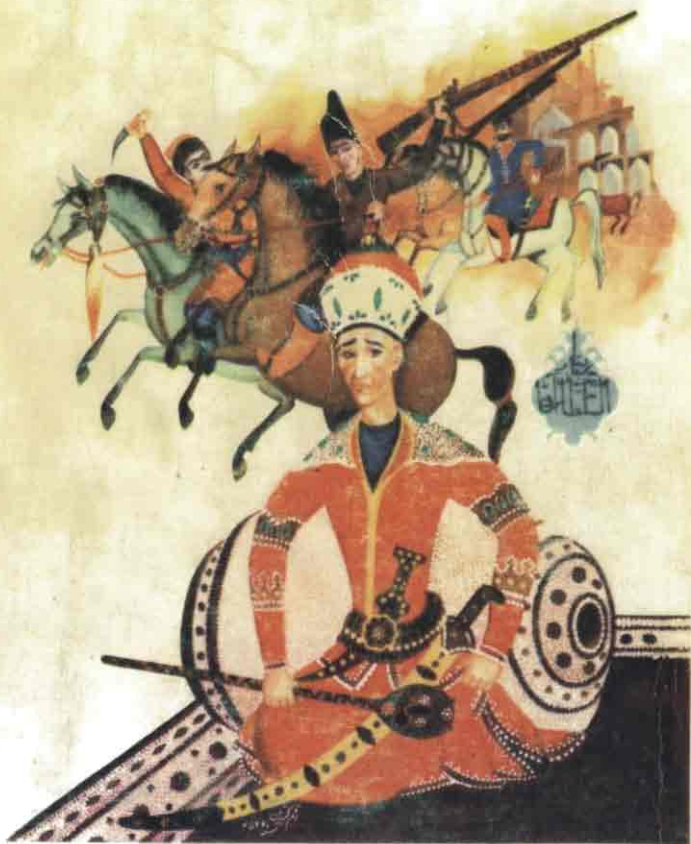
# آغا محمد خان قاجار

کتابخانه رستار

نوشته:

@ArtLibrary

امینه پاکروان



Enkido  
Parse

# آغا محمد خان قاجار

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

نوشته:

امینه پاکروان

برندهٔ جایزهٔ ریوارول ۱۹۵۱

ترجمه: جهانگیر افکاری



خیابان دانشگاه، کوچه میترا، شماره ۷  
تلفن ۶۴۶۹۹۶۵ - ۶۴۱۸۸۳۹

آغامحمدخان قاجار

نوشته امینه پاکروان

ترجمه جهانگیر افکاری

چاپ اول: (جامی) ۱۳۷۷

تعداد: ۲۲۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه نیل

طرح جلد: غلامرضا حلاج

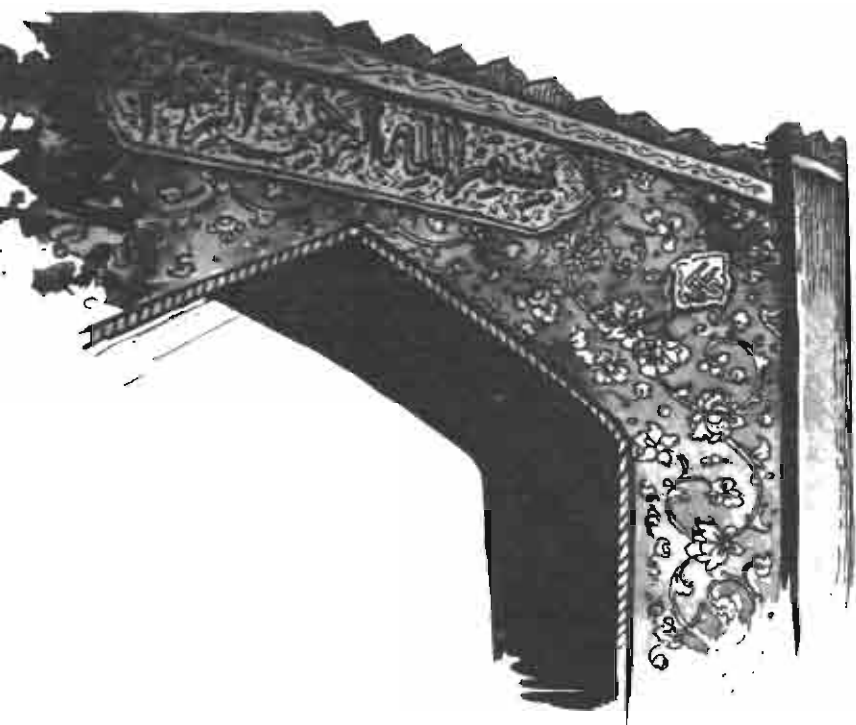
تصویرگر: علی مطیع

حق چاپ محفوظ است

## فهرست

۵	سرآغاز
۲۱	انتظار
۶۳	به سوی پادشاهی
۱۰۹	جانشینان کریم خان
۱۵۷	لطفعلی خان زند
۲۱۳	قدرت و افتخار
۲۵۳	گوهرهای دهلی
۲۸۵	دیگر ستارگان را نخواهید دید

شابک: ۹۶۴-۵۶۲۰-۳۸-۴  
ISBN: 964-5620-38-4



سراغاز

در تاریخ ایران، سالهای آخر قرن هجدهم دوره‌ای بس تیره و تار است. هجوم دد منشا نه افغانها، غشای تابناك تمدن اصفهان را درهم شكسته، و بهروزی را به نابودی كشيده بود كه دوام سلطنت صفويه به مردمی زحمتكش امکان احیا داده بود.

با اینهمه هاله جلوه‌های خوش و اعتبار این سلسله نتوانسته بود داروی درد تمدنی شود كه در سده‌های سیزدهم و چهاردهم از دو تركناز مغول آسیب دیده بود. هرچند پادشاهانی از تخمه چنگیز و تیمور خویشتن را اصلاح کرده بودند و چندتن از آنان زمینه را برای ترویج علم و هنر مساعد ساخته، و سنتهای بغداد و چین را به هم درآمیخته بودند، بازهم جبران آن آسیبها نشده بود. چه، از بشردوستی سده‌های میانه كه نرمخویی و بزرگداشت آدمی را تعلیم می‌داد، جز خاطره‌هایی برجای نمانده بود؛ درشتی و درنده‌خویی چنان فرمانروا گشته بود، كه گفتی راه طیبی حکمرانی همان بود و بس.

روشهای پادشاهان صفوی نسبت به خویشاوندان یا کسانی كه به آنان گمان بد می‌رفت، چقدر مغایرت داشت با سخنان حکیمانۀ فیلسوفان و شاعران ایران قبل از هجوم بیگانگان، و با حكمتهایی برتین‌تر از آن كه در آن روزگار، با حقیقت یا دست‌كم با آرمانی تحقق‌پذیر همساز نباشد.

چون طوفان هجوم افغانها طومار دودمانی روبه زوال را با آنچه بدان بستگی داشت، در نوشت، اعمال غاصبانه، رقابتهای ادوار فترت سلطنت، بار دیگر دستاوردهای شكفت‌انگیز هنر را برانداخت و حتی رمز پیدایی آن را از هم پاشید، و هرآنچه را كه از آداب تمدن، از هنر زندگی كردن، برجای مانده بود، درهم شكست.

آغامحمدخان قاجار، این مرد ترشرو و نفرت‌زا، در آخرین صحنه روزگاری آشفته ظهور می‌كند. روزگار بسیار کوتاه محلل صفت حكومت استثنایی كرم‌خان نتوانسته است آداب و رسوم را لطف و صفا بخشد. كار یکسره برمدار خشونت و خودخواهی می‌گردد، و بهترین كسان نیز در به كاربردن هرگونه وسیله‌ای تردید روا نمی‌دارند؛ چه، قانون مدون، و عرف و عادت نیست كه خونخوارترین كسان را باز دارد، چه، سابقه خونخواری یا قهر و خشونت عذرخواه درنده‌خویی این كسان است.

آغامحمدخان قاجار بر اثر بدبختیهای دوران کودکی و خواریهایی كه

بلندپروازیهای سوزنده موروثی دونسل حدتس می بخشد، خشمناک است. با همه نیروی مقاومت آهنینش مردی است خواجه و بیمار که کینه جوییهای پرتفندش به جنون می ماند. ولی این مرد نفرین شده، که بر سر یکی از چهارراههای غم انگیز تاریخ خود به وی بر می خوریم، آفریده ای است چشمگیر. بلندپروازیهایش، عظمتی داشت، زیرا که از منافع خود و خانواده اش یا فراتر می گذاشت. او می خواست آنچه را که از هم فروپاشیده بود، دگر باره شکل دهد.

\* \* \*

دوران آغامحمدخان قاجار از طرز زندگی، تفکر، و احساس نسل ما پیش از آنچه، در مثل، روزگار مروونژنها با فرانسۀ امروز فرق دارد، دور و مهجور است، حال آن که فقط یکصدوپنجاه سال، تقریباً به اندازه سه برابر عمر انسانی از آن فاصله گرفته ایم. از این گذشته، تحول نمای برونی زندگی و رسمهای خانوادگی ما تا سی سال پیش چنان به کندی سیر کرده است که این فاصله زمانی بازم کوتا تر به نظر می آید. وانگهی رشته های بسیار ما را به آن روزگار دگرگون گشته پیوند می دهد. هنوز در بسیاری از خانواده ها نیایی پیدا می شود که خود در خردی پدر بزرگی را دیده که حوادث دوران زمامداری آغامحمدخان قاجار را به چشم دیده یا دست کم روزگارشان را درک کرده است. بدین سان از جزئیات زندگی روزانه، و اعمال اخته مخوف گزارشهایی به دست هست که لحظه ای او را برابر دیدگان ما بیاورد.

دستیاران او در مبارزه برای تاج و تخت، بندگان سر به فرمان-چگونه می توان آنها را وزیر خواند؟ - و از تخمه خاندانهایی بودند که تا این روزگار رهبران جامعه ما از میان آنها برگرفته شده اند. این هواخواهان آغاز کار، سربازان به منصب رسیده، میرزایان و یا زادورود خانواده های کهن سران قبیله ها بودند، که سپس در دوران نخستین جانشینانش، بازرگانان دولتمند، و کسانی که به شاه پول وام می دادند به آنان افزوده شدند، و در عمل یک طبقه اشراف پدید آوردند، و این چیزی بود که در آغاز روی کار آمدن هر سلسله ای روی می داد. در نزد ما جز در میان قبیله ها، هرگز اشرافزادگی، امتیازهای موروثی مبتنی بر مجموعه ای از

اصول وجود نداشته است. و آن اشرافیتی که در آغاز دوران قاجار به وجود آمده بود، با آن که امروزه تا اندازه ای به پستی گراییده است، بازم غرور و خاطره های گذشته را حفظ کرده است، بی آنکه قدرتهای تازه مبتنی بر ثروت های عمده بادآورده یا برگزیدگان صاحب عنوان دانشگاهی، توانسته باشند به کمال جای آنان را بگیرند. این اشرافیت که هنوز زنده است خود رشته دیگری است که ما را به گذشته می پیوندد.

\* \* \*

حتی وقایع نگاران آغاز قرن نوزدهم که چاپلوسان درباری بودند وصف جامعی از زندگی بنیانگذار سلسله قاجار به دست نداده اند. از آنجا که در پرتو دوام آرامش داخلی، استقرار نظم، و پس از اندکی، به یمن نخستین نفعهای معنوی غرب، رسمها و آداب نرمی و لطف پذیرفت، پاره ای از خصایص دوران زندگی آغامحمدخان زشتتر از آن جلوه نمود که به طور رسمی بر روی آن سرپوش سکوت گذاشته نشود. نسل جدید میراث تجدید بنای او را می پذیرفت، ولی برای بیخبر ماندن از جنایتهایش تاریخ را به بازی می گرفت. از دیگر سو، همین که وحشت همراه دوران فرمانروایی او به سر رسید، روایت های آمیخته به خاطره های راستین و قصه پردازیها بر سر زبانها افتاد، و از نسلی به نسلی رسید تا آن که از زندگی او داستانی پدید آمد.

بدین سان، نیمرخ خان بزرگ قاجار به، که در زمان حیات، پیوسته در دل روز به سایه راز پناه می برد، از خلال ایرهای تصورات هول انگیز، به سان جادوگری وحشتناک، برزمینه ای شوم که گاه گاه به نور تند و زنده ای روشن می شود، نقش می بندد. از این رو برای ترسیم صورت نزدیک به حقیقتی از این مرد هراس انگیز، باید به بیرون کشیدن خطوط اصلی سرشت و منش او همت گماشت، و از انبوه روایتها، خاطره ها، و قصه ها گلچینی فراهم آورد. بدین طریق که نخست وزن و اعتبار آنها را سنجید و دید که با شخصیت آغامحمدخان بدان گونه که در معاصران اثر می گذاشت هماهنگ است یا نه. این روایتها به ندرت تاریخ دارد. بنابراین تعیین تاریخ فلان اقدام خودسرانه یا ددمنشانه او را باید به احتمالها واگذارد. در مثل تا زمانی که او مدعی تاج و تختی بیش نبوده، فلان عمل جایزانه، او را میسر نمی بود، و چون قدرت برترین، سرانجام فراهم

آمد. بهمان عمل جابریانه را وسیلهٔ مرعوب کردن اذهان تواند ساخت، یا ذکر نام فلان شهر حاکی از بهمان لشکرکشی تواند بود.

\* \* \*

نمی‌توان منکر آن شد که این مرد که همه چیز، ما را به راه نفرت از وی می‌کشاند در تاریخ سرسلسله‌های ایران مقامی بس مهم دارد. او همان کاری را کرد که شاه عباس اول یا نادرشاه کرده بودند، و رضاشاه در روزگار ما تواند کرد. او آنچه را که از هم پاشیده بود از نو شکل داد: با سامان یافتن مرزوبوم ایران، روزی جوهر روح ایرانی زندگی از سر تواند گرفت.

دربارهٔ تاریخ هرگونه نظری وجود داشته باشد، باید پذیرفت که از عهدباستان تا دوران معاصر، تاریخ کشورهای شرقی را سران و سلاطین معین کرده‌اند. ملت، در طول هزاران سال، هرگز در تسلسل و قیامی، که طرح نمای برونی تاریخ را می‌ریزد، دخالت نداشته است: تودهٔ وسیع دهقانان و پیشه‌وران و نیز میرزایان و روحانیان و پیشوایان مذهبی، اغلب حوادثی ناگهانی را که سبب قطع این تسلسل شده تمکین می‌کنند، بی‌آن که حتی خیال بندند که آنان نیز حق اظهار رأی داشته‌اند.

تنها استثنایی که در این قانون سکوت و بردباری به چشم می‌خورد، همانا غلیان افکار مذهبی و جنبشهای ناشی از آن است. از جمله، دلبستگی ملت ایران به آل علی (ع)، که آمیخته به مطالبه پاره‌ای حقوق اجتماعی و تذکار آیینهای باستان بود، در سده‌های میانه اغلب شکل آشوب پیدا می‌کرد: این تمایلات جنبهٔ مخالفی در فرقه‌های مقابل داشت، که خواستار سادگی قشری مذهب بود.

این محبت عمیق به آل علی (ع) در سرنوشت ایران بیش از آن تأثیر داشته است که بتوان آن را ناگفته گذاشت: در قرن شانزدهم این ولایت به دست شاه اسماعیل صفوی شکل منجزی گرفت و به صورت مذهب رسمی یا مذهب شیعی در آمد.

از آن پس، دیگر تا قرن نوزدهم هیچ جنبش مذهبی مهمی روی نمود تا در حدود سال ۱۸۴۵ م. آیینی که علیمحمد معروف به «باب» تبلیغ می‌کرد آشوبی برپا کرد. این جنبش از حیث ماهیت همانند جنبشهایی بود که در دوران خلافت عباسیان روی داده بود، غوغایی بود غیر مترقب. به دوران آغا محمدخان قاجار،

و پس از او در زمان فتحعلی شاه هنوز آب از آب تکان نمی‌خورد، گو آن که فرقه‌های مخالف قدیم مانند فرقهٔ اسماعیلیه برای خواجهٔ خود کامه و ستمگر مایهٔ نگرانی بوده است.

ناگفته نماند که این جنبشها را نباید با شورشهای گروهی از اهالی برای به دست آوردن حقوق بیشتر که اروپای سده‌های میانه به خود دیده است، و یا با انقلابهای درباری، که در تاریخ مشرق نمونه‌های بسیار دارد، اشتباه کرد. این انقلابهایی بود که فرقه‌ای یا بخشی از ارتش، سالاری را به جای سالاری دیگر می‌نشانند، و چه بسا این ماجرا بر اثر يك فاجعهٔ خانوادگی رخ می‌داد. از این رو زندگی کشورهای مشرق زمین با زندگانی فاتحان و سلسله‌ها و پادشاهان درهم آمیخته است.

بر کار دشوار و پردامنهٔ روی زمین، درست به سان خود شیوه‌های کشت که به کندی پیش می‌رود، پردهٔ سکوتی کشیده شده است. به همین سان است کارهای گوناگون صنعتی و هنری که زمینه‌های دیرینه را با کامل ساختن رموز گرانبها تازه می‌سازد. با وجود این، در جهان صنعت و هنر، فرآورده‌های کار، گواهان خوبی شد: شاهزادگان و پادشاهان ادب‌پرور، غایت کمال بناهای تاریخی، و زیبایی خیره‌کنندهٔ شهرهایی چون سلطانیه یا اصفهان دورهٔ صفوی را از عدم به وجود نیاوردند.

در حاشیهٔ حوادث تاریخی و حتی ویرانیهای ناشی از مهاجمات، باز هم آوای مردم خموش به گوش می‌رسد: این، صدای حکیمان و شاعران است که در تمثیل و داستان چیزی را منعکس می‌کنند که به کلی با خشونت اربابانی که سر و ته يك کرباسند و اغلب افرادی ستمکاره‌اند، تفاوت دارد. این نیز از زندگی مردم گواهی می‌دهد. - مگر جز این است که مردم چون از جاه طلبیها و فجایعی که در پیرامون پادشاهان روی می‌داد یکسره بیگانه بودند، تا دیرزمانی صفای آداب را با سرمایه‌ای که نسیال از حکمت و خردمندی جاندار، برای خود محفوظ داشته بودند؟ وانگهی، این میراث فضیلت و سنت آزموده که شاعران آرایشش می‌دادند چنان بود که درنده‌خوترین پادشاهان نه یارای به ریشخند گرفتن آن را داشتند و نه پایمال کردن حق دیرینهٔ عرف و عادت را. از اینجا بود که «رعایا» حتی پادشاهانی را که ستم‌پیشه بودند پشت و پناه خود می‌شمردند.

سابق بر این در ایران، زمینهای قابل کشت یا میان خانها قسمت شده، یا خالصه سلطنتی بود، و این وضع تا قرن بیستم دوام داشت: این رژیم که در آن شاه، به پاداش خدمت یا از روی مرحمت تیول واگذار می کرد، اغلب با سازمان فتودالی مغرب زمین در سده های میانه همانند شمرده شده است. این قیاس بی پایه است چه، تنها تیره های نظامی عشایری به آن چنان سازمانی شباهت دارند. ولی عشایر سازمانهای فتودالی کوچک در بسته ای هستند: هر تعهدی به قید شرف مقید است و بر پای آن مهر نمی نهند: چیزی که آن را الزام آور می کند بستگیهای خونی است نه قبول تعهد.

وجه مشترك تيولدار با مالك فتودال غرب تنها در آن بود که این هر دو در جایگاهی مستحکم زندگی می کردند و افراد مسلحی در اختیار داشتند که احياناً به یاری آنها اختلافهای خود را با همسایگان حل می کردند، و این تفنگداران هر وقت با یاغیان پیمانی بسته می شد می توانستند هسته قشونی را تشکیل دهند. تا زمانی که سلطان قدرت داشت، احتمال این هم پیمانی نمی رفت، چه تیولدار نسبت به سلطنت همان احساس را پیدا می کرد که همه خلق داشتند: احترام عمیق و ترس. این ترتیب از دورانهای بسیار قدیم چندان تغییری نکرده بود و تا دوران معاصر دوام یافته است، چه، کسی به فکر بر هم زدن آن و نشانیدن ترتیب دیگری به جای آن نیفتاده است؛ از این رو پس از آنهمه آشوبهای بزرگ که پیاپی کشور را زیر و رو می کرد، آن اوضاع همچنان برجای است. از قرن هفدهم تا پایان قرن نوزدهم، هیچگونه تغییر قابل توجهی به چشم نمی خورد. تیول که گاه جنبه موقت داشت، تقریباً همواره موروثی بود، اما نه بطور قطعی. چه، مدت آن، اصولاً، نود و نه سال بود. به علاوه امکان داشت که تیول مصادره شود، و این برای کسی که تیول را در تصرف داشت، بلایی وحشتناک بود: تیولدار مقضوب شاه، خود را حتی از نزد خویشان رانده می دید. بنا بر عادت این تیولها قلمرو خوانده نمی شدند، بلکه يك «قریه» چند «قریه» یا يك «شهر» خوانده می شدند، زیرا که زمین وقتی ارزش داشت که مسکون باشد. با وجود این «رعایا» یا کشاورزان محکوم نبودند که به زمین زراعتی وابسته باشند، و چه بسا زمینهای زراعتی به دهقانان اجاره داده می شد، یا آنکه نوعی مشارکت در کار بود: زمین

متعلق به مالک بود که در پاره ای موارد آب و کود را هم تأمین می کرد، و کار و بذل به عهده زارع بود؛ تقسیم محصول هم بنا بر توافق دو طرف صورت می گرفت. شاردن<sup>۱</sup> عادلانه و انسانی بودن «نظام ارضی» را می ستاید، همچنان که با وجود آنهمه عوارض و بهره های مالکانه که از آنان گرفته می شد، از زندگی آسوده روستاییان تعریف می کند. اینجا باید متوجه دو نکته بود: یکی آن که عمر دراز سلسله صفوی به مردم زحمتکش امکان جان و سامان گرفتن بخشیده بود. دیگر آن که شاردن زندگی ده نشینان ایرانی را با فقر شدیدی قیاس می کند که در آن زمان در روستاهای اروپا بیداد می کرده است.

در قلمرو ولایتها، از شهر گرفته تا دهکده یا زمینهای اربابی و خالصه های عشایر، فرمانفرمایی شاه به دست مباشران و والیان اعمال می شد، والیان دارای اختیارات وسیعتری از مباشران بودند و اغلب در نقش نمایان شاه ظاهر می شدند. ولی شمشیر عدل پادشاهی بالای سرشان آویزان بود و چه بسا، در يك روز، طومار زندگی و نخوت آنها را یکجا در هم می بیچید. پادشاهان این رسم را محترم می شمردند که وقتی کارسندی به والیگری گماشته می شود پیش از عزیمت دستوره های مشروحی درباره طبیعت و آداب حوزه ولایت خود کسب کند. بعلاوه، کشاورزان حق داشتند در صورتی که زبان و آسیبی می دیدند یا مالیات ناروایی از آنان می گرفتند، از شاه دادخواهی کنند: منتها عریضه دادخواهان اغلب در میان راه توقیف می شد. همین که حق تظلم محفوظ بود نعمت بزرگی به شمار می رفت. هیچ گاه بدگمانترین و سخت دلترین پادشاه، این را که در برابر کاخش، فرستادگان دهات، فریاد کشند، و برای نشان دادن بدبختی خود مثلاً شاخه های خشکیده ای را تکان دهند، به شورش و آشوب تعبیر نمی کرد. اصل کار این بود که به آنجا برسند: دادشان، یا دست کم وعده آن، داده می شد.

\* \* \*

مردم از چیزی که بیشتر می ترسیدند دوره های فترت سلطنت بود. هنگامی که شاهی بر سر تخت نبود، حقوق عرفی و دادخواهی از میان می رفت. هر تیولداری که چند سوار زیر دست داشت همچون اسیری پرتوقع رفتار

۱ - Chardin، سفر شوالیه شاردن به ایران جلد پنجم صفحه ۳۸۵.



می کرد. والیانی که پیشتر، حتی در منتهای شوکت خود، اندازه را نگه می داشتند، خود را ارباب ولایات و شهرها می خواندند. همه این گرگان درنده که برای سودآنی به جان هم می افتادند، یا دورسر کرده ماجراجویی را می گرفتند، بی آن که دمی به فردا ببندیشند، دست به غارت و ویرانی می زدند. دهقانان یا به زیر زمین پناه می بردند یا روستاهائی را که زیاده در معرض خطر بود رها می کردند و می گریختند. باری، در بامواره ایران، فصلی چند کافی است تا بارورترین بستانها به صورت صحرای برهوت درآید. باید گذارتان به این سرزمینهای پهناور افتاده باشد تا بدانید دست بشر، با همه ناچیزی، با دست افزارهای عصر گذشته، چه ها پدید آورده است.

حتی از آب چشمه ها، که کمبود بیرون از اندازه باران را جبران می کند، باید با زهکشی و نهرسازی استفاده شود. طرز کار قناتها که در مسیر خود چاههای آب فراوانی پدید می آورند با همان سادگی ابتدائی هزاران ساله بسی مبتکرانه است. به کمترین بی احتیاطی سرچشمه ها کور و از شن انباشته می شود؛ از آن گذشته تقسیم آب در کشتزارها و باغها خود حوصله بسیار می خواهد.

غارتگران، آنان که راه و رسم پشتیبان کار را به مسخره می گیرند، ویرانکارند. از این رو، آنچه کشتکاران همواره از پادشاهی دادگر چشم داشته اند، بیش از هر چیز ایجاد امنیت بوده است. همچنین است حال بازاریان کارآمد که یا از بام تا شام برمس یا نقره چکش می زدند، یا کالاهای آن سوی دریاها را با دستاورد روستاها مبادله می کنند: زندگی این جماعت کارآمد در گرو آن بود که کاروانها بی گیرودار راههای درازی چون شیراز به ری، یا تبریز تا اصفهان را می پیمود.

پس جای تعجب نیست اگر پادشاهی به سبب تأمین این مقتضیات زندگی در پرتو عدالتی سخت و عاجل، سایه خداوند بر روی زمین تلقی می شد. تقدیس غریزی سلطنت، که میراث قرنهای گذشته بود، با این حقشناسی به هم می آمیخت.

در زمانی که آغا محمد خان قاجار توطئه می کرد تا حکومت را از دست سلسله فرمانروا و رقیبانی که غالباً موقعیت بهتری داشتند بیرون آورد، تنها قدرت می توانست تکلیف را معین کند. ولایتها هیچ گونه وسیله ای برای انتخاب سران خود نداشتند. خصال جنگی او چنان عشایر را به احترام واداشت که به

زودی نیروهای کمکی به سوی او روی آور شدند؛ وضع استثنائی که او برای جنگجویان به وجود آورد، دسته های سپاهی نامنظم را به ارتشی دائمی تبدیل کرد؛ این بود رمز کامیابی او. اگر سلطه ای که بزور برقرار شده بود لیکن با روشن بینی از حد متعارف می گذشت، توانست آتقدر زود پا بگیرد، اگر با وجود نفرتی که از آغا محمد خان، به خصوص در ولایتهای جنوبی، به دلها بود، کسی در پذیرفتن پادشاهی او تردید روا نداشت، بدان جهت بود که از سویی این سرور تازه با یکی کردن سرزمینهای پراکنده، به اتباع خود کشوری تحویل داد که ملك مشترك همه بود و از سوی دیگر امنیت برقرار کرد و ضامن جدید حقوق عرفی دیرینه ای شد که از مردم فقیر حمایت می کرد.

\* \* \*

بدون توصیف نیروهایی که آغا محمدخان را به فیروزی رسانیدند، و نیروهایی که رقیبان در برابرش به میدان آوردند، به طور کلی بدون وصف چگونگی ارتش و نبردها در آن روزگار، خواننده را میسر نخواهد شد که از آغامحمدخان و دوران او تصور زنده ای پیدا کند. از عهد باستان ایلهای چادرتشین بودند که بهترین سپاهیان پادشاهان ایران را مشتمل بر سوار نظامی سبک، به سرپرستی فرماندهان طبیعیش تأمین می کردند: اینان همان سران قبایل بودند که خود از سران عشایر فرمان می بردند. سوارکار به دنیا می آمدند و چون از خردی با زندگی سخت و زد و خوردهای کوچک شیبخونی و ایلغاری بار می آمدند سربازان ورزیده ای می شدند که بیرون از قیود پدر سالاری و عشیره ای از آنان توقع اطاعت داشتن بیهوده بود.

شاه اسماعیل اول، سرسلسله خاندان صفوی، چون ناگزیر بود با امپراتوری عثمانی، این دشمن سهمگین خارجی مقابله کند، برای آراستن نیروهایی بزرگتر ایلهایی از اصل و نژاد ترك<sup>۱</sup> را بصورت نوعی برادری نظامی گردآورد که قزلباش<sup>۲</sup>، نام گرفت. رشته های وفاداری خاص و قرابتهای نژادی که لشکر قزلباش را به صفویان بسته بود، با تعصب شیعه گری، مجموعه شریعی که

۱- ایلهای شاملو، بهارلو، استاجلو، تکلو، ذوقدر، قاجار.

۲- قزلباش (واژه ترکی) کله قرمز، به معنای سرخ فینه.

شاه اسماعیل به صورت مذهب رسمی درآورده بود، آن را افزاز نیرومند جنگ و مطمئنترین نگهبان تاج و تخت ساخت، تا آن که عاقبت نفوذ فرماندهان قزلباش بدگمانی شاه عباس اول را برانگیخت و به کشتار و تار و مار کردن آنان دست زد.

سپاهیان قزلباش که در گرما گرم بلای هجوم افغانها، سرگرم سر و صورت دادن به اتحاد خود بودند، نتوانستند، چه در زمینه سازمان ارتشی، و چه در زمینه مذهب، با نادرشاه کنار آیند.

با این همه، شاه عباس و جانشینان او درصدد برآمدند با واحدهایی که از آنان ترتیب می دهند ابزارهای گوش به فرمانتری داشته باشند، بدین سان شاه عباس اول از آنان پیاده نظامی مرکب از دوازده هزار نفر تشکیل داد. برخلاف دسته های سوار نظام چادرنشین که پیراهن زرهی می پوشیدند، و به نیزه و کمان مسلح بودند، این سپاهیان پیاده نظام تفنگ فتیله ای داشتند، و همین بود که شاردن آنها را تفنگدار خوانده است. آنها پیاده می جنگیدند اما سواره از جایی به جای دیگر می رفتند.

واحد جنگی دیگری که شاه عباس ترتیب داد و به آن سخت علاقه داشت، همان قوللرها (غلامان) بودند که بیشتر از میان اسیران جنگی یا بنده های آزاد شده قفقازی یا فرزندانشان انتخاب شده بودند. آنها را می توان شبیه گارد ترك خلفای عباسی یا مملوکان مصری به شمار آورد. کلمه قوللر که درست به معنای غلام است حاکی از هیچگونه تحقیری نبود، چرا که شاهزادگان و بزرگان مشرق زمین همواره کسی را که به آنان بستگی نزدیک داشت ترجیح می دادند.

اگر ما از دوران صفویان سخن می رانیم بدان جهت است که در هر زمینه رسم آنان تا دیرزمانی در ایران سرمشق بوده است، بدان سبب است که فکر این سازمانهای نظامی را نادرشاه از سر گرفت و به ارتش جنبه ای دائمی تر و انتظامی بهتر داد و آن را به توپخانه ای<sup>۱</sup> مجهز ساخت که تقریباً پس از مرگش تا آغاز قرن نوزدهم دیگر به کار برده نشد.

پس از قتل فاتح دهلی، همه کارها در کشاکش نبردهای برادرکشانه

۱- این سلاح تا آن زمان در حالت ابتدایی بود. هر چند کمتر کسی از این امر خبر دارد، نادرشاه برای ایجاد توپخانه و تشکیل واحدهایی که بتواند آن را به کار برد، مخفیانه افسرانی فرانسوی را به ایران آورد. (نگاه کنید به «سفر به ایران» در دوپل، ج ۲ ص ۷۰)

برادرزادگان و مدعیان تاج و تخت دچار آشوب شد؛ چیزی که بر هرج و مرج افزود آن بود که نادر برای ایجاد همجسمی و به هم انداختن عناصری که بیش از اندازه قوت گرفته بودند، طایفه هایی از قبیله های افغانی و عرب و کرد و ازبک را تغییر مکان داده بود تا از آنان بهره برگردد.

با این همه در دوران سلطنت نخستین پادشاهان قاجار به سازمانهایی از سپاهیان بر می خوریم که توان گفت با سازمانهای نظامی که شاه عباس اول بنیاد نهاده بود همانندند.

\* \* \*

هنگامی که آغا محمد خان قاجار هسته ارتشی را می نهاد که می بایستی عاقبت او را به سلطنت رساند، نخست به سوی ذخیره های همیشگی افراد مسلح، یعنی عشایر دست دراز کرد و قبیله های پراکنده عرب و کرد را که از سرنوشت خود ناراضی بودند با خود همراه ساخت، و سپس طبعاً به ایلی که خود از آن برخاسته بود و عشایر مازندران، که از سه پشت پیش با خاندان او بستگی پیدا کرده بودند روی آورد. همچنین مزدورانی را به خدمت درآورد و از آنان دسته های تفنگچی تشکیل داد؛ در فاصله نیم قرن به دست گروهی از مردم تفنگی بود که از خدا می خواستند آن را وسیله امرار معاش خود قرار دهند. شاید این سازمانها بود که ثابت ترین عنصر ارتش نادر را تشکیل داد، همانکه او توانست خصلت ارتشی دائمی به آن بخشد و به شخص خود بستگیش دهد. هر چه دولت بیشتر به او روی می آورد، ایلهای بزرگ بیشتری در شمال و غرب در برابرش سر تکریم فرو می آوردند و سر باز در اختیارش می گذاشتند. عشایر جنوب که دیر زمانی گرد خاندان زند فراهم آمده بودند، دیرتر و به اکراه به او پیوستند. بیشتر دیدیم که عشایر جز در داخل خود به درستی پای بند وفاداری نبودند.

وقتی پادشاهی بر تخت بود و همه رئیس کشورش می شناختند، از روی غریزه نیاکانی وفاداری به تاج و تخت، و هم از روی ترس به او خدمت می کردند. اما برای او که مدعی سلطنت بود و بس، حال بدین متوال نبود، نه آنکه از شرط جوانمردی و غیرت غافل باشند و تکالیف اخلاقی ناشی از حق نان و نمک و اعتماد آزادانه را حرمت نگذارند، بلکه از این رو که اینان مردمی دمدمی بودند و قواعد جنگیشان با قوانین جنگی غرب تفاوت بسیار داشت، و وظیفه فتح

کردن یا کشته شدن را در بر نداشت: هم از آنان بر می آمد که تا پای جانفشانی به شور آیند، (هر يك دیگری را با فریادهای وحشیانه بر می انگیخت) هم اگر آفتاب اقبال طرفی که خدمتش را پذیرفته بودند رو به افول می نهاد، هیچ چیز مانع از آن نبود که يك جا یا جدا جدا، در افق، در میان ابری از گرد و غبار، از نظر دور شوند. گو اینکه دوباره به میدان باز گردند. آنها در تظاهر به فرار هم آواز می شدند و این حیلۀ جنگی دیرینه ای بود که می گرفت زیرا که جزئیات آن قابل پیش بینی نبود، در حال تاخت سردست به ستیوه باستانی پارتها تیراندازی می کردند و دشمن را به ستوه می آوردند، کاری دشوارتر از شمارش این سواران در حال حرکت نبود.

از همین رو، لطفعلی خان زند، هم‌اورد دلیر آغا محمدخان قاجار، يك آن خود را بر سر هزار سپاهی می دید، و ساعتی چند می گذشت که خویشتن را با ده سوار تنها می یافت.

\* \* \*

تسلیمات گروههای چادر نشین در زمان آغامحمد خان قاجار هنوز همان بود که در دوران صفویه و دورانهای بسی کهنتر وجود داشت. بی تردید سواران سلجوقی که صلیبیان در سوریه با آنان روبرو می شدند کمابیش همان پیرانههای زرهی، همان سپرهای گرد و همان کلاهخودهای پهن با شرابه‌های زرهی را که روی گوششان می افتاد داشتند؛ همچنین مانند سواران عشایری صدو پنجاه تا صد سال پیش<sup>۱</sup> ما با نیزه و کمان و زوبین و خنجر و تبر نبرد می کردند. وقتی انسان مناطق پهناور و صحرایی نجد ایران را زیر پا می نهاد، و چشم اندازهای سرسبز ساحلی را می بیناید، و راههایی را که در گذشته وجود نداشته است - چون در آن دوران اراه‌ای در کار نبود به این راهها هم نیازی نبود - از خیال خود بزداییم، و آن جنگهای درهم و انبوه را به ولایتهای ساحل خزر برگردانیم، با نیروی پندار، همان ارتشهای روزگار سپری شده‌ای را برابر خود می بینیم که برای نیاکان ما منظره‌ای عادی داشته است. با وجود این دسته‌های مزدور که لباس يك شکل داشتند، با تن پوشهای ژنده

۱- «سفر به ایران» در وویل، ج ۲ ص ۷.

و گونه گون، و تفنگهای درازی که گاه به جای کمان بر می داشتند، چه منظره نکبت باری پیدا می کردند. حتی پیاده نظامی که برای راه پیمایی سوار اسب می شد، بی آنکه به جایی بر بخورد بر قاطر و الاغ و اسبان بارکش می نشست. از آنجا که توپها پس از نادرشاه عاقل افتاده بود توپخانه عبارت می شد از: زنبورکها یعنی توپهای بسیار کوچک و سبکی که به پشت شتر حمل می شد و این حیوانهای بیچاره، چه چمباتمه زده و چه در حال دویدن، برای جان پناه مورد استفاده قرار می گرفتند.

بدی هوا، اردوکنشهای زمستانی را تقریباً غیر ممکن می کرد: از این رو سپاهیان اغلب در فصل سرما نزد خانواده‌های خود باز می گشتند، مگر آنکه در اردوگاههای قشلاقی مستقرشان سازند.

\* \* \*

آغامحمدخان قاجار به همان نسبتی که موفقیت پیدا می کرد ارتش خود را افزایش و قدرت می داد، او دریافته بود که چگونه آن را به خود وابسته کند. به کمک ارتش نه تنها توانست نفوذ و اقتدار خود را در همه ولایتها مستقر سازد، بلکه با محاصره گرجستان، که در حمایت روسیه بود، به يك دولت بزرگ خارجی دست درازی کرد.

او هیچ چیز نوی نیاورد، چه، فکر نمی کرد که کاری بهتر از آن باشد که از میان آنهاهم ویرانیها چیزی را بجوید و زنده کند که در دوران صفویه، وجود داشت. با اینهمه او روشن بین تر از آن بود که دریابد که روسیه یا ترکیه ارتشهایی منظمتر و مجهزتر از ارتش او دارند. آیا به فکرش رسید که در این جهت اصلاحاتی تواند کرد، و آیا فقط زمان مهلتش نداد؟ ولی او از قماش مصلحان نبود. او که به عظمت بیحاصل چنگیزخان توجه داشت و در عین حال دچار وسوسه احیای عظمت پادشاهی و دمدمه دل بستگی تعصب آمیز خود به عقاید محدود، تاریک و خرافی مذهبی بود خوی بربری داشت.

به این کشور که او از نوسازمان می داد، چیزی که بیش از همه روح می بخشید فلسفه بشر دوستانه و شعر و هنر ایرانی بود که او همه را به سان مغرب زمین ناشناس بوج می شمرد.

تنها عذرخواه خواجه مخوف این که: زمان او بیش از خود او ارزش



نداشت؛ و برای خون آشامی او این دلیل مخففه را می توان آورد که اگر چه هیچ  
اصلاحی به عمل نیاورد، قانون عرف و عادت دیرین را که امکان داد زندگی از  
سر گرفته شود از نو برقرار ساخت و حمایت کرد و با بقایای از هم پاشیده از نو  
کشوری بنا نهاد.

انتظار  
۱۷۷۹

شهر شیراز که کریم‌خان به پایتختی خود انتخابش کرده بود، در لوای سلطنتی که شعار آن صلح بود، رونق و شکفتگی داشت. از بیست سال پیش که وکیل دیگر مدعیان تاج و تخت را برانداخته بود، از جنگهای داخلی پرهیز می‌شد. دیگر از قهر و شکنجه سخنی در میان نبود؛ بزرگ و کوچک عادت باجگیری را از سر به در می‌کردند، با اینهمه کسی برسر اقتدار کریم‌خان بحثی نداشت، طلسم نفوذش تا دورافتاده‌ترین مرزهای شاهنشاهی، از خلیج فارس تا قفقاز، از کردستان تا حدود امیرنشین خراسان کارگر بود؛ وکیل در وجود شاهزاده کور شاهرخ شاه، حرمت یادگار نادرخان و رشته‌های ویژه بستگی خود با این پادشاه را نگه می‌داشت.

تا آن روزگار، هیچ‌گاه شنیده نشده بود که پادشاه یا نایب‌السلطنه‌ای لذت بردن از زندگی را به صورت دستورالعملی درآورده باشد. کریم‌خان دوست می‌داشت که پیرامون خود، مردمانی نیکبخت ببیند، و شبها، از هرچهارسوی شیراز شهر محبوبش، نوای نی و دف بلند باشد، هر محله گذشته از نقالان می‌بایستی با معرکه‌گیران و لوطیان سرگرم باشد.

وی که با پاکدلی و صفا، احکام دینی مقبول عام را، بی‌آنکه کوچکترین آب و تابی به آن دهد یا بدعتی گذارد، به کار می‌بست، هرگز مذهب شخصی را چون بسیاری دیگر، دستاویز اقتدار و نفوذ روحانی خود نساخت. در عهد او نه از تعصب نشانی بود، نه از قیافه‌های غمناک و سوگوار، لطف او شامل حال همه، حتی بیگانگان و مسیحیان بود. با مهربانی، نفوذ معنوی، و اعتماد سلطنت کردن چیز نوظهوری بود. از این رو، خاطره وکیل خود

ناسپاسی مردم را که ضرب المثل شده است تکذیب می کند، چه پس از حوادث ناخجسته که دودمانش را بریاد داد، و پس از آنهمه دگرگونیهای ناشی از دست به دست شدن سلطنت، یادش همچنان در دل شیرازیان زنده مانده است. در شیراز برای همه چیز زمان کریم خان را مبدأ می گیرند، و در هر مورد می گویند: «دوران وکیل چنان و چنین بود.» هر چند که استخوانهای او هم پوسیده، وکیل اکنون برتر از يك خاطره است و همچنان در میان همشهریان به زندگی خود ادامه می دهد.

\* \* \*

با وجود این، آشفته گی هولناك جنگهای داخلی بود که سبب شد تصادف ساده ای این دوره بینابینی صلح سعادتبار را پدید آورد؛ و دوام کریم خان زند و سلطنت او معلول کیفیتهای استثنایی بود، ولی تنها این نبود که سبب پیروزی او بر دیگر سرانی شد که برای زمامداری کشمکش می کردند. در لحظه معین شاهین ترازوی بخت به سوی کریم خان رو کرد، دیرزمانی او جز معاون علیمردان خان بختیاری نبود. چه بسا امکان داشت پیشامدها به سود آزادخان افغان یا محمدحسن خان قاجار، که وارث ادعاهای دیرینه بود و کسانش او را شاه می خواندند، تمام شود.

هنر امیر خوب بودن را کریم خان نه از جایی آموخته بود، نه از هیچ سرمشق زنده ای یاد گرفته بود، این حاصل نبوغ همایونش بود. وی پسر رئیس گمنام يك طایفه لر به نام زندیه از ایل لك بود. در دنیای عشایر، که انبار مردان جنگجو است، قانونی وجود ندارد جز همبستگی و معاضدت عشیره ای، به جز خویشاوندی نژادی که

سبب خونخواهی می شود؛ یغماگری گناه و ننگی به شمار نمی آید، هرگونه یغما و غارت غنیمت است جز دستبرد به مال امانت یا گروگان. مگر نه آنکه کریم خان، خود به هنگام جوانی، در آن زمان که سپاهی مستمندی بود، از بساط زین و برگ فروشی، يك زین پریراقی ربوده بود، و سپس بر اثر تهیب طبیعی حس انصاف آن را به صاحبش پس داده بود؟

وی که در ارتش نادرقلی خان افشار، نخست چابك سوار بود و سپس منصب فرماندهی داشت در لشکرکشی هند، در غارت دهلی شرکت کرده بود. نادرخان، که در ماجراجویی نابغه بود، به کسی درس لطف و مهربانی نمی داد. او که آدمی مردشناس بود، معروف است برای درستی و صداقت به کریم خان توجه داشت و این سرکرده جوان طایفه ای بی نام و نشان را نمونه می آورد. این التفات نه چندان بود که کریم خان در دربار یا قشون آن سردار فاتح منصبی برجسته پیدا کند که سرنوشت او را تعیین توانستی کرد. با وجود این، کریم خان پس از مرگ نادر هم نسبت به او و بازماندگانش احساس وظیفه می کرد، برای آنکه روزگاری بر سر سفره این مرد هراس انگیز نان و نمک خورده بود، حقوق نوه او شاهرخ را نیز محترم می داشت، و به او مجال می داد تا در خراسان با دلی آسوده به سلطنت میان تهی خود بپردازد، در همان سرزمینی که خانهای محلی گرگ وار پیوسته آن را از چنگ یکدیگر می ربودند.

\* \* \*

دوران خوش سلطنت کریم خان زند، نمی توانست چیزی جز

آتش بس باشد، که آن هم مدیون پرتوافکنی آدمیت حیرت انگیز، و بلندی طبع او بود. حتی همین عنوان «وکیل» که او از سر عقل و درایت به آن قناعت ورزیده بود، نشان آن است که این کشور که از ویرانه‌ها و خاکستر دودمانهای ورشکسته پوشیده بود، بر اثر اختلافات و آزمندیها دچار چنان پراکندگی شده بود، که همه چیز در آن جنبه موقت داشت.

نادرخان، که هوشمندی سرشار امکان هرکاری بدو می داد، با جنونی که در غروب سلطنت گریبانگیرش شد، به دست خود، آن امپراتوری را که بنیاد نهاده بود نابود کرد. از سرگذشت او هیچ چیز برجای نمانده بود جز فرسودگی و بیچارگی و خاطرۀ يك ماجرای بزرگ که راهنمای بیباکان دیگر بود «اینک پادشاهی و فتح نوبت من است.» جمله‌ای بود که گذشته از سران ایل قاجار و دیگر خانهایی که مقام پایینتری داشتند، علیمردان خان و آزادخان افغان هم آن را با خود می گفتند.

حتی در آن روزگار آشفته، گرگان بهتر آن می دیدند که به جامه چوپانان درآیند و خود را پشتیبان گوسفندان قلمداد کنند. همچنان که علیمردان خان بر تخت نشاندن کودکی از خاندان صفوی را که به چشم ملت نامی آبرومند بود، دستاویز کرده بود، پیشامدهایی چند او را برانگیخته بود تا با کریم خان زند همدست شود، و اندکی بعد که پی به فرمانبرداری سربازان از کریم خان برده بود، دچار رشک و حسد شده بود. این اماره و شاهد رنجش می داد. کریم خان هم به خصوص از مشاهده ستمکاری حاکم هم پیمان، و رفتار سواران بختیاری که گویی کشورگشایی کرده اند و از دیدن منظره دهکده‌های متروک، و بازارهایی که از بیم فردا

کاسد افتاده بود، به صرافت صلح افتاد. او پی برده بود که پادشاهی آرام برای مردم چه مزایایی دربردارد. علیمردان خان در اندیشه از سر راه برداشتن کریم خان بود که روزگار نقش دیگر زد. سپهسالاران ناراضی، او را کشتند، و سرکرده زندیه را به فرماندهی آینده خود برگزیدند. اندکی بعد، آزادخان افغان، که چندی در آذربایجان چون پادشاه فرمان رانده بود، به دنبال بخت برگستگیها، خود را به جوانمردی کریم خان وا گذاشت، و چون از او بزرگواری دید، با وفاترین دوست او شد و به وزارت رسید. تنها کسی که آشتی ناپذیر ماند محمدحسن خان قاجار بود که پیوسته با ترکمانان و طایفه یموت، آن غارتگران بیرحم، همدست بود، و در تاخت و تاز آنها شرکت می جست و خود را پادشاه می خواند. تا آن که يك دشمن خصوصی، که از خویشان او هم بود، تنها برای تصفیه حساب، به ضرب خنجر بی سروصدا به کار پرغوغایش پایان داد. لیکن آن ادعاها با مرگ او از میان نرفت.

\* \* \*

حال که کریم خان براوضاع مسلط شده بود، اعلام پادشاهی تنها به رأی خود او بستگی می یافت. این که او عنوان وکیل را بهتر یافت، آیا از سر احتیاطی بود که خردمندی خدادادیش حکم می کرد، یا ترس توجیه کردن سلطنت خویش در برابر شیخ دودمانهای پادشاهی پیشین، یا تمایل به ساده کردن مسئله و بس؟ به یاد داریم که کریم خان، نمایندگی حقوق فرضی و مشکوک یکی از اخلاف صفویان را داشت و به نام او بود که فرمان می راند. ولی خود تصریح می کرد که لقب وکیل برابر است با عنوان

وکیل الرعایا. این نخستین باری بود که امیری و نایب السلطنه ای، به حق از توده های گمنام و بی نشان سخن می گفت. اما کودکی که زیر قیمومت داشت چون به سن بلوغ رسید، از داشتن قیم به ستوه آمد و به نزد ترکمنها گریخت. این واقعه پیش از قتل سرکرده قاجار روی داد و چنان اوضاع را درهم ریخت و به تداعی افکار گوناگون پدید آورد که آرامش نهایی را به تأخیر افکند. در نظر کریم خان زند، فارس مهمترین ایالت کشوری بود که هیچگاه برای سروسامان دادن سرتاسر آن دست به کار نشد. این ایالت، نخستین میدان کار مهم و مبدأ حرکت او بود. آنجا مرکز عشایر عمده جنوب بود که اغلب به لهجه های فارسی حرف می زدند، و طبعاً، به دور او جمع می شدند تا جلو پیشرفت اقوام ترکمن را بگیرند. این ایالت جنوبی که ملایمت هوای زمستانش به نارنج و لیموترش امکان رسیدن می دهد، در میان سورت بری فلات و آب و هوای تقریباً استوایی سواحل خلیج فارس جای گرفته است. شیراز در چند کیلومتری سراسیمی واقع شده که به صورت پلکانی تند رو به کرانه فرود می آید. خلیج فارس دریایی است آزاد و انتهای شاهراهی باب طبع بازرگانی و تمدن. ساکنان دریا پرورد و بر بر بندرهایش که از راهزنی عرب سهم برده اند، هنوز به فارس تعلق دارند. از این رو پایتخت شدن شیراز به دست کریم خان انتخابی بود بس عالی، گو آنکه از دیرباز به دست فراموشی سپرده شده بود. در چند فرسنگی آنجا، خرابه هایی که تخت جمشید نام دارد یادگار شاهانی است که در پس پرده روزگاران از نظر ناپدید شده بود. ایرانیان از ماهیت این ویرانه های حیرت انگیز خبری نداشتند. هیچ سنتی یادگار بنایی را که روزگاری کاخی بلند بود به

زمان حال پیوند نمی داد، و گمان نمی رفت که علامتهای روی تخته سنگهای تراشیده معنایی داشته باشند.

هرآنچه قابل توضیح نبود در نام جمشید، پادشاه اساطیری، خلاصه می شد، اما با فرارسیدن شب، همه کس از آن ستونهای سر به فلک کشیده، و دروازه های بی سرای که دیوان بر آن پاسدارند، پیکره های خاموش که با نیمرخهای ناشناس برسنگهای مرمر صف بسته اند می گریخت. چه، شهرت داشت که این خرابه ها، که می پنداشتند از دورانهای افسانه ای باز مانده است، شبها آشیانه جن و پری می شود. با این همه به مشاهده آنها، چیزی در تصور آدمی به تکان در می آمد. سپاهی سواری که می گذاشت تا اسبش دمی در پای این تپه، نفس تازه کند و چه بسا خود در گرمای نیمروز، در سایه خنک دیواری شکسته، باروای قدرت و ثروت، به خواب می رفت؛ شبان مسکین و بی فرهنگی، که از سرنوشت خود بیخبر بود، و بزهای سیاهش را لحظه ای در میان این سنگهای عجیب رها می کرد؛ همه کمابیش احساس می کردند که این بزرگیهای مرده پیش ایشان بیگانه نیست، و در آن گردوغبار، چیزی را بو می بردند که هیچکس به آنان نیاموخته بود.

\* \* \*

کریم خان زند شیراز را از نو زنده کرد و آراست. اما نه به مقیاس پهناور اصفهان و نه بدان زیبایی چیره دستانه. چه بسا سنتها و رمز ریزه کاریها که در خرابی و مصیبت جنگها از میان رفته بود، و کمبود استادکاران مجال دسترسی به حدکمال نمی داد. وانگهی کریم خان مردی رؤیا پرور و هنرشناس نبود.



بایتختش بازنمای صفا و سادگی دلش بود. از آنجا که خواستار ساختمان خوب و خوش ریخت بود خود برای خشت زدن از رس روشن خوشرنگ آن سرزمین دستورهایی می داد. هنوز همینکه کلنگ خرابکار یا کاوشگر به آجر برطنین و قرص کریم خانی برخورد می کند، بیدرنگ آن را باز می شناسد. بازارهای تازه فضا دار بود و طاقهای مستحکم داشت. چون می خواست به مسجدی که به نام خود بنا می نهاد، جمعیت هرچه بیشتری دسترسی داشته باشد، فرمان داد تا آن را در دل این کوی بازرگانی که عامه مردم به مقتضای زندگی به سویش رو می آوردند، بسازند. سبک تازه ای پیدا آمد، که چه بسا از ساختمانهای نظامی الهام می گرفت. جلوخان مسجد کریم خان در میانه دو گلدسته کوتاه اندکی سنگین نشانده شده و این شیوه ای است که بارها تکرار گشته است.

وکیل شادی پرست بود؛ از این رو کاشیها که درجات گوناگون رنگ سرخ در آنها بیشتر است، اندکی چشمگیر و بازمختی بنا ناهماهنگند. بنا به رسم قدیم ارگ شاهی در قلب شهر قرار داشت و دیوارهای بلند، باغها، کوشکهای جداگانه، و عمارتهای فراهم آمده را در میان می گرفت که پاره ای از آنها بر باروی اصلی شهر تکیه می زد، یعنی بر ساختمان مستحکمی که فاصله به فاصله دارای برجهای گرد بود.

دیوارهای داخلی ارگ با مجموعه سلاحهایی زینت می شد که گذشته رزم آورانه نایب السلطنه صلحجو را به یاد می آورد. ولی هیچ چیز دلپسندتر از آرایش کاخ مخصوص بزم او و دیگر سراهای شاهی نبود، گوآنکه در این آرایش اندکی زیاده روی شده

است.

این زینت ها عبارت بود از گچ بریهای فراوان، و مرمرهای منقوش، و آینه کاریها با مضمونهای لطیف: گلها، پرندگان، یا صحنه های کوچکی که بر کتیبه های تالارها، و پوشش طاقها تکرار می شد. لیکن این جمله بدون صفای باغها با استخرهای متعدد و چشم اندازهای تابان دشت شیراز که از درگاهی پنجره های تالارهای بیرونی یا طاقنماهای ایوان بامها دیده می شد، ناچیز می نمود.

\* \* \*

شاید مینیاتورهایی که سیمای کریم خان را در سن کمال نشان می دهد تا حدی ساختگی باشد. ولو آنکه بر اثر گذشت زمان و کشورداری و فراغتهای خالی از عیاشی و افراطکاری، چهره اش تلطیف شده باشد، باز چگونه قیافه یک سلحشور کهنه کار می توانست چنان وقار بشاشت آمیزی به خود گیرد؟ چینهای درشت روی پیشانی، که نشانه دل مشغولیهای کشورداری است، نمی تواند احساس حقیقت را در ما پدید آورد.

بدون شك به نقاشیهای کم ارجی با اندازه های فشرده شده که او را با همان خشونت ایلی، چهره ای عامی و خالی از زیبایی ولی مهربان نشان داده اند، باید بیشتر اعتماد کرد. شاهدها باتفاق بر این گواهند که کریم خان، در دوران عظمت، نرمخو و برازنده بوده است.

رزم آور پیشین، که از سربازی به فرماندهی رسیده بود، در لباس پوشیدن مراقبت بسیار داشت، بی آنکه در تجمل زیاده روی کند. نیم تنه ای از سجاف خز، جلیقه ای با مرواریدهای درشت،

دستاری سبک از شال کشمیر که به دور کلاه بزرگ نمدی پیچیده می‌شد، بدان‌سان که در تصویری از او دیده می‌شود، پوشاکی است که دیدارکنندگان به تن او دیده‌اند و در روایت‌های خود وصف کرده‌اند.

در پایان زمستان سال ۱۷۷۹، آفتاب عمر پادشاهی وکیل بر لب بام بود. روزگار خوش زندگی به سرآمده بود. چون از بیماری زمینگیر شده بود، احساس پیری می‌کرد، ولی هنوز در زمینه جانشین خود هیچ نظر روشنی نداده بود. آیا به علاقه مردم، و اعتبار خود این کار را حواله کرده بود که پسر بزرگ در حال حیاتش ابوالفتح خان به جایش بنشیند؟ چندان احتمال آن نیست که او به صدق عقیدت نزدیکترین خویشاوندانش امید بسته باشد، و بی‌آنکه دلیل روشنی در دست باشد، می‌توان چنین انگاشت که او ترجیح می‌داد کار را به امید خدا سپارد، و چون شاه نبود و خود را بنیانگذار سلسله‌ای نمی‌شمرد در تعیین جانشین تردید روا می‌داشت. یا آنکه چون عاشق زندگی و فرمانروایی و نیکبختی دیگران بود، نمی‌خواست فرارسیدن اجل محتوم را پیش‌بینی کند و بر فرارسیدن ناگهانی تاریکی پایان زندگی دل نهاده بود. او هنوز در بستر نزع بود که در اندرونیها جنگ خانوداگی در گرفت و اشک ریاکارانه به زحمت قادر بود بیتابی دد منشانه را پنهان نگهدارد. بستگان نزدیک که در پرتو نفوذ معنوی وکیل، نه بنا به نص قانون، شاهزاده خوانده می‌شدند، در اقامتگاهها یا عمارت‌های خصوصی خویش، هواداران خود را گرد می‌آوردند، زمینه پیمان‌های آینده، یا کینه‌ستانیهای شخصی در بوته اجمال مانده را می‌چیدند. خویشاوندان کریم‌خان که قادر به ریختن طرح‌های درازمدت

نبودند، نگران چیزی بودند که امکان داشت نقشه‌هایشان را برهم زند و سد راهشان شود، از این‌رو در میان خود آهسته، در این باره سخن می‌گفتند که چگونه خود را از شر گروگان قاجار خلاصی بخشند.

\* \* \*

آغامحمدخان، پسر ارشد محمدحسن خان، سیزده سال بود که به شکل نیمه‌اسیر در دربار کریم‌خان به سر می‌برد. مرور زمان، این وضع را به صورتی واهی درآورده بود. او که پسر دشمنی آشتی‌ناپذیر بود و هیچگاه از مطالبه آشکار مدعاهای پشاپشت خود دست برنمی‌داشت، در شیراز دورافتاده با دوتن از برادران و چندتن از نزدیکان هم‌اصل خویش به سر می‌برد. کریم‌خان نرمخو با او دوستانه و بیشتر همچون خویشاوند نه همچون زندانی رفتار می‌کرد، حتی با یکی از بستگان گروگان ازدواج کرده و برای گروگان وظیفه‌ای مقرر داشته بود. البته این اقدام بنا بر رسم معمول بود. همه به دیدن این موجود رنجور و نزار، غمزده، دلمرده و اندوهناک که در کوشکها آمدوشد داشت خوگرفته بودند، او حتی در تالار شورا جلوس می‌کرد، چه، وکیل از زیرکی ژرف او لذت می‌برد، و دوست داشت از او نظر بخواهد و با اندک کنایه‌ای «پیران و سه» اش می‌خواند.

آغامحمدخان در دوران کودکی خود که به‌طور عجیبی با ماجراهای زندگی پدرش آمیخته بود، از بخت بد به دست عادلشاه افتاد: وی که خاندان خویش را کشتار کرده بود تا در دنیا تنها باشد

۱- دستور شاه افسانه‌ای. افراسیاب.

و با دلی آسوده تر فرمانروایی کند، با اخته کردن مهتر خردسال ایل قاجار، سودای آن می‌بخت که بلندپروازیهایی آتی او را درهم شکنند. این اختگی که زان‌پس همواره موردانکار آغامحمدخان بود، سرنوشت او را معلوم کرد، در زندگی درونیش اثر گذاشت و از شادکامیهای عادی زندگی، یعنی دلخوشیهای پنهان اندرون که اغلب فریبنده است، و نیز از دیدن زادورود پرشمار محرومش داشت. آن ترکمن نیمه بربر نه می‌توانست با شعر خود را سرگرم سازد، نه با قلمپردازیهایی استادانه. با اینهمه مرد بیسواد نبود، لیکن در زندگی تنها با کتابی چند آشنا شده بود که همیشه همانها را می‌خواند. اندیشیدند به آموختن دوتار، که سازی زهی است مشغولش دارند تا مگر برتندیهای ناشی از ناکامیهای جوانی، و خشمگیریهای جنون‌آسایش که گاه به تشنج و حمله می‌انجامید، آبی زده شود. برای جوانکی که آن چنان مرموز و بردبار شده بود، این وقت گذرانی غریبی بود. از این رو جز در خلوتگاه سراچه‌های خویش، و جز در آن دم که دورنمای طرح ریزیهای آینده به روشنی می‌گراید پنجه به سیم آشنا نمی‌کرد. تنها تفریح همیشگی او شکار بود. به مرور زمان، کریم‌خان عادت کرده بود به او اجازه رفتن به شکارهای جرگه‌طولانی دهد. بیشتر با یکی از دوبرادرش که با او زندگی می‌کردند، جعفرقلی‌خان یا مهدیقلی‌خان، و تنی چند از مردان قاجار یا دیگر ترکمنان به راه می‌افتاد.

حتی در نزدکسانی که هنوز بدگمان مانده بودند، این کار طبیعی می‌نمود. آن گروه کوچک تبعیدیان در دیار غربت، کمتر از

۱- در عرف نسیزایان: «کورونی» که همان «که‌رانی» و شکار جرگه است. مترجم

آنچه تصور می‌رفت جدا افتاده بودند. ایشان با کسان دیگری از نژاد خود، که در شهر پراکنده بودند، تماس می‌گرفتند و همدستان نزدیکی داشتند که مخفیانه از اندرون کاخ خبرچینی می‌کردند.

خدیدجه بیگم عمه آغامحمدخان، که کدبانویی جانانه بود، در اندرون شاهی نفوذ فراوان داشت. چیزی از دیده او پنهان نمی‌ماند و به وسیله غلام بچه‌ای به نام سلیمان‌خان که با ایشان خویشاوندی دوری داشت، برادرزاده خود را در جریان خبرها می‌گذاشت. شاهزاده خانمهای خاندان زند که به حضور خدیجه خانم خوگرفته بودند، از حرف‌زدن پیش او چندان ملاحظه‌ای نداشتند. از این رو دستگیرش شد که شاهزادگان زند برآند که در یازپسین دم وکیل، گروگان قاجار را از سر راه خود بردارند. پس شتابان برادرزاده را که روز به روز در جریان حال محتضر می‌گذاشت، هشیار ساخت.

این کدبانوی کاردان و سخت‌رفتار، که به همبستگی خاندانی و دعویهای خانوادگی خویش پای بند بود از بانوان فخر فروش خاندان شاهی، که به نظر او شایسته آن امتیازها نبودند و توهین به دیگران برایشان کاری بس آسان بود نفرت داشت. او چگونه می‌توانست فراموش کند که بی‌بی‌خانم شاه جهان، خواهر آغامحمدخان، که از قزوین برای نامزدی محمدرحیم‌خان، پسر وکیل به شیراز آورده شده بود، تا چه اندازه از تحقیر و تمسخر خواهر داماد به جان آمده بود؟ خواهر داماد می‌گفت: «این غارتگرزاده، این روستایی نخاله را چه به برادر من؟ او باید زن يك قاطرچی بشود.» این دختر قاجار سپس به زنی علیمردان‌خان زند در آمد، که افسری شایسته بود و دست روزگار جامه سلطنت بر

قامتش دوخته بود. اما اهانت همچنان ادامه داشت تا بیست سال بعد که شاهزاده خانم نگون بخت به کیفیتی موحش کفاره آن رای دهه لوطی صالح، که پیوسته محرم زندگی شاهزادگان بود، تنها از سر خبث طینت نقش خیرچین افتخاری و پرتزویری را بازی می کرد. گروگان که از شوخی و لودگی و کسانانی که از این چیزها لذت می برند، بیزار بود، به این دلقک مزدور، که به ولینعمت خود خیانت می کرد، علاقه ای نداشت، اما از خبث این موجود پست که بر سر آینده قمار می زد، بهره برداری می کرد. عملاً نیز سالها بعد، پس از تحولات بزرگ کشوری، آن دوبه هم رسیدند، و لوطی صالح بی آنکه آغامحمدخان درباره اش تغییر رأی داده باشد، کفاره زیانکارهای دوران گذشته اش را داد.

قاجارها نهال نورسته ای از طایفه های بیشمار ترکمن بودند که در مسیر نخستین حمله بزرگ مغول کشیده شدند و میان سوریه و ایران و قفقاز به سیروحرکت درآمدند، و شاخه ای از آنها در سرزمین قفقاز ماندگار شد. طایفه آق قویونلو (گوسفند سفید) که در قرن پانزدهم سلسله ای در قسمتی از ایران تشکیل داد و شهریاری نسبتاً برجسته همچون اوزون حسن از آن برخاست، جزو شعبه ای به شمار می رفت که در جستجوی اقامتگاه دائمی روانه ایران شده بود. باوجود این، خاطره بستگیهای دوران هجوم بزرگ، قسمت عمده ایل را به سواحل گرگان رود کشانید. اگرچه در مقایسه با دیگر ایلهها و تیره های بیشمارشان، ایل قاجار از نظر کمیت قابل ملاحظه نبود، اما هرآنچه از طبقه جنگجو انتظار می رفت، می شد از آن برگرفت: مردان جان سخت، حادثه جو، که چندان مایه ای از رحم و شفقت نداشتند. پادشاهان صفوی از این ایل بهره برداری

فراوان کردند و برآن ارج بسیار می نهادند. قاجارهای کرانه های گرگان رود به دو شاخه بالادست (بوخاری باش) و پایین دست (اشاقه باش) تقسیم می شدند. آنها در بالادست رود و اینها در پایین پای رود سکنا داشتند. هر یک از این دو دسته به طایفه ها و خاندانهایی قسمت می شد که نامشان یادآور منشاء شبانی آنها بود مانند: قویونلو (از گوسفند)، دولو (از شتر) و جز آن.

حق تقدمهای گوناگون و جالبی سران این گله داران را به مخالفت با یکدیگر وامی داشت. مرکز تجمع آنها، در نزدیکی رود، قلمرو وسیع مستحکمی بود به نام مبارک آباد. از دنیای عشایری چیزی پیچیده تر و درهم تر نیست: اگر آنها را بیابانگرد بشمریم دچار اشتباه شده ایم، زیرا که بیابانگردی کار پاره ای طایفه های محروم و درمانده است. بیلاق و قشلاق این چادر نشینان حکم طبیعت است. چراگاههای آنان از روی قواعد و موافقتهایی معین می شد و تجاوزهای پیوسته سبب زدوخوردهای داخلی بود که در عمل، هنوز هم در زمان ما روی می دهد. عشیره در گذشته کندویی بود با سازمانی استوار. اطاعت از رئیس طایفه، و فرمانبرداری کلانتران هر دسته از مهتر همه گروه، رسوم آنها را به رسوم دنیای فتودالی شبیه می کرد، با این تفاوت که قانون خون و تبار این جا اهمیت درجه اول داشت، و از همین قانون انتقامهای آمرزش ناپذیر و نظام ناموسی خاصی ناشی می شد که بارها جنبه مادی بیشتری پیدا می کرد. باوجود دیرینه گی پاره ای از رسمهای ناروشن، در این همبستگیها هیچ عنصر معنوی وجود نداشت. همه ایل به زندگی شبانی و به کوچ کردنهای بزرگ ملزم نبود. افراد این یا آن ایل می توانستند در گروه بندیهای شهری و عموماً در یک

محلّه، سکونت گزینند، ولی درعین حال بستگیهای خود را با چادرنشینان ایل و حرمت خویش را به سلسله مراتب کهن حفظ می کردند. قاجارها که از خویشان نزدیک و همجواران ترکمنها به مفهوم اخص آن بودند، اغلب چادرهایی را که مخصوص این نژاد است بر مسکن ثابت ترجیح می دادند. این چادرها تشکیل می شد از نی بندیهایی نمپوش، درست بگونه شهرهای سیار مغولان. اما از قرن شانزدهم، چون قاجارها مورد عنایت شاه اسماعیل واقع شدند، و به آیین شیعه که به دست این پادشاه به درجه مذهب رسمی ارتقاء یافته بود، گرویدند، در دنیای عشایری جایگاهی برتر از پسرعموهای ترکمن خود یافتند. اینان خوشبخت تر بودند، ولی آیا در وحشیگری از ترکمنها دست کمی داشتند، ترکمنهایی که به اسم و به رسم «سگان چپاولگر»، و آنچه تقریباً در حکم خیانت به دولت بود، همچنان سنی باقی مانده بودند؟ سران قاجار در دربار اصفهان هم نقشی داشتند. هرچند که تخته قاپوشده، در شهر خانه ها و در روستا آب و ملکی داشتند، باز علاقه ای طبیعی به غارت، و سرزگی در زدوخوردهای طایفگی نشان می دادند، و این جمله از روزگار بستگی نزدیک با قوم مغول به ارث رسیده بود.

با وجود این، از وقتی که شاه اسماعیل اول آنها را در زمره دسته های قزلباش یا طایفه های ترکان برگزیده در آورده بود، نسبت به پادشاهان صفوی وفائی پیدا کردند، و هنگامی که هجوم افغانها، کمابیش شاه سلطان حسین تناسان و خوارمایه را که وارث پادشاهان شیدای غرور و تجمل بود، در اصفهان غافلگیر کرد، فتحعلی خان رئیس طایفه پایین دست قاجارها، هرچه می توانست مرد جنگی از ایلهای هم پیمان و دوست فراهم آورد و شتابان به

یاری پایتخت شتافت.

از آنجا که بسیار دیر رسیده بود با گروههای سبکبار خود به جانب ری و ورامین که آنها نیز مورد تهدید واقع شده بودند، رهسپار گشت. خانواده او در این ولایت از پیش وصلتیهایی کرده بود. اما چون هجوم افغانها، فلات را درنوردیده بود، فتحعلی خان باز از کوهستانها گذشت، و برای گرد آوردن همدستانی چند راه مازندران پیش گرفت و چه بسا از همان زمان به خیال ماجراجویی بزرگی افتاده بود. در آنجا فرستادگان طهماسب میرزا سومین فرزند شاه سلطان حسین نگون بخت را، که از یگانه بازماندگان خاندان شاهی بود، پذیره شد. طهماسب میرزا که به اندک زمانی از گوشه نشینی و بی جنبشی حرمسراها که شاهزادگان بلافصل صفوی در آنها به زندان بودند، خلاصی یافته بود، ناگهان می دید که او را شاه می شمارند، و ناگزیر است بر کشوری فرمان راند که دشمن آن را به آتش و خون کشیده و زمانی نخواهد گذشت که ناگزیر باید از شهری به شهری بگریزد. او چندان ناآزموده بود که وقتی فتحعلی خان دست اتحاد به او داد و ارتشی به او سپرد تعجبی نکرد. در آن سوی گذرگاههای دوارانگیز البرز، در آن سرزمین سرسبز و مه آلود، چه بسا از دیدن پرتو بیرنگی از عظمت اصفهان، پرتوی گمگشته در دل جنگلها، در کرانه دریایی خاکستری و غم آور، خود را در رویایی شکفت پنداشته بود. او که اشیاء تجملی زنان حرمسرا را به دنبال کشیده بود، از این که توانست در کاخهای فرح آباد و اشرف که به دست نیای نامیردارش شاه عباس برای دوران شکار بنا شده بود، دربار خود را مستقر سازد، احساس آرامش کرد. درعمل، این خان قاجارها

بود که سلطنت می کرد، فرمان می راند، و لشکر می آراست. حال که همه چیز از هم فرو ریخته بود، دیگر چه جای وفاداریهای دیرینه بود؟ اگر احیاناً باز پس گرفتن کشور از افغانها، در زمانی که صفویان پس از در هم شکستگی هنوز هم صاحب نفوذ بودند، فراهم می شد این جوان خام به کار آن می خورد که در پناه نامش فرمانروائی کند. وسوسه پرزوری بود و فتحعلی خان خود در آن هنگام از این که افراد ایل و چریکهایش، دور از اغیار، او را شاه می خواندند، برآشفته نمی شد...  
 آغا محمدخان قاجار، این خواجه گروگان، با یاد کردن از کینه ها و دعویهای خویش درعین لذتها و شادکامیهای دربار شیراز، درمیان تفکرات ظلمانی خود، همواره به همین نقطه از تحولات تاریخ بازمی گشت.

\* \* \*

آغا محمدخان خویشی نزدیک با وکیل نداشت؛ خوی عبوس این مرد که با کسی نمی جوشید بر همه کس روشن بود. از این رو وقتی او، در بازپسین لحظات عمر وکیل، برای چندین روز به شکار رفت برای کسی اسباب تعجب نشد. از طرفی هم آنان که در خدمت تبعیدیان قاجار بودند رسم رازداری را می دانستند. بیرون از این دسته کسی خبر نداشت که گروگان، پیش از آهنگ شکار، به وسیله خواجه سرای عمه خود سلیمان خان، پیام محرمانه ای از وی دریافت داشته بود.  
 شکار همواره تنها سرگرمی آغامحمدخان قاجار بود؛ این تنها بازی بود که نه تنها حقیر نمی شمرد، بلکه برعکس سربازان خود را

بدان ترغیب می کرد. با وجود این اطرافیانش از آن غافل نبودند که هدف اصلی او از این صحرانوردیها، و این شکارهای جرگه در تپه ماهورها، تنها ماندن است. خودیها از این نیمه اسیر بیم داشتند، احترامش می کردند، وی را می گذاشتند، و به فاصله ای کوتاه که صدارس بود از دنبالش می رفتند، لیکن جز هنگامی که خودش خواستار می شد در کنارش نمی تاختند. این بار، با آنکه برادران و تنی چند از همدمان مألوف، از دستورهای گرفته، دریافته بودند که خبری هست، باز هیچ کس پرسشی از او نکرد. اردوی کوچک شکار، به شهر نزدیکتر از معمول، زده شد. به فاصله کمی، اسبان خوب یدک چندی را مهتران ترکمن نگهداشته بودند. این جمله درعین خلوت، دور از دهکده ها، در پیچ و خم تپه های یکنواخت و خاموش گذشت.

دیوارهای شهر پشت سر گذاشته شد، و اگر از راههای پررفت و آمد دور می شدند، هرگونه اثری از زندگی شهری نیز بی درنگ، چون رؤیائی، ناپدید می گشت.  
 شکار آغامحمدخان در آن روز همراه با گنجی بود؛ و برخلاف معمول نه شهوت دنبال کردن در او بود، نه لذت کشتن. سه روز بیابای شامگاهان به سوی دیوارهای شهر، در نزدیکی دروازه شمال، روانه شد.  
 چون لباس سوارکاران عادی عشایری به بر، و دو تن را که در چند قدمیش جای داشتند بهمراه داشت، برای او خطر جلب نظر دیگران درمیان نبود. از این گذشته اگر کسی از نزدیک وی را نمی دید، با آن ظاهر نزار و قد کوتاهش، به جای جوانی نارس گرفته می شد. در این زمان آغامحمدخان قاجار سی و شش سال

داشت. آغاز اسفندماه بود، و در این آب و هوای جنوب، سرسبزی دشت مزده بهار می داد، و روزها رو به درازی گذاشته بود. مسافران و آنان که از گردش بازمی گشتند، شتاب می کردند که پیش از ساعت بسته شدن لنگه درهای سنگین دروازه و مهار کردن زنجیرهای آن، خود را به شهر رسانند؛ برای کسانی هم که می خواستند پیش از فرا رسیدن شب مرحله اول و کوتاه سفر خود را طی کنند، حال بر همین سان بود.

سوار یکه و تنها چشم بر افق شهر، که هنوز روشن بود، داشت، در آنجا آخرین طنین پتک و چکش صنعتگران رو به خاموشی می نهاد، اما آنچه نظرش را جلب می کرد این که مردم حالتی عادی داشتند و شهر که با يك نگاه مستقیم سوادش دیده می شد، نما و جلوۀ هر شب خود را داشت.

شاید مصیبت منتظر، گردش چرخ زندگی را کند می کرد؛ اما هنوز هیچ پیشامدی نکرده بود. آن گاه، اسبش را از نو به تاخت آورده به سوی اردوی کوچک شکار باز می گشت.

راه درازتر از آن بود که در خیال می بایستی بسازد، دالان هزار خمی بود که هر خم آن رنگی داشت، و او، با سماجت جانور درنده اسیری، آن را می سپرد. هیچ چیز را از یاد نمی برد، نه ناسزاهایی را که به خود او گفته شده بود و نه آسیبها و اهانتهایی را که به خانواده او رسیده یا شده بود. با پشتکاری خودستایانه عنوانها و حقوق یاران خود را مرور می کرد و یکایک آنها را چون اشیایی که سبک سنگین کنند بر می گرفت، آنگاه پیچ و خم دالان هزار خم از جهت مخالف، یعنی رو به سوی آینده آغاز می گشت.

بخت یاریها و دامگاهها را با شامۀ تیز خود احساس می کرد،

خیانتها را به حساب می آورد، با دشمنان از در سازش درمی آمد، تا زمان گردن زدن آنها فرارسد؛ آنچه را از هم پاشیده بود از نو سامان می داد، و از این راه تصور روشنی از کینه خواهیهای خویش پیدا می کرد. در این راه پیمایی درونی تنها فراغتی که به خود ارزانی می داشت این بود که با لذت از کینه و نفرت بر سر این پاداشها درنگ کند؛ بدی با بدی را با صد چندانش پاسخ می داد، و سرانجام در عالم خیال سلطنت می کرد.

\* \* \*

آغامحمدخان حقوق پادشاهی خاندان خود را از آن فتحعلی خان قاجار پدر بزرگ خویش می دانست: او سرکرده دستۀ پایین دست بود، و بر اثر اهتمام او این دسته بر دستۀ رقیب بسی پیشی گرفته بود. این فتحعلی خان در عمل بر مازندران سلطنت می کرد؛ اگر او نبود، طهماسب پادشاه نگون بخت و سرگردان صفوی، که در گرما گرم نکبت و مصیبت و در جوانی از گوشۀ انزوا و بستر بیماری بیرون کشیده شده بود، چه حالی پیدا می کرد؟ او در این سرزمین پر جنگل و جانور که دشتهای کران تا کرانش به ساحلهای عریان شنی می رسید، خود را در رؤیایی می پنداشت. فتحعلی خان او را به تشکیل نخستین ارتش برانگیخته، در جریان وظایف پادشاهی گذاشته و در روابط با پتر پادشاه روسیه که کبیر لقب گرفته بود راهنمایی کرده بود.

در آن روزگار غصب و تجاوز، برای آنکه کاری از پیش رود، لازم بود به همسایگان نیرومند امتیاز داده شود. شرایطی که پتر طلب می کرد، گویی سخن از عطیه می رود، در دل آغامحمد خان

موجی از خشم برپا کرده بود، اما نمی توانست فتحعلی خان را در این میانه گناهکار شمارد. طهماسب که هنوز ناسپاسی خود را بروز نداده بود، در آن زمان خدمت‌های بی مانند سرکرده قاجار را که مراقب همه چیز بود قبول داشت. در آن هنگام او خود در شبه درباری به سر می برد که رطوبت، ستونهای ظریف کوشک‌هایش را که از چوبهای گرانبها تراشیده شده بود می پوسانید، نقش و نگار دیوارهایش را خراب می کرد، و آینه هایش را کدر می ساخت. او با دادن عنوان نایب السلطنگی مراتب قدرشناسی خود را به راهنما، و متحد خود فتحعلی خان قاجار نشان داده بود. همه آنان که یاری بخت یا دلاوری به زمامداریشان رسانیده بود - چه نادرخان افشار که به فتح دهلی نایل آمد، چه جانشینان بی کفایت او و چه کریم خان زند که از خوشخویی و خردمندیش ستایش می شد - به چشم گروگان، غاصبان فرومایه ای بیش نبودند. او باز به گذشته برمی گشت.

اگر قصد پیکار با افغانهای مهاجم و گشودن دوباره کشور در میان می بود، وقت آن فرا رسیده بود که نیروهایی پرشمارتر از آنچه در مازندران فراهم توانستی شد گرد آورده شود. از این رو بود که طهماسب دوم و فتحعلی خان در رأس لشکری مرکب از سه هزار سرباز که رئیس ایل قاجار آنها را بسیج کرده بود رهسپار خراسان شده بودند. این جا مهد مردان جنگی و بازگشت دورانهای خوش و قیامها، دروازه ای گشوده به روی هجومها و دست اندازیهای آسیای دور بود، و در آنجا بود که اغلب حکومت‌های مستقل تشکیل شده بود.

نزدیک شدن آنها بر غلیان عشایری که از چندی پیش به

پیرامون شهر مقدس مشهد حالت انتظار بخشیده بود، افزوده بود. نادرقلی خان، که در ایل افشار صاحب اقتدار بود در این جنبشها نقش عمده ای بازی کرده بود.

او یکی از نخستین کسانی بود که به طهماسب صفوی، وارث شاهان، ابراز خدمتگزاری کرده و ارجی در خور خون شاهی بر او نهاده بود. چندی بر نیامده بود که همه دریافته بودند که بی شك هم اوست که مقام فرماندهی کل شاهزاده جویای ارتش را به دست خواهد آورد.

فرمانده جوان افشار، که دارای قویترین صفات رهبری و فرماندهی بود، اگر هم درست مردی که در این لحظه بکار آید نمی بود، احتمال آن می رفت که طهماسب ناتوان و سست دل کفه ترازو را به سود او پایین بیاورد. در این هنگام، افشار همه جاذبه فطرت پر قدرت خود را به کار بسته و همه صنایع و ذخیره های خود را به میدان آورده بود. هر روز نیروهای تازه ای از مردان مسلح، اسبها، مالهای بارکش و راهنمایان آنها، به اردوگاه شاهی می رسید. این داستان کهنه صدمبار تکرار شد که طهماسب از جانفشانی انحصاری نخستین سرپرست خود خسته شده بود و بی هیچ منطقی آن دو سردار و امکانهای ایشان را به مقایسه می گرفت، فتحعلی خان در این محیط بیگانه زیر پای خود را خالی می یافت؛ وی در هر کار با مخالفت روبرو شده بود. اینک نادر بود که در رکاب شاه جوان اسب می تاخت، محرم او بود و «طهماسبقلی خان» که وابستگی واهی او را می رساند، لقب گرفته بود.

۱- طهماسبقلی به معنای غلام طهماسب است.



احتمال می‌رود که فتحعلی خان، که لشکریان از او برنگشته بودند، محرمانه هواداران خود را گرد آورده باشد تا با ضرب سستی وضع را به نفع خود برگرداند، و نقشه‌های شخصی را زودتر آفتابی سازد. اما در آن همچشمی بی‌سروصدا که میان اشخاص و دعویها در گرفته بود، گوشه‌هایی که محرمانه‌ترین گفت و شنودها را بشنود، و زبانهایی که آنها را بازگو کند، کم نبود.

از این رو نادر خود را برای این اقدام ساده و سریع به اندازه کافی متهور و در پناه تاریکی شب یافته بود که در میانه آسفتگی اردوگاه به ضرب دشنه‌ای به زندگی رئیس قاجار پایان دهد. در آن روزگار زندگی آدمی پیشیزی ارزش نداشت، و جان سرکرده‌ای که همه از او خسته شده بودند، شاید اندکی بیشتر می‌ارزید و از این رو لازم بود آرامگاهی فراخور مقامش ساخته شود. فتحعلی خان قاجار در امامزاده کوچک و مقدس خواجه ربیع، که مسافر گنبد آبیگونش را از میان چنارها، در چند فرسنگی مشهد می‌بیند، به خاک سپرده شد.

اما با آنکه عاقبت کار فتحعلی خان به این آرامگاه ختم شده بود، دعویهای او در آنجا به خاک سپرده نشد. این دعویها، گرانبهار از خونخواهی، به پسر ارشدش محمد حسن خان قاجار رسید که در بهار جوانی ریاست دسته پایین دست ایل قاجار یافته و دعوی سلطنت را از پدر به ارث برده بود.

در افتادن آشکار با نادرافشار، که پس از اندکی نادرشاه شد، امکان نداشت. از این رو محمد حسن خان به نزد ترکمنهای بی‌موت که اینک متحد پدرش بودند، گریخته بود. فتحعلی خان نخست همچون سرداری بزرگ و سپس توان گفت مانند پادشاهان زندگی

کرده بود؛ وی حتی سرنوشت شاه دیگری از اخلاف شاه عباس را به دست خود گرفته بود.

اما مقدر چنین بود که پسرش محمد حسن خان سالهای سال چون تبعیدیان و خانه به دوشان زیست کند. وی شریک زندگی میزبانان خود یعنی ترکمنها بود و در ایلغارشان شرکت می‌جست، و در تاخت و تازها، و هجومهای وحشیانه چه بسا از آنان پیشی می‌گرفت. او برای به ستوه آوردن نادر دشمن خود و قاتل پدرش، هر فرصتی را غنیمت می‌شمرد.

نادرشاه، در اوج قدرت و افتخار، از این راهزن اندیشه داشت و برای سرش بهایی گرانتر از گرانبهاترین یاقوتهای رهاورد دهلی معین کرده بود. محمد حسن خان، محمد خان خردسال را که تا دیرزمانی تنها پسرش بود، به راه و رسم اینگونه زندگی پرماجرا آشنا کرده بود. کودک هنوز شش هفت سالش نشده بود که در کنار پدر اسب می‌تازاند، و در جنگهای دشوار و بی‌امان چریکی آبدیده‌ی‌شد، و به بیرحمی‌خومی گرفت. جریان زندگی دشمن جانی آنها، همچون شهاب مسیر کمانی خود را می‌پیمود و مراحل گوناگون جنگهای پیروزمندانه، لشکرکشی هندوستان، یغمای دهلی، روزهای ناگوار، و جنون شوم پایان سلطنت را طی می‌کرد.

سپس این شایعه که نادرشاه در اردوگاه خود به دست افسران خود به قتل رسیده منتشر شد. برادرزادگانش که مدعی تاج و تخت بودند اکنون ستمکار و بیدادگرش می‌خواندند. آنگاه مردم ستم کشیده نفسی برآوردند، و از کتاف خود بیرون آمدند. این پادشاهی درخشان به جز خرابی و مرگ، و مناره‌هایی از جمجمه‌های انسانی حاصلی به بار نیاورده بود.

محمد حسن خان پس از آنکه به درستی خبر اطمینان یافته بود، با گروهی از سواران ترکمن به سوی استراباد زادگاه خود، تاخته بود. از دست شاخه رقیب یعنی شاخه بالادست حصار مستحکم مبارک آباد را باز پس گرفته بود و در مازندران، خاطره گرامی و زنده پدر را، نه بی احساس درد، به یاد آورده بود. سه ولایت ساحلی به زودی به اطاعت او درآمدند. دوران قترت سلطنت، سرانجام به وی امکان داده بود که ادعای تاج و تخت ایران را به میان کشد. چه، جانشینان نادر به جان هم افتاده بودند. مگر عادلشاه نابکار، که توان گفت همه عموزادگان خود را به قتل رسانده بود، تا چند می توانست برجای بماند؟ محمد حسن خان با آنکه تقریباً شهریار مازندران و مدعی تاج و تخت ایران بود، با دوستان ترکمن همچنان روایتی داشت و به همراهی و شیوه آنان، به خراسان مرکز قدرت عادلشاه دست اندازی می کرد. پسر خردسالش که همراه او بود، در گیراگیر پیکار، به دست رزم آوران دسته دشمن افتاد. پسر يك فرمانده همواره غنیمتی بود ارزنده، و چنین گروهگانی حتی اهریمن صفت آشتی ناپذیری چون محمد حسن خان قاجار را به زانو در می آورد. محمد خان خردسال را، بی آنکه به وی آسیبی رسانند، به کاخ عادلشاه بردند.

خبرهای جسته گریخته و مبهمی که از این قسمت زندگی سر سلسله آینده داریم، روایتی است که در پاره ای خانواده ها سینه به سینه نقل شده و از شاه یا اطرافیان او به دست آمده است.

دشوار می توان به تصور آورد که بر قاجارزاده، که قطعاً هشت سال بیش نداشته، تنها، در میان جمعی غریبه، در کاخی که پاك و رای اقامتگاههای مانوس او بوده، چه گذشته است. زندگی در

زیر چادرهای ترکمنی، ولو برای فرزندی دردانه، خالی از هر گونه شیرینی و لطف بوده است. چیزی که ظاهراً بر او استیلا داشته، احساس بیحرمتی و تحقیر بوده، گو آنکه با او به فراخور مقامش، یعنی به مثابه گروهگانی پربها رفتار می شده است. این کهنه جهان مشرق، که کشتن يك بیگناه و رساندن بدترین آزارها برایش بسی آسان بود، گاه می شد که فقدان علاقه ای خاص از شرارتی بیهوده بازش می داشت. چه بسا کاخ مشهد شاهد پاره ای جنایتها شده باشد که بر آغاز دوران سلطنت زودگذر عادلشاه داغ نهاده اند. اما زندگی در آنجا به رسم پدر شاهی بود؛ از خاطره های شخصی آغا محمد خان قاجار بر می آید که او با بچه های همسال - همبازی بوده است. این بچه ها که بوده اند؟ تقریباً همه پسران جوان خاندان، جز شاهرخ میرزا که در جای پنهانی نگهداری می شد، به قتل رسیده بودند. آیا آنها پسران عادلشاه یا پسران سران لشکر یا گروهگانهای دیگری بودند، حتی در آن زمان محمد خان قاجار چندان علاقه ای به بازیهای کودکانه نداشت. او با بازیهای زندگی آشنا بود: با اسب تازیهای پرشور، با شبیخون، با دستبرد زدن بر کاروانها و تقسیم پر کشاکش غنیمتها همراه با مشاجره زیر چادرهای قالیچه پوش و تاریک و اختناق آور که در چشم او شکوهمند می نمود. جنگ بازی، رئیس بازی، و به جنجالهای بیهوده سرگرم شدن چنگی به دلش نمی زد و به نزدش حقیر می نمود. با وجود این به قاپ بازی علاقه داشت؛ به تنهایی به آن مشغول می شد، به شیوه خود آنها را می نشاندد، و فریفته دلتهای رمزی آنها بود. کودکانی که به بارگاه عادلشاه رفت و آمد داشته اند، درس هم می خواندند. آموزگاری چوب به دست و

می‌کنند؛ سر بریدن يك گروگان بی شك موجب تحريك است، وانگهی کسی نمی‌داند کار خونخواهی به کجا خواهد کشید. عادلشاه، با آن کوردلیش، خبر نداشت که آن آینده‌ای که او می‌خواست اطمینان بخش کند، جز آن نبود که چند ماه دیگر سلطنت کند و پیش از کشتنش میل در چشمانش کشند و از نعمت بینایی محرومش دارند...

\* \* \*

شامگاه دومین روز شکار آغامحمد خان را باز به دروازه شمال کشانید. از بالای تپه‌ها و در آن سوی دیوارهای زیبا و روشن آجری، شهر را می‌دید، که در آن وقت غروب جلوه و نمای عادی خود را داشت. گوشه‌های گویی از سکوت پرسیان بودند؛ اگر چه مانند روزگاران خوش سلطنت نوای نی و تنبور از دور به گوش نمی‌رسید، اما صدای نوحه و موزیک عزا هم شنیده نمی‌شد. نگاهش به جایگاه ارگ باز می‌گشت، و نقطه خاصی را در تاریکی نشان می‌کرد.

در آنجا هم نشانه‌ای نبود. آنگاه، با پایین آمدن از سرایشی‌های ملایمتر، به دروازه نزدیک می‌شد. در آمد و شد دیرآمدگان هیچ چیز غیرعادی وجود نداشت. زنگ کاروانها به آرامی طنین افکن بود. آنچه او انتظارش را داشت، برای آن روز نبود. آغا محمدخان به انتظار کشیدن عادت داشت. او زمانی دراز به مرور تاریخ خانواده خویش مشغول می‌شد، تار و پودش را سخت بهم می‌بافت و به عصاره نفرت خود آغشته می‌ساخت. پاره‌ای نقاط آن را، همچنان که بر طنابی گره روی گره می‌زنند که

عمامه به سر درششان می‌داد و کمی دورتر لله‌باشی مراقب رفتارشان بود. همه از او می‌ترسیدند، چه، اغلب چون از کنارشان می‌گذشت تأدیبشان می‌کرد. روزی بی‌خبر سر می‌رسد، بچه‌ها پراکنده می‌شوند؛ لله‌باشی در اتاق بچه‌ها جز بچه ترکمن لاغر و زشتی، که حالتی مردانه به خود گرفته بود و چیزی را در دستها می‌فشرد کسی را نمی‌یابد. می‌پرسد: «دیگران کجا هستند؟» - «فرار کردند، می‌ترسیدند» - «تو چطور، پس تو نمی‌ترسی؟» بچه جواب می‌دهد: «پادشاهان نباید بترسند.» - «مگر تو که هستی؟» - «پسر محمد حسن خان، رئیس ایل قاجار.» لله‌باشی به شنیدن این سخن پریشان می‌شود. بچه ترکمن را وادار می‌کند که آنچه را در دست پنهان کرده نشان دهد. این قاپی بوده که مهره شاه خوانده می‌شد. آنان که در خدمت امیران بدگمانند نمی‌توانند به خود اجازه مدارا دهند. ماجرای این کودک که پسر مردی هراس‌انگیز بود می‌بایستی گزارش می‌شد؛ لو دادن همیشه سودمند تواند بود، و خود راهی است برای هشیار نشان دادن خویش. محمد خان قاجار، در میان کودکانی که ما چیزی از آنها نمی‌دانیم، آسوده و فراموش شده به سر توانستی برد. اما يك سؤال و جواب تصادفی، و بدخویی لله‌باشی این بچه‌ها، سرنوشت قاجار زاده را معین کرده بود. عادلشاه چون از ماجرا خبر یافت، برای آسودگی خاطر خود و اخلافش، بهتر آن دید پسری را که زیاده سرشار از دعوپهای خاندان خویش است اخته کند. شهریاری که با وجود جنایتهای بی‌شمار نام «عادل» بر خود نهاده نمی‌توانست در زدن گردن ترکمن بچه گستاخ کمترین تردیدی به خود راه دهد.

ولی درنده خوترین پادشاهان پاره‌ای رسوم را مراعات

مبادا بگسلند، معاینه می‌کرد. رشته‌خاطرهای بیایی گشوده، و سپس بار دیگر به کارگاه خیالش پیچیده می‌شد.

«... با سر آمدن عمر عادلشاه، آغامحمدخان، به پدرش باز پس داده شده بود. کشمکش بالا گرفته بود. محمدحسن خان قاجار، آزاد افغان، علیمردان خان، رئیس ایل بختیار، و همین کریم خان زند که تا آن زمان در گمنامی به سر می‌برد، بر سر زمامداری با هم کشمکش داشتند و سرانجام کریم خان بود که پیروز شده بود. گو آن که محمدحسن خان، سرکرده سر سخت قاجار باز تا دیر زمانی مبارزه را ادامه داد.

«کریم خان، پس از مرگ این آخرین رقیب، نسبت به فرزندان دشمن جوانمردی نشان داده، و آنان را در استفادهٔ املاک و تیولی که در دامغان داشتند آزاد گذاشته بود. وانگهی خون رئیس به خنجر از پا درآمده ایل قاجار بر گردن او نبود، چه دیگر همه کس می‌دانست که او در زادگاه خود به دست عموزاده‌ای از شاخهٔ اشاقه باش، و بر اثر کینهٔ دیرینهٔ خانوادگی، کشته شده است. منتها، مرگ او وضع را از آن صورت بغرنج درآورده بود و برای کسی جای تردید نمانده بود که وکیل می‌بایستی از این واقعه خشنود شده باشد. کریم خان در آن زمان در تهران بود و در این شهر آن سری را که روزگاری شخص نادرخان برایش جایزه معین کرده بود، همچون هدیه‌ای گرانبها دریافت داشته بود. این سر بریدهٔ لای‌کاه حکایت از آن می‌کرد که پس از این او می‌توانست به راحتی سلطنت کند، و حکومتی بر پایه عدالت بنیاد نهد. او نشان نداده بود که از شادی در پوست نمی‌گنجد، گو آنکه کسی هم به این سبب او را نکوهش نمی‌کرد. او بر این بازماندهٔ ناچیز يك

زندگی بر هیجان و بلند پروازانه شفقت آورده، فرمان داده بود دلمه خورش را بشویند، مویش را شانه و عطر زنند و سر محمدحسن خان قاجار را محترمانه به خاک سپارند. اندکی بعد، دومین پسر رئیس ایل قاجار، حسین خان، ملقب به جهانسوزی، که تنها برادر تنی آغامحمدخان بود، خویشان و هوادارانش را گردآورده در دامغان، شهر مجاور خاستگاه خاندان خود که در آنجا بستگان بسیار داشت، شورش برپا کرد. کریم خان آنان را به قزوین کوچ داد، و اقامتگاه آبرومندانه‌ای برایشان فراهم ساخت. اما این آغامحمدخان که پسر بزرگ خاندان بود می‌بایستی پاسخگو و بلاکش دیگران باشد. از این رو به عنوان گروگان به شیرازش آوردند. دو تن از برادران ناتنی او که از مادر گمنام بودند، به دلخواه، به همراهش بودند. آغامحمدخان بی‌آن که خود را برآشفته نشان دهد، تن به این تبعید داده بود، او این هنر را داشت که صبر کند و کینه‌ها را فرو خورد. می‌دانیم که کریم خان با او به مهربانی و شایستگی رفتار می‌کرد. وانگهی در وضع گروگان هیچ چیز خفت‌آوری نبود. نکته‌ای که می‌تواند مایهٔ شگفتی باشد این که وکیل با آن صفای درونی و با آن علاقه‌اش به شیرینی زندگی، در این مرد خشک و عبوس که چهره‌ای بی‌نشان از سال داشت، منبع جاذبه‌ای می‌یافت.

آری وکیل سخت فریفته روان روشن و آرام ناپذیر، فراست و زیرکی و غرور گروگان شده بود، غروری که همچنان بیدار مانده بود، و با دعوی فراموشی و چشم‌پوشی به پستی نمی‌گرایید. کریم خان که اغلب با گروگان مشورت می‌کرد، روزی که برای پایان دادن به جنگهای داخلی صحبت از لشکرکشی به

خراسان بود، از او نظر خواسته بود «آیا دست زدن به این لشکرکشی کار درستی است؟- برای نام و آوازه تان، البته. - می خواهی به فرماندهی يك سپاهت بگمارم؟ - از عهده برخواهم آمد. - و اگر بخت از من روگردان شود، تو سوارانت را گرد خواهی آورد و به خاک ترکمن خواهی گریخت، و خود را به استرآباد خواهی رساند.» آغامحمدخان در رد این سخن چیزی نگفته بود. با وجود این کریم خان نتوانسته بود به میزان عمق این کینه ای که در کمین فرصت بود، پی ببرد. او رفته رفته خوگرفته بود این مرد را که همانند دیگران نبود، و جامه ای تیره و سنگین می پوشید، و در مجلسهای عیش و طرب درباری خاموشی می گزید، و با آن که در بزمها حضور می یافت، از نوشخوارگی بیزاری می جست، دوست خود بشمرد. در تالار شورا وزیران و امیران را به نگهداشتن پاس حرمتش وا می داشت، و گمان آن نمی برد که گروگان برای فرو نشاندن بغض خفقان آورش، دزدکی قالبهای گرانبهایی را که زیر پا داشت، شکاف می داد. او خود چنین روایت کرده است: «این تنها کاری بود که در آن زمان می توانستم با دشمنانم بکنم. بعدها، وقتی عاقبت میراث زندیه به من رسید و آثار خشم گذشته را دیدم، بر کوبه بینی خود سخت افسوس خوردم.»

آغا محمدخان چون به سرای خود باز می گشت، گاهی به طاس بازی مشغول می شد گویی با مهره های ظریف و نگارین عاج فال می گیرد، و در این هنگام چینهای ناهنجار رخسارش بیش از هر وقت به هم می آید. یا اگر فصل زمستان بود، زیر پوستینش

۱- مقصود بارگیهای قالبهای گرانبهایی است که آغامحمدخان از زندیه به جنگ آورد. مترجم.

قوز کرده جثه کودکی را پیدا می کرد و آهسته آهسته آتش منقل را باد می زد.

\* \* \*

آغا محمدخان چون اطمینان یافت که آن شب هم از شهر ندایی که چشم به راهش بود برنخواهد خاست با بیزاری روی برگرداند و در خاموشی دشت تاریک فرورفت تا به یاران پیوندد. امید انتقام در او ثابت و چون سنگ سخت بود. از عمر انتظار دیگر چند ساعت و حداکثر چند روز بیش نمانده بود. به زودی از شیراز و زندگی طلایش آداب درباری و لذتیهایی که منفور او بود، دور می شد.

با بیزاری به دوستداران شعر و شراب می اندیشید، که شبهای تابستان و بهار، در باغستانهای پیرامون آرامگاه حافظ گرد می آمدند، و به بهانه دست دادن نشسته پیوند روحی با استاد، مست می کردند.

آن شب، با وجود مهتاب و ملایمت بهاری هوا، کسی در باغها به گشت و گذار نبود. غالب کسانی که نمی توانستند جز تماشاگر محض سیر وقایع باشند، لابد در پی فراموشی، زودتر سر به خواب نهاده بودند. او این بازاریان و صنعتگران را چنان به نظر می آورد که در رختخواب خود غلت می خوردند و به اندیشه مرگ عاجل وکیل آه می کشند. در عمارت کریم خان، در دل ارگ شاهی، بناچار تنها نوکران دربار بر بالین سرور خودش که واپسین منزل سفر عمر را می پیمود بیدار مانده بودند. اما سران خاندان زند و سرداران بزرگ، ناگزیر تا پاسی از شب گذشته، در خانه های خود به گفتگو نشسته بودند و از هم اکنون به صورت گروههای مخالف

درآمده با حرارت به نجوا پرداخته بودند. بی شك سراسر آن روز در اندرونیهای سر بسته، سخنان غرابت آمیزی زده شده بود، و همرازیها تا هنگام خواب دنبال می شده است. با این همه سوار کار ترکمن، که از پیش آمدن معجزه ای در بیم بود، ترس آن داشت که مبادا با وقوع آن جلو نقشه هایش گرفته شود. غضب آلوده به گروههایی می اندیشید که حلقه های صوفیانه به پا خواهند کرد، و لاجرم در این شب در جایی خوش چون مزار هفت تن که به همت وکیل ترمیم و آذین شده بود، انجمن خواهند داشت و با حرکات و اوراد، دست استغاثه به سوی خداوند دراز خواهند کرد.<sup>۱</sup>

\* \* \*

چون کینه بر او غالب می آمد موجودی می شد کور و کر، که یادآوری ناپایداری سرنوشت مشترك آدمی هم دمی او را بر سرگذشت و اغماض نمی آورد. دشمن او با مرگ دست به گریبان بود، و این اندک از کینه اش چیزی نمی کاست. مگر نه آن که وی حقوق بازماندگان فتحعلی خان را غضب کرده بود؟ با خود می گفت: «مهربانی او که همواره رنگ دلسوزی نیشخندآمیز داشت چه آسان و بی مایه بود!»

برای آزادی که اینک از آن برخوردار بود خود را مرهون کریم خان نمی دانست. مگر نه آن که این آزادی را خود آغامحمدخان به تدریج با روش حرمت انگیز و با قراردادن وکیل در برابر عمل انجام یافته به کف آورده بود؟ راست است که سست شدن کار مراقبت، چندماه پیش از آن به او امکان داده بود به

۱- شاید به طلب شفا برای وکیل. مترجم.

سرعت و پنهانی سفری به استرآباد کند، اما این خود کاری بس دشوار بود که در پرتو چابک کاری، و عادت کم خوری، و صورت ظاهر عادیش با کامیابی انجام شده بود. در شیراز هیچ کس بویی نبرده بود و او توانسته بود در استرآباد زمینه بازگشت نهانی خود را فراهم بیاورد، هم پیمانهای خانوادگی را نیرو بخشد، و به برکت جاذبه ای که گاه از قدرت اراده اش سرچشمه می گرفت، هواداران تازه ای برای خود دست و پا کند.

تا يك روز، منتها دو روز دیگر، همان آزادی که سرانجام از آن برخوردار شده بود، به وی اجازه می داد که به سوی سرنوشت بشتابد. اما او از این رهگذر احساس هیچگونه حقشناسی نمی کرد.

زین پس از گذشتهای کریم خان در حق فرزندان بدترین دشمنش یاد خواهیم کرد. هرگز نشد که از خانه، و خدمتکار، و اسب چیزیشان لنگ باشد. چندین دختر از آنان بر اثر وصلت وارد جرگه خاندان زند شدند. ولی گروگان در آن لحظه که به آهنگ باز پس گرفتن حقوق خویش به راه می افتاد، سانحه های دردناک تاریخ خانواده خود را با گله گذاریهای فرعی در هم می آمیخت.

وی با خود چنین گفت که وکیل هرچند دعوی آن دارد که بامن چون خویشاوند رفتار می کند، هیچ گاه از من چون یکی از نزدیکان خود پشتیبانی نکرده است. مهربانی که زیاده مشکوک باشد می تواند سرچشمه تحقیر باشد. آغامحمدخان چگونه از یاد توانستی برد که چند سال پیش از آن هنگامی که محبت کریم خان به غایت گرمی رسیده بود، او را به ولایت استرآباد گماشته بود. همه چیز آماده شده بود، فرمان به توشیح رسیده بود و خلعت ولایت را

به خانه کسی برده بودند که دیگر اسیر نمرده نمی شد. اما میرزا جعفر، یکی از وزیران وکیل، در خلوت به دیدار خداوندگار رفته و گفته بود: «شما سیر را به جنگل زادگاه به میان کسانش روانه می کنید؟» این گفته کارگر افتاده و رشته ها پنبه شده بود. از آنهمه امیدواریها تنها چیزی که برای گروگان بازمانده بود این بود که با تحقیر گستاخانه تر درباریان و زخم زبانهای آنان روبرو گردد که می گفتند: «چطور؟ شما هنوز در شیرازید؟»

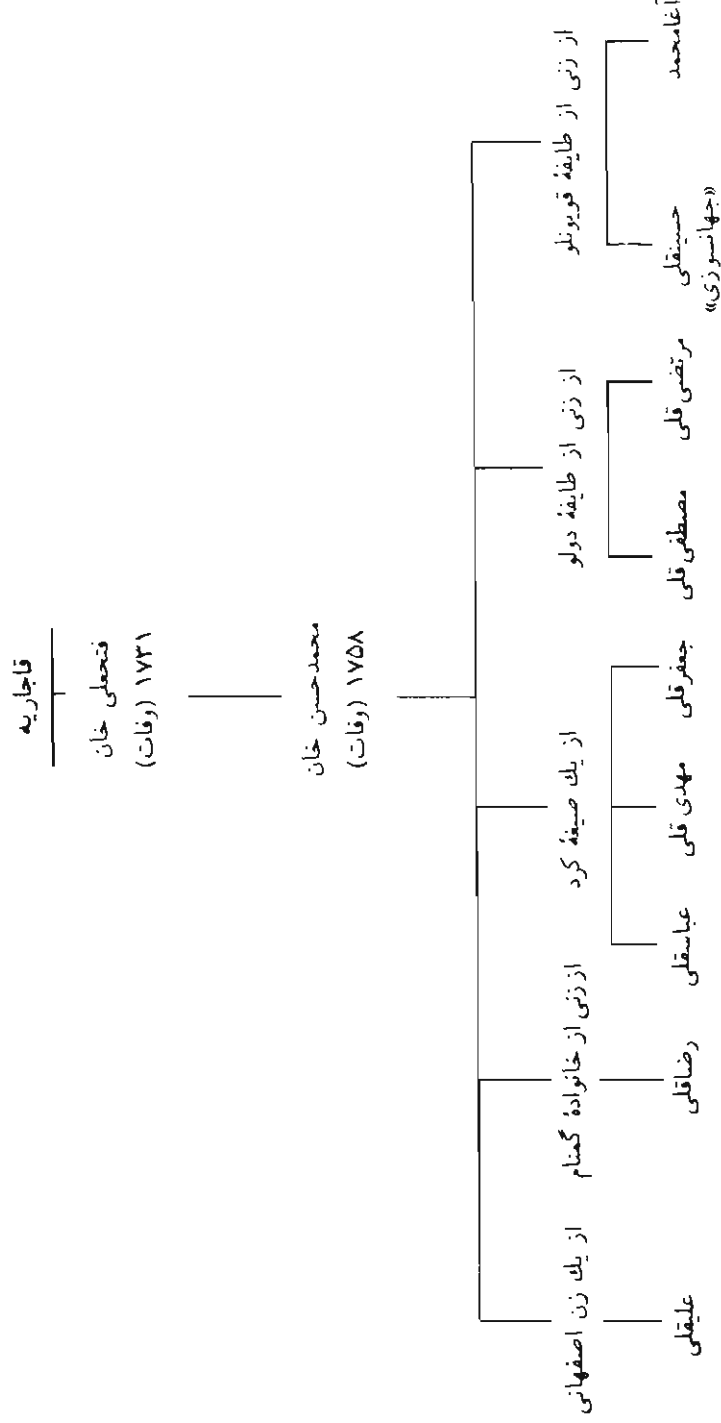
آغامحمد خان این را هم از یاد نمی برد که هر زمان که از بزرگواری وکیل درباره او ستایش می کردند، او که به پادشاهی و شهزادگی خود می بالید، گاه احساس ناراحتی می کرد. مگر نه آن که ناگزیر بود، با مقرری که دریافت می کرد، برادران و نزدیکان را نگهدارد و خانه و خدمتکاران را بگرداند؟ بسا می شد که آن مقرری هم پس می افتاد، و این چیزی است که حتی برای دربارهای مرفه و شکوهمند هم پیش می آید. آن گاه به ناچار از يك بقال بازار نسبه می برد. بی شك در این ساعتهاى نهائی که گام قطعی برداشته می شد، مدعی آینده تاج و تخت که دقیق و باریک اندیش بود، همه را درست سنجیده و همچنان که نقشه کلی اقدام خود را می کشید، درباره جزئی ترین چیزها نیز تصمیم خود را گرفته بود. وکیل در یکی از باغهای این شهر، شهری که دوست داشت و همچون روسپیانش آراسته بود، آرام نخواهد خفت. آن وزیر وفاداری هم که توانسته بود بیش از اندازه ته دل اسیر را بخواند، چون به دست فاتح تاج و تخت افتد، پریشان و سراسیمه نخواهد شد. و اما بقال ساده ای که به ترکمن مستمند و نژند و پسر يك سرکرده بزرگ، ادب و خدمت می کرد، پاداش خود را خواهد

گرفت.

\* \* \*

کریم خان زند که در سالخوردگی، درون کاخ خود، در شرف مرگی خوش بود، در دل آغامحمدخان، صدبار به خاک سپرده شده بود. با وجود این، در شامگاه سومین روز، که همان ۱۳ صفر ۱۱۹۳ (اول مارس ۱۷۷۹) باشد، آغامحمدخان چون با فرو خوردن بیتابی خویش دوباره برای طواف دیوارهای شهر به راه می افتد، از شهر صداهاى نامأنوسی می شنود که شاید برای او مژده ای به همراه دارد. به شنیدن این صداها شادیی تر و تازه و بکر و بیسابقه در دلش برمی دمند. از میان شیون و زاری، و صداها آوایی که نوحه های مذهبی دم گرفته بود، گاه صدای تیر تفنگ به گوش می رسد. همچنین نوای گوشخراش سرنا و بانگ دهل به نشانه سوگواری بر می خیزد. او از جایی بلند کران تا کران شهر را پژوهش کتان به نگاه می پیماید و نقطه معهود را نشان می کند و چنین می پندارد که علامت را می بیند و آن آتشی است که بر بامی افروخته اند؛ اما هنوز به حواس خود مطمئن نیست. و باز به سوی دروازه شمالی سرازیر می شود، تا همچون مسافری که پس از غیبت چند روزه به شهر باز می گردد، از رهگذران و دروازه بان پرس و جو کند. آنها خبری را که او خود دریافته بود تأیید می کنند: وکیل نفس آخر را کشیده است.

در زمینه چینی های لازم از هیچ چیز فروگذار نشده بود. برادرانش با چند سوار مورد اعتماد قاجار و ترکمن، که بر روی هم هفده نفر می شدند، در دره کوچکی نه چندان دور از آنجا، با اسبهای زبده ترکمنی منتظر بودند، اسبهایی که به شیوه ای خاص



برورش یافته و گویی برای لشکرکشی بزرگی آماده شده بودند. در شیراز در میان ناله و شیون سوگواری و مراسم عزاء، در گرما گرم دردمندی يك دسته و بیتابی دسته‌ای دیگر که از دیرباز مترصد تصاحب تاج و تخت نشسته بودند، بی‌گمان تا مدت‌ها کسی از غیبت گروگان آگاه نمی‌شد. با وجود این بایستی تا دم آخر محتاط بود. یاران به او رسیده‌اند. در این لحظه، بازی که آغامحمدخان در مشت دارد بال می‌کوبد، و به زور شهرهای نیرومند خود پرواز گرفته، به آسمان شامگاهی بر می‌خیزد، و به زودی از دیده گم می‌شود. گروگان به طرزی که نگهبانان و عابران بشنوند به دوستانش می‌گوید: «نمی‌توانم بگذارم این پرنده گرانبها از دستم برود.» آن گاه بر اسب نهیبی زده برق آسا در جهت شمال سرازیر می‌نهد.





به سوی پادشاهی  
۱۷۷۹-۱۷۸۲

تهران قصبه ای بیش نبود ساخته شده از گل رس نامرغوب در میان محوطه ای از گل و لای رسوبی در فرورفتگی دشت، در دامنه رشته کوههای البرز و دور از راههای عمده کاروانرو. وقتی از جنوب می آمدید، از بس به تپه های شنی سر راهتان که در پهنه بی آب و گیاه همچون امواج گلین منجمد می نمودند، شباهت داشت، ناگهان خود را در پای دیوارهای آن می دیدید.

با اینهمه چون آغا محمد خان به کنار این دهکده بزرگ و دلگیر می رسید، احساس می کند که به مقصد نزدیک می شود. بی آنکه نظر کسی را جلب کند، با همراهان خود وارد آنجا می شود. به حمام می روند و سپس به کاروانسرای پناه می برند. چند تن سوار خسته و کوفته و گردآلود چیز به چشم خوری نبود که کسی را کنجکاو کند. آیا رئیس قاجار از همان زمان به فکر افتاده بود که روزی این قصبه را که در زمستان سوز کوهستانهای برپوش بر آن می وزید و بادهای تند جنوبی، غبارنرم پوک کننده نمک زارها را بر آن می پاشید، و تابستانهایی جانفرسا داشت، پایتخت خود قرار دهد؟ اینجا ماندگاهی بود بر سر راههای دامغان و مازندران؛ با رسیدن به کوهپایه ها، راههای خطرناکی در دسترس بود که گذار از دیوار البرز را میسر می ساخت.

دیر زمانی بود که تهران هیچ خاطره تاریخی بر جای نگذاشته بود. تا آنکه، در جزر و مد رقابتهای شدید که در نیمه آخر قرن گذشته بر سر تاج و تخت درگرفت گاه به صورت پناهگاه و گاه میعادگاه ماجراجویان در آمد. با آنکه آب و هوا و اقلیمی سخت تر از دور افتاده ترین جاهای بامواره داشت، زمینش حاصلخیز بود و بستانهایش در بهار لطف خاصی پیدا می کرد. کریم خان که چند

خاطره خوش از دوران زندگی خود در این قصبه داشت. نزدیک مظهر قناتی کوشکی بیلاقی به سبک شیراز بنا نهاده بود. آغا محمدخان تنها يك شب درون محصوره تهران آمید و سحرگاه فردا چهار نعل رو به ورامین، چند فرسنگی آنجا نهاد. این شهر با آنکه بر اثر دورانهای فلاکت بار فترت سلطنت و فرمانروایی طوفان آسای نادر، مانند بسی شهرها رو به ویرانی گذاشته بود، اهمیتی داشت و هنوز در این بخش دارای مقام اول بود، زیرا که شهر باستانی ری، پس از دومین هجوم مغول سخت آسیب دیده، و به عمر دراز خود پایان داده بود. ورامین دارای چراگاههای خوب زمستانی و از بادهای سرد کوهستانهای بلند در امان است. خوش نشینان غریبه این سرزمین، در چراگاهها برای خود حق علفچر به دست آورده بودند. کوچ دادنهای اجباری دوران پادشاهی نادر، آیند و روند ایلها که از جنگهای چریکی ناشی شده بود، عناصر گوناگونی را از دورترین جاهای کشور، همچون طبقات رسوبی، در این ناحیه بر جای گذاشته بود. اینها دسته‌هایی از عشایر بودند، که سازمان پدر سالاری خود را حتی در حد طایفه‌ای یگانه و جداگانه حفظ کرده و بنابر راه و رسمی که بر اثر دوری و جدایی از تنه اصلی به زودی از خاطر زوده خواستی شد، با یکدیگر متحد شده بودند. در آنجا طایفه‌های کرد، شاخه‌ای بزرگ از ایل افشار، لرهای روشن‌پوست، و شبانان عرب زبان فراهم بودند. همه این عناصر بی آنکه با هم بیامیزند در کنار هم می‌زیستند و احیاناً هم پیمانهای خاصی با یکدیگر داشتند.

\* \* \*

در میان این جماعت خانه به دوش، محمد حسن خان قاجار، آن بسیج‌گر بزرگ، دوستان و جاسوسانی داشت. خاطره خان قاجار در این جا محو نشده بود، وانگهی پسرانش در حفظ آن کوشیده بودند.

بخصوص از چندی پیش، کسانی که از دامغان، جایگاه املاک این خاندان، فرا رسیده بودند، میان مردمان دارا و ندار می‌رفتند و با زمزمه‌هایی درباره تغییر آینده دودمان سلطنتی، ذهنها را بر می‌انگیختند. یکی از برادران ناتنی آغامحمدخان، که در نزدیکی ده دولا ب حق علفچر داشت در زمینه این انگیزش‌پنهانی، بسیار سودمند افتاد.

او جوانی بود سست‌عنصر، جاه‌طلب، و بی آنکه هدف مشخص داشته باشد، پیوسته بر مفسده‌جویی همت گماشته و آماده بود برای هر برادر که دست و دل بازتر باشد بیشتر خدمت کند. مقدر این بود که وی در آینده سنگ راه مدعی سلطنت (آغا محمد خان) شود. بخصوص برخی از چادرنشینان عرب‌زبان بودند که بیشتر به حرف فرستادگان قاجار گوش فرا می‌دادند. اینان چادرنشینان جنوب لرستان بودند که نادرشاه به آنجا کوچشان داده بود. با منزلگاه تازه چندان خو نگرفته بودند و خاطره ستمی را که يك نسل پیش از عمر آن نرفته بود هنوز به یاد داشتند و با علاقه‌مندی از هر گونه فکر تغییر سلطنت استقبال می‌کردند. سخنگویان رئیس قاجار، از این کینه که پس از نادرشاه زنده بود، بهره برداشته، فاتح دهلی را غاصب می‌خواندند و به هر آن کس که پس از او سلطنت کرده بود همین دشنام را می‌بستند و به گوش مردم چنین می‌خواندند: «سرانجام وقت آن خواهد رسید که شما به

سرور شایسته‌ای خدمت کنید. اگر زودتر به ما ببینید دانگ  
بهتری خواهید داشت.»

از میان همین شبانان بود که آغا محمد خان نخستین  
گروه‌های سپاهیان خویش را بسیج کرد. رئیس یکی از طایفه‌های  
کرد، خان ابدال خان جهانگلو با افراد خود که به پانصد تن  
می‌رسید، به او پیوست. تقی خان زند که تیول ری و فیروز کوه را  
در تصرف داشت، از آنچه درباره نفوذ این سر کرده بیباک به  
گوشش رسیده بود بیم کرد و، به بهای سی تومان که حتی در آن  
زمان هم مبلغ قابل ملاحظه‌ای نبود، حق مصونیت از مزاحمت را  
خرید. آخر مدعی تاج و تخت مجبور بود پول فراهم کند و از هیچ  
چیز نمی‌گذشت. از این گذشته بخت یاری دیگری به وی رو کرد  
که هیچ امیدش را نداشت. بر مبلغ هنگفتی که برای خزانه، با  
کاروانی از مازندران به شیراز حمل می‌شد، دست یافت. غافلگیر  
کردن کاروان، شلیک چند گلوله، کشتن و زخمی کردن عده‌ای،  
هزیمت عده‌ای دیگر، و شاید کنار آمدن با بر جای ماندگان،  
چیزی بود که آغا محمد خان از جوانی بدان خو گرفته بود. او از  
روزگار گذشته و چادرهای ترکمنی، درسهای سودمندی به یاد  
داشت.

اینهمه به سرعت گذشت؛ کارها روبه راه می‌شد و  
آغا محمد خان با پولی که به دست آورده بود، با سوارانی که آزادانه  
به او پیوسته بودند و تفنگچیهای مزدور، از راه دامغان به سوی  
استرآباد پیش می‌رفت. او همچنان بی صدا و خاموش، این سفر را  
دو منزل یکی کرد، آسایش و راحت را به چیزی نشمرد، و هیچ چیز  
را فدای ظاهر سازیهای پوچ نکرد.

عشایر قاجار به غلیان در آمده بودند. فتحعلی خان و پس از  
او محمد حسن خان در ایل خود هسته این فکر را کاشته بود که سر-  
انجام روزی افسر پادشاهی از آن ایشان خواهد شد. محمد حسین  
خان جهانسوزی به خاطر این ادعا دست به پیکارها زده بود و  
هنگامی که مرگی بی سر و صدا و زودرس در عین جوانی به  
روزگار نابسامانش پایان می‌داد، همه می‌دانستند که برادر بزرگش  
آغا محمد خان در شیراز به حال نیمه اسیر، همان امیدها را در دل  
می‌پرورد. او هیچگاه رابطه خود را با بستگان نبریده بود و ارجی  
که در دربار شیراز پیدا کرده بود در ذهن بستگانش جبران نقصان  
جسمانی او را که مایه تمسخر بود می‌کرد.

برای نیرنگ و حيله گری همیشگی، برای فراری که آن چنان  
ماهرانه عملی کرده بود و برای این بازگشت مسلحانه ارجش  
می‌نهادند؛ یادبودها و امیدها سخت جان می‌گرفت و اکنون رقابت  
میان دو شاخه ایل، یوخاری باش (بالا رود) و آشاقه باش (پایین  
رود) را برطرف می‌کرد، و علاقه برتری جوانی طایفه‌ها، گلایه‌ها و  
کینه‌های خانوادگی یا شخصی را فرو می‌نشانند. البته از گذشته‌های  
قطعی سخنی در میان نبود.

از این مرد که ظاهری سست و نزار، چهره‌ای غمزده و بی‌مو  
و پر آژنگ داشت نیروی قانع‌کننده مقاومت ناپذیری ساطع بود.  
چروکهایی که رخسارش را شیار می‌زد کار سال و ماه نبود،  
سیمایی داشت که در حال غضب هراس انگیز می‌شد. ولی با آن که  
زود دهان به دشنام می‌گشود، باز هم خود را نگاه می‌داشت.

تیزهوشی و نیروی جاذبه اراده، به او امکان می داد وقتی موضوع به زحمتش می ارزید طرف را افسون کند.

اگر بیمی از او در دلها نبود، آگاهی از توانی او می توانست از اعتبارش بکاهد، هر چند هنوز در هیچ زمینه ای هنر و شایستگیش را نشان نداده بود. چقدر دوراندیشی و بدگمانی زیرکانه لازم است تا کسی از دامهایی که در لابلای مذاکره ها، موافقتها، کتمانها، و وعده ها گسترده است بتواند بپرهیزد! همچون جانوری مکار، دروغ و دو رنگی را از نگاهها و اطوار، و از دو دلی زودگذری که حرکت سر و ابروان بر ملا می سازد، با شم تیز خود حس می کرد و از این راه بهتر به حقیقت راه می برد تا به یاری سخنانی قالبی.

خود با این مردانی که به همکاری و دستیاریشان نیاز داشت، از يك قماش بود و به ترفندها و کج رویهایشان آشنایی داشت. به اطمینانهای صریحی که مرتضی قلی برادر ناتیش در وفاداری خود می داد فریفته نمی شد. این مرتضی قلی از جانب مادر متحد طایفه نیرومند دولو بود که نه تنها مصطفی خان برادر تنی خود، بلکه نوبه به نوبه، چند تن دیگر از برادران او که ای که از زنان بی نام و نشان بودند به دنبال خود می کشید. مرتضی قلی خان شش از آن هم خود را به مثابه مدعی تاج و تخت علم کرده و مازندران همجوار را یا با شیخونهای مسلحانه خود به هراس انداخته یا به وعده های دوستی تنی چند از سران را با خود همدست کرده بود. لیکن با همه تهور و کوشش خستگی ناپذیری که داشت، نتوانسته بود از حد يك امیر محلی پا فراتر نهد.

آغا محمد خان که از گذشته و حال تجربه آموخته بود، از همان زمان پایه کار خود را بر آن گذاشته بود که به رغم همه چیز و

همه کس یگانگی خانواده خود را حفظ کند. این یکی از مختصات حکومتی بود که می خواست بنیاد نهد، قدرت و نبوغ آن حکومت نیز در همین بود، و از همین جا است که این مرد بیگانه از رحم و مروت بعدها چندین بار برادران نا استوار و فریبکار خود را عفو کرد.

وانگهی احساس نیرومند همخونی با بستگان در او جایگزین چیزی شده بود که در دیگران به صورت محبت در می آید: در این احساس نه حرارت بود، نه مهر و دلسوزی، نه گونه ای انگار پوچ.

\* \* \*

آغا محمدخان قاجار خوش نداشت که رودررو، یا به دقت نگاهش کنند. خشمی دلهره آمیز او را فرا می گرفت هرگاه کسی بدون ملاحظه در چین و آژنگهای گود و شگرف چهره اش، که راز ماجرای ناخجسته سرنوشت<sup>۱</sup> بر آن رقم خورده بود، کنجکاو می گشت. آنجا که به گوش خود می شنید برادران حسود، و نیز دشمنان، به روی او لقب دشنام آمیز «اخته خان» را گذاشته اند، دیگر پاك از کوره در می رفت. چنان که دیده شد، سرافکنندگی جسمانی او چیزی نبود که با اراده و قدرت نفوذ و خصلت رعب آورش جبران گردد. از این رو همواره در پی آن بود که اهانت را نشنیده و بدبختی خود را نادیده گیرد، و خود را در میان مردان مرد جا بزند. از این رو بیوه برادر خود جهانسوزی را که مادر فتحعلی خان و حسینقلی خان بود، به عقد ازدواج در آورد تا از يك سو خلق را سردرگم، و از سوی دیگر رشته های اتحاد خانواده

۱- اشاره به «اخنگی» آغا محمدخان است. مترجم.

را استوارتر کند. بیم تمسخر و وحشت از این که از مردی افتادگی پنهانش در جمع دشمنان آفتابی شود، تا زمانی که در شیراز اقامت داشت، از همه زنان، ولو کنیزکان، بر کنارش داشته بود. اما از آنجا که نقص عضویش کامل نبود، مجبور بود تا روزگار پیری، از میلهها و هوسهای وحشیانه و نومیدانه شکنجه بکشد، هوسهایی که از عطش همیشگی انتقامجویی خورش می یافتند.

آغا محمد خان در استرآباد، میان کسان خود به سر می برد. این بیوه برادر که از همان وقت لقب «مهد علیا» (ملکه مادر) بدو داده بود همخون خودش بود. مدعی سلطنت مطمئن بود که این زن ترکمن، با علاقه آتشینی که به همبستگی های طایفگی، و سود فرزندان، و گرفتن انتقام نخستین شوی خود داشت، به او خیانت نخواهد کرد. چون به پادشاهی رسید و توانست حصارى از سکوت و احترام به گرد خویش کشد، زنان دیگری گرفت. از آن جمله گلبلخت خانم، دختر یکی از سران ترکمن را یاد می کنند که زن عقدی بوده و پس از آغا محمد خان حق ارث پیدا کرده بود. زنان و دختران بسیار دیگری به حرمسراهای او، که هیچ نگاهی یارای نفوذ در آن نداشت، محرمانه برده شدند. به سان آنچه برای دیگر پادشاهان مقتدر پیش آمد، مقدر این بود که پرده حشمت، پس از مرگش دریده شود؛ زنان محرم اسرار اندرون، خدمتکارانی که در خدمت کسانش پیر شده بودند، به جملگی بایستی بر انداخته می شدند، تا خاطره های عجیبی که سینه به سینه گشته بود به همراه آنان، از میان برود. چه بسا زمانی که مهد علیا به ازدواج داعی سلطنت تن در می داد، این کار را همچون سروسامان دادن به مشکلی می شمرد و بس. او زنی بود خشن و بیگانه از هر گونه

لطف و ظرافت، همچون دیگر زنان ترکمن که همبستگی و شرف نژادی نزد آنان جای اخلاق را می گرفت. رسم و قاعده طرفه شوهری را که پذیرفته بود، نخست با بیزاری و نفرت تحمل کرده بود، و شایعات سری انعکاس وحشت او را همراه با دیگر شکوه و شکایتها به گوش آیندگان رسانید. آغا محمد خان که حتی از طبیعت خود ناکامی می کشید، و با وجود پیروزی، بی نهایت بدبخت بود، در فرو نشانیدن کینه همان هاری را نشان می داد که در دنائت و خسیسی یا بر آوردن میلههای خویش. آنجا که فرصت انتقام دست می داد، یا زنی به دستش می افتاد، جانوری شرزه می شد، که چنگ و دندان را ابزار نشاط و اسباب بازی دد منشانه می کرد.

مهد علیا به سبب خویشاوندی خود با آغا محمد خان و مقام مادری ولیعهد همواره همسر اصلی باقی ماند. به آغا محمد خان دلبستگی پیدا کرد، هم به خست و افتخار او خدمت کرد، هم به خیر فرزندان خود که بسا اوقات ناگزیر بود خطاهایشان را ببوشاند. چون جهانسوزی به قتل رسید، با چنان شور وحشیانه و با چنان درنده خوئی به خونخواهی او برخاست، که از يك زن حیرت آور است، گوآنکه در میان زنان هم نژادش طبیعی می نمود.

\* \* \*

مهد علیا می بایستی از سرشکستگی و خواری سالهای دراز بیوه گی و غصب شدن حقوق فرزندان خویش انتقام بگیرد. از این رو اگر هم آگاهتر می بود و اختیار هم می داشت، فکر زناشوئی

۱- فتحعلی خان، پسر حسین جهانسوزی، برادر آغامحمدخان.

با اخته خان را رها نمی کرد. چه اینک آغا محمد خان مدعی حقوقی بود که ایل او بر حق می شمرد. حکایتی که شاید هم افسانه ای بیش نباشد، نشان می دهد که این زن بیوه با فرزندان جهانسوزی به چه فلاکتی افتاده بودند، و این کیفیت به طور مسلم درست است.

محمد حسن خان قاجار در مقابل زنان صیغه فراوان خود جز دو زن عقدی نداشت که بزرگزاده و هر دو قاجار بودند: یکی مادر آغا محمد خان و محمد حسین خان جهانسوزی، از طایفه قویونلو بود، دیگری مادر مرتضی قلی خان و مصطفی خان از طایفه دولو. چشم همچشمی جنون آسایی این دو زن را که از دو تیره رقیب ایل بودند برابر هم قرار داد. زن دوم که جوانتر و زرنکتر و از پشتیبانی خویشان مقتدر برخوردار بود از همان زمان حیات شوهر کاری کرده بود که ثروتهای شاهواری را که او در دوران راهزنی فراهم آورده بود، به او سپارد. از این رو وقتی بیوه شد، سرمایه ای هنگفت داشت.

وقتی جهانسوزی زیبارو، دلاور و ماجراجو به نوبه خود از میان رفت، آن بیوه زن مغرور حسادتهای گذشته هووگری را متوجه فرزندان او ساخت و آنان را در زندگی آمیخته به تنگدستی و خواری باقی گذاشت؛ از آنجا که پیوسته مدعیان سلطنت از میان تیره قاجار برخاسته بودند، حکومت شیراز طبعاً خواستار پست کردن آن بود، و از این رو به تیره رقیب مساعدت و از دولوها پشتیبانی می کرد. همه کسانی که از قوم ترکمن بودند زندگی بی شکوه و ساده ای داشتند. همه تجمل آنها عبارت بود از نگهداری سوارکاران و اسبان اصیل و سلاحهای خوب بسیار.

قالیچه های زیبا و خوش نقش و سنگین که زیر چادرها می بافند، و زرینه ها و پارچه های ابریشمین را نیز می توان در شمار آن آورد. فتحعلی خان خردسال که هنوز ده سالش نشده بود، به عنوان بزرگترین نعمتها آرزوی تفنگ خوبی داشت که در خور پسر يك سردار باشد. از این رو بی آنکه با مادر مشورتی کند، از بیوه پدر بزرگ خود، خواهر سران دولو آن را می خواهد، و با ادب تمام خواهش خود را در میان می نهد، چه می داند که تنها این زن می تواند چیز دلخواهش را به او بدهد. زن سخنان او را گوش می کند و با زبانی نکوهش بار بدین سان اندرزش می دهد: «جد جاه طلب تو فتحعلی خان که می خواست بر همه سروری کند و تیره فرودست ایل را بالاتر جای دهد، سرش را به باد داد. پدر بزرگ تو هم که می خواست پادشاه باشد و پدرت جهانسوزی نیز که نخواست تن به شکست دهد، هیچ گاه رنگ آرامش را ندیدند و جز مرگ حاصلی نبردند. تو بچه پدر مرده بینوا باید با همین بهره ناچیز سرنوشت بسازی. داشتن اسلحه گرانبها باد به دماغت می اندازد. برگرد پیش مادرت.»

از سر واکردن بچه به این شیوه پرترفند از جمله کارهایی بود که برای خاموش کردن کینه های دیرینه انجام می داد. فتحعلی خان خردسال غمزده بازگشت تا روی نمذ کهنه خانه مادری بنشیند. زندگی فلاکت بار، پسر و مادر را چنان به هم مهربان کرده بود که در صورت داشتن وضعی فراخور مقام خود نمی توانستند چنان باشند. مهد علیا چون به علت افسردگی فتحعلی خان پی می برد، شال ابریشمی بزرگش را که زنان اصیل ترکمن دستاروار به سر می بیچند، به ده تومان می فروشد، و

بدین سان فتحعلی خان می تواند تفنگی را که آرزو می کرد به دست آورد.

پس از چندی شبی از جنگل، پیروز و خرسند بیرون می آید. نخستین روز شکار را گذرانیده و از دستاورد خود گو آنکه چیزی جز سه قرقاول نیست مفرور است. در نزدیکی دهکده ای که در آن مأوا داشتند، در تیرگی شب، به سه درویش بر می خورد که بر روی زمین نمناک نشسته و با آتش شاخه های خشک، خود را گرم می کنند. درویشان بلند می شوند و دست به سوی سوار جوان که پیش می آید دراز می کنند. او که به ظاهر این فقر پسندان با آن گیسوهای بلند و وحشی، ریشهای ژولیده، و پوستینهای به دوش انداخته، آشنایی داشته ترسی به خود راه نمی دهد. وی به تبر، زنجیر و کشکول، این سه نشانه درویشی، آشنا بوده است. مرکب خود را که اسب ترکمنی ساده ای بیش نبود نگاه می دارد، از سر ادب بر رهروان طریقت سلام می گوید، و از آنجا که چیز دیگری ندارد، حاصل نخستین روز شکار را به آنان پیشکش می کند.

از روی تصاویر دوران سالمندی فتحعلی شاه می توان حکم کرد که در نوجوانی، حتی در جامه ترکمنی بینوا، وقار و ملاحظت و لطف گیرایی داشته است. یکی از درویشان می پرسد: «تو کیستی، ای پسر زیباروی و نیکوکار» جوان قاجار، بی گمان شادمان از این که فرصت سخن گفتن از خود و خاندان خود و گرفتاریهای آنان یافته، برای آنان به تفصیل تعریف می کند که بستگان سرخورده اش چگونه بر سرنوشت تابناک تباه گشته اشک می ریزند. درویشان خاموش به سخنانش گوش می دهند. سپس یکی از آنان می گوید: «خداوند برای صفای دلت آب رفته به جوی باز خواهد

گرداند؛ دارایی خانواده ات را صد چندان بازت خواهد داد؛ هم اکنون نور پادشاهی بر پیشانی تو می درخشد و تو پادشاه خواهی شد.» و به پابندگی این وعده، که اندکی چشم بازتر این بینوا فرزند سرداری ماجراجو را به لبخند می آورد، یکی از قرقاولها را پس می دهند.

پاره ای از گوشه ها مانند شماره بندی سه گانه در غیبگویی، این داستان را، با دلالت رمزی بسیاری از داستانهای عامیانه خویشاوندی می دهد و از عالمی در عین حال وحشی و پارسایانه حکایت می کند که سنتهایش همچون بشریت کهنند و در آن خرافات جایگزین ایمان شده است. به سبک افسانه ها، اینجا هم خانواده ای صاحب اقتدار چون به فلاکت دچار می آید برای باز یافتن اعتبار، بدبختیهای خود را نشانه های تقدیر می شمارد. ولی هضم این حقیقت برای ما آسانتر است که آغامحمدخان زشترو، برای مادری مفرور که می دید حق فرزندانش را غصب کرده اند، نجات بخشی بوده است که او با شور و علاقه خدمتش خواستی کرد.

\* \* \*

آغا محمدخان چند هفته اقامت خود را در استرآباد صرف استوار داشتن حقوق خود و آماده کردن تاخت و تازی کرد که می بایستی مدعی تخت و تاج را در سراسر کناره، از شهری به شهری و در دشتهای و دره ها به جولان در آورد. ساعت به ساعت دیدارها، گفتگوهای بی پایان، یا وعده های دیدار روی می داد که اکنون در میان اسرار فرو رفته است. ساده انگاشتن این جماعت خشن خطاست: چه بسا يك شب تفکر، رشته تعهدات روز پیش را



پنبه می کرد. پاره ای از نزدیکان آغا محمدخان، راز زمینه چینی این لشکرکشی را به هوای به رخ کشیدن شوکت و افتخاری که از آن بهره ایل می شد، هم در این میان فاس می ساختند. از این رو لازم می آمد که انسان هشیار باشد، کار را از سر گیرد، و آنچه را دیشب رسته بود امروز پنبه کند.

وانگهی در سرشت این مرد آسایش جویی نبود و از بازگشت به مهد روزگار جوانی خویش، انتظار کمترین آسودگی را گو برای يك ساعت نداشت.

اگر بوهای آشنای جنگل و رمه را استنمام می کرد، اگر به آمیزه زمزمه طبیعت و جماعت انسانی مختصری گوش فرا می داد، بدان سبب بود که کینه اش با یاد گذشته نیرو می گرفت، بدان سبب بود که هر چیزی در آنجا به کار کسی می آید که رهسپار جنگ است و از کمینگاهها می پرهیزد. برای این مرد کار که آینده را ساعت به ساعت میزان می کرد، زمان حال تنها بوته آزمایشی بود برای درهم آمیختن بخشایش گذشته و قصد انتقامهای آینده.

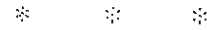
از این که به آواهای نامحسوس جنگل گوش فرا می داد یا به صدای سبک سایش دنگ برنج کوبی اندکی باریک می شد، به هیچ رو نباید گمان برد که آنی دچار نازکدلی می گشته است و چون از پارس سگان یا نفس تند و شیهه اسبش، که دمی پیش خسته شده بود، در می یافته که به آبادی نزدیک شده است و با خود می گفته: «هنگامی هم که کنار پدر اسب می تاختم همین طور بود.» بلکه آنجا به دنبال کسانی چشم می انداخته است که وسیله کسب خبر شوند. با این همه صحنه هایی را که در خاطرش نقش بسته بود با صور موجود پیوند می داد و چنان می دید که هیچگاه در جایی جز

درون همین چادرها که از قالیچه های ترکمنی فرش شده بود نزیسته، درون چادرهایی که همه با کلیجه ابریشمی ارغوانی چرکین، کلاه پوستی گشاد، در هوای دم کرده و خفه کننده اش تنگ هم جای می گرفتند، و گفت و شنودشان به لهجه محلی خود او با بوی نمور دنبه و کلمات درشت و نفسهای آمیخته به بوی سیر در هم می پیچید.

زنان قبيله برای خدمتش دست و پا می کردند. در جمع آنان، با او به سان مهتر و پادشاه رفتار می شد. نخست مادرش بود، زنی استوار و پرتوان که هنوز تا دوران پیری همه دعوبهای طایفگی و گروهی خود را نگاه داشته بود؛ سپس مهدعلیا زن عقدی، با یکی از دو خواهر آغامحمدخان و تنی چند از صیغه های پدرش، از جمله مادر جعفرقلی که زنی فداکار و فروتن بود و سالها بعد، از روی سادگی، برای مرگ ناروای پسر خویش دستاویز شد.

آغامحمدخان که همواره شکمبارگی را خوارمی شمرد، اغلب با خرده گیری، خورشهای مایه دار و چرب را که در خردی به آن خو داشت، پس می زد. ولی این زنها، به شیوه خود، در زمینه دیگری می توانستند خدمتگزارش باشند، می توانستند میانجی باشند، و راه پیشرفتش را هموار کنند. با اینهمه، حتی در این محیط سراسر احترام و فرمانبرداری، وی همچنان هشیار ماند؛ نگاه شراره بارش از میان پلکهای آویخته، کسانی را که گستاخانه می خواستند در نشانه های چهره اش غور کنند. بر سر جایشان می نشاند؛ بیم حمله های صرعی هرگز از او دست بر نمی داشت، عارضه ای او را ناگهان از پای در می آورد، و بی هوش و حواس

۱- برادر نانی آغامحمد خان.



تار و پودر را به هم می بافتد، و نقشه کار را می کشد: حتی خشم و کینه شخصی او را به نظر کلی می کشاند، و هیچگاه فکرش دچار پراکندگی نمی شود. رمز برتری این مرد لاغر و زنده بر اطرافیان در همین است، چه آنان مردمانی نااستوار و شیفته ماجرایند، که تنها به سود آتی چشم دارند. نخستین گام در راه تحقق برنامه هایش عبارت است از به دست گرفتن زمام سه ایالت ساحلی. ولایت استرآباد که از دیرباز تیول ایل بود و فتحعلی خان و محمدحسن خان را به پادشاهی می شناخت. برای آغامحمدخان هیچ مشکلی جز توطئه مخفیانه چند تن از برادران و خویشاوندانشان، پیش نمی آورد.

مازندران نیز خاطره خانهای بزرگ قاجار را هنوز حفظ کرده بود. وانگهی، تاخت و تاز مرتضی قلی خان، بی آنکه خود بخواهد زمینه را برای برادر آماده ساخته، و اعتبار این ایل را حفظ کرده بود و بسیاری، پادشاهی این همسایگان را از سلطنت خاندان زند که بسی غریبه و دور افتاده بود برتر می شمردند. پیکاری که آغا محمد خان به آن دست می زد همواره مذاکره های مقرون به دور اندیشی فراوان، و وعدو وعیدهای بسیار در برداشت و دست بردن به اسلحه جز در آخرین وهله به میان نمی آمد. کار مازندران عبارت بود از نبردهای کوتاه، درگیریهای ناچیز و کم کشتار که چندان دست و پاگیر نبود. بیش از هر چیز این نکته اهمیت داشت که بیباکانه حقوق وی تثبیت و به سروری شناخته شود. و این همان

چیزی بود که «مدعی» با آگاهی یافتن از نسق و سرچشمه های درآمد هر محل هرگز از آن غفلت نمی کرد؛ و هرگاه در آن سال پای خراجگیران شیراز هنوز به این شهر یا آن ده نرسیده بود و اهالی توانایی پرداخت می داشتند، به جمع آوری مالیات می پرداخت. از آنجا که هیچ دفتر و مدرکی وجود نداشت، تنها منشی او میرزا اسماعیل مستوفی، می بایستی مالیات بندی و ممیزی کند.

مسئله گیلان پیچیده تر از دیگر ولایتهای شمالی، و مستلزم لشکرکشی جداگانه ای بود. چه، این ولایت زیر فرمان یکی از خانهای محلی بود که شیراز حقوق او را صحنه گذاشته بود.

چیزی که تردید بر تب و تاب دست اندازی به گیلان را تا سه سال دوام بخشید، نیرنگ و ریای برادران آغامحمدخان، به ویژه مرتضی قلی خان بود که در خالی کردن زیر پای برادر ارشد، دست داشت. حتی در آنجاها که حقوق خانوادگی آنان از پیش پذیرفته شده بود چون هر دو برادر از يك اصل بودند کار هواداری و وفاداری افراد پیچیده می شد و همان جنگاورانی که امروز پیرو این برادر بودند، غافل از عمق دعوا، فردا از پی برادر دیگر می شتافتند. آغامحمد خان که کمتر سمج بود، قوای خود را در این کشاکش که بیش از سه سال دوام یافت، فرسود. این پیکار فرو نمی نشست مگر برای آن که به شکلهای نامنتظری از نو سر گرفته شود. هرگاه نقشه هایش از پیش طرح نشده، و امکاناتی غیر قابل پیش بینی خیانتهای کوچک را به شمار نیاورده بود، شاید به آن سو کشیده می شد که نابهنگام، به خون برخی از برادران دست بیالاید. ولی او می دانست که از جنگهای درونی يك خاندان چه خطرها بر می خیزد. او برای رفعت و بقای خود به پدید آوردن یگانگی نیاز

داشت.

افسانه سرکردگی که امیدهای فتحعلی‌خان و محمدحسن‌خان را نیرو می‌بخشیدند به سرعت حقیقت پیدا می‌کرد.

چند هفته پیش از فرار به شیراز سپری نشده بود، که تهیدستان این سرزمین، زغالسازان جنگل، ماهیگیران کناره، از خان بزرگی صحبت می‌داشتند که به پادشاهی خواهد رسید. آغا محمدخان که خود از نیت برادران آگاهی داشت در سفرها شرط احتیاط به جای می‌آورد، لشکر خود را به گروههای کوچک بخش می‌کرد، خود را گاه میان این دسته و گاه میان دسته دیگر پنهان می‌داشت، به گمان آن که در پرتو ظاهر ناچیز و جامه عادی ناشناس بماند.

اینک موسم آن بود که نخستین گرمای بهاری به شکافها و بریدگیهای کوههای بلند بتابد و چند روزه توده‌های برف را آب کند و تخته‌های بزرگ یخ را در هم شکند. پوشش يك پارچه‌ای که بر شیب کوهها کشیده شده به صورت باریکه‌های سفید پراکنده در آید. دره‌های بیشمار آبهای دامنه این سوی کوه را به شکل جویبارها و رودخانه‌ها روبه دریای خزر سرازیر کند. در فصل تابستان، تنها بسترهای سنگلاخی برجای می‌ماند که رشته‌های باریک آب از لای آنها راه دشوار و پرییچ و خمی باز می‌کنند. اما آب شدن برفها، و بارانهای سنگین بهاری این نهرها را به صورت سیلابهای پر خطری در می‌آورد. تنها مردمان بومی، به راهنمایی غریزه و تجربه، گذارها و پایابها را می‌شناسند و می‌توانند مسافران را به سلامت از آنها عبور دهند. آغا محمدخان و

لشکریانش به کنار یکی از این رودخانه‌ها رسیده بودند: به سبب تندی جریان آب عبور سواره ممکن نبود. ناگزیر سپاهیان پیاده شدند؛ اسبهای سبکبار بی‌زحمت زیاد از رودخانه می‌گذشتند. سپاهیان نیز سوار دوش آب‌بازان به ساحل دیگر می‌رسیدند.

چون نوبت به «مدعی» رسید میرزا اسماعیل منشی را کنار خود یافت. راهنمایی که آن دو را بر دوش داشتند پهلو به پهلو می‌هم داده با آبهای خروشان می‌جنگیدند، و پا را به سنگهای بزرگ کف رود گیر می‌دادند. میرزا به گوش خود شنید که خداوندگارش به آب باز خود می‌گفت: «به زودی یکی از شما همین خدمت را به خان بزرگ قاجار خواهد کرد. باید مواظب باشید آسیبی به او نرسد.» به این گونه می‌کوشید که رد گم کند، مبادا آب باز آلت دشمنان شود، و چنین فرصتهایی که به دشمن پنهان امکان می‌دهد تا بی‌سروصدا خود را از شر رقیب خلاص کند، عالی است. کیست که بتواند ضامن لغزش پا و خشم پرخروش آبهای غلستانی باشد که از فراز تخته‌سنگها بر می‌جهد؟

اما چون به کنار رسیدند، و آب باز آغا محمدخان قاجار را درست و سالم بر زمین نهاد، در برابرش سر فرود آورد، سینه و زانوانش را بوسه زد و گفت: «فکر می‌کنی ترا نشناختم؟ چرا خود را پنهان می‌کنی؟ مگر تو نباید به زودی بر سراسر ایران سلطنت کنی؟» خان پاسخی نداد ولی دستور داد تا مزد ناچیز آب باز را دوبرابر بپردازند. و این کاری بود که به ندرت از وی دیده می‌شد.

※ ※ ※

آغا محمدخان تازه از استرآباد دور شده بود که مرتضی‌قلی،

نقاب فرمانبرداری از برادر بزرگتر را بر می‌دارد و با پشتیبانی دایه‌های خود خویشان و هواداران را یادآور می‌شود کسی که با شمشیر از آبروی ایل در مازندران پاسداری کرده اینک چگونه می‌تواند فرمانبردار «اخته‌خان» باشد؟ پس به امید پیشی گرفتن از برادر با سواران به بار فروش روی می‌آورد و گروهی را به کوه‌های سوادکوه گسیل می‌دارد؛ چه می‌پندارد که «مدعی» با وجود دشواریهای منطقه جنگل، این گذرگاه کم‌آمدورفت را پیش خواهد گرفت. دو تن از برادرانش: مصطفی‌قلی، که با هم از يك مادر بودند، و رضاقلی فتنه‌گر که نهانی از علفچرهای دولاب خود آمده بود، با تفنگداران خود به سوارانی می‌پیوندند که مأمور شده بودند روی تپه‌ها راه را بر «مدعی» ببندند. اما آغا محمد خان راه دیگری را انتخاب کرده بود، و به احتمال در کناره سفیدرود راه می‌پیمود. وی چون از انبوه گشتن آنان آگاهی یافت، جعفرقلی خان با وفارا به سرعت روانه کرد تا مگر ایشان را متقاعد ساخته باز گرداند. از آنجا که گوش آنان به چیزی بدهکار نبود کار به زدو خورد کشید. خان ابدال خان سردار کرد، که از همان آغاز با آغامحمدخان همدست شده بود، با فرماندهی دیگر به جعفرقلی پیوستند، و چون نیروهایشان متحد گشت برتری یافتند. پیداست که این جنگها را نیاستی همچون جنگهای امروزی نداشت: درگیریهای چند دسته کوچک، شلیک پراکنده چند تیر، چندتن زخمی، و گاهی هم کشته‌ای چند، همین و بس! مردانی هم که شیفته زدو خورد بودند. در يك آن، افسار اسب بر می‌تافتند و پراکنده می‌شدند، مگر آنکه

۱- این همان رودخانه‌ای است که به آمل می‌پیوندد و غیر از سفیدرود گیلان (رودبار) است منرحم.

ارج سرکرده، روح جنگ‌آزمایی در آنان می‌دمید. دو برادر قاجار که کوچکتر از او بودند، و به ادامه جنگ چندان دلبستگی نداشتند، سر فرود آوردند؛ پیکی از دل جنگلها خبر این حادثه ناگوار را به مرتضی‌قلی خان رسانید و او شتابان راه استرآباد را پیش گرفت، چه، در آنجا به طایفه دولوها امیدوار بود، از این سو آغا محمد خان ساری را مقرر فرماندهی خود ساخت. به تجربه می‌دانست که فرمانبرداری برادران دیری نخواهد پایید و در عین آن که خود را مهیای دفع نخستین حمله زنده می‌کرد، گوش به زنگ و هشیار بود. شاهزادگان زند که سراپا گرفتار شهوت سلطنت، و جنون اشغال جای یکدیگر بودند، هنوز پی نمی‌بردند که گروگان سابق برایشان تا چه مایه خطرناک است. تنها علیمرادخان زند که مردی بلندپرواز و حاکم اصفهان بود، و شاید هم در آن هنگام به ترقی خود می‌اندیشید، روشن بینی نشان داد و دست به کار لشکرکشی شد. حقیقت آن که از نیروهای اصفهان جز دسته‌هایی اندک گسیل نداشت، چه می‌توانست از اتحاد سران عشایر لاریجان و عشایر افغانی که در پیرامون دماوند مستقر بودند برخوردار گردد. اینان بهترین دسته‌های سپاهی را در اختیارش گذاشتند. باز همان جعفرقلی خان بود که با يك هزار سوار زبده، به مقابله این جماعت رنگارنگ، که از دامنه‌ها به سوی کناره سرازیر می‌شد، می‌شتافت. در نزدیکی زیراب و کنار سفیدرود با هم درگیر شدند و جعفرقلی که لشکرش همگن‌تر بود و با رشته‌های خصوصی‌تر به او بستگی داشت، برای فرار کردن این مهاجمان رنجی برخود هموار نکرد. هزیمت‌یان با بی‌نظمی بار دیگر راه کوهستان در پیش گرفتند و خاندان زند که گرفتار جنگهای

برادر کشی بود، تا سه سال بعد که علیمراد خان سرانجام به قدرت رسید، فرصت نیافت دست به لشکرکشی تازه ای بزند. در این فاصله، آغا محمد خان به رغم مشکلاتی که برادرانش ایجاد می کردند، کوچک و بزرگ را با تصور پادشاهی خود خویگر می ساخت و بیش از پیش استوار می شد.

\* \* \*

طبیعت از ولایتهای کناره دریای خزر دنیایی دیگر پدید آورده که مردمان بامواره بلند و سرزمینهای پر نور هر چند فریفته سرسبزی بی اندازه آن می شوند، با پریشانندی به آن نزدیک می گردند، چه با هوای ابری و مه آلود، با افق تیره و مبهم که بر دریای زنگاری همیشه خروشان سینه می ساید خونگرفته اند. تبهایی که در سرزمین های بلند، هر کجا اندک آب و سبزه ای باشد، ناشناس نیست، در سراسر کناره دریا با خودکامگی فرمان می راند، و سست حالی مستمر و کوفتگی تن و جان را پدید می آورند. هنوز پای از دایره کوهستانهای بلند بیرون ننهاد، هنگام عبور از نخستین گردنه ها، درختان سدر، که ابتدا تنگ و سپس فشرده و انبوهند، خبر از اقلیمی دیگر می دهند. شیبهای تند و تیز کوهپایه ها به جانب سبزه زارهایی رو می نهند که سرشار از زمزمه جویباران است و مه با پرده ای که بر آنها فرو کشیده فرود آمدن را پر خطر می کند. شاید کاروانی نبوده است که در این پرتگاهها چارپائی از دست نداده باشد.

چیزی نمی گذرد، که پای در جنگلهای افسونکار و پر از دد می نهیم، گاه چند درخت تناور خزه پوش، همچون پیشاهنگ جنگلهای بزرگ، تا درون بوته زارهای انبوهی که میان جنگل و

دریا را فرو پوشیده، پیش آمده است. آنجا که دشت گسترده می شود و در خور گشت می گردد، مخمل نرم دست و با طراوت شالیزارها تا گرداگرد دهکده های بسیار بینوا که بامهای گالیبوش آنها تا به زمین فرو افتاده، کران تا کران کشیده شده است. به دوران آغا محمد خان شهری چند در این ولایت گواه روزگاران نیک گذشته بود. چه، سده های میانه در این مرز و بوم ناسالم اما پر حاصل، شاهد بسی شکفتگی دولتها، و دربارهای کوچک پرشکوه بود که شاعران و دانشمندان را به سوی خود می خواند، و چه بسا جنبشهای توده ای شکفتی پدید می آمد که به بهانه استقرار عدالت اسلامی، همان آینهایی را به میان می کشید که زمانی گمان می رفت با مزدکیان بر افتاده است. این خطه، در پناه دیوار بلند البرز، باز هم دیری پس از بامواره، در برابر اسلام، پایداری ورزیده و دره های دور از دسترس آن، سر کردگان جنگاور و بنیادگذاران فرقه های ناشناخته را پناه داده است. بعدها، ولایتهای گرگان و مازندران با شور و شوق به امامان گرویدند، و بنا به آنچه در میان مردم شایع است، فرزندان ایشان را که گرفتار پیگرد و شکنجه و آزار خلفا و فرمانروایان اهل سنت بودند، به نزد خود پذیرفتند.

در این سامان چون دیگر جایها، شهرها و دهکده های بسیار در طی قرنهای جابجا شدند، بیشتر بدان سبب که سیلابها و طغیان رودخانه ها آن سرزمین را می روفت.

همینکه جایی ترك می شد، علف محوطه شهر ناپدید گشته را فرو می پوشید، و بناهای کوچک برجی شکل گنبد به سر، از آن میان قد بر می افراشت. مردم از روی پارسایی و بزرگداشت بر آن نام

امامزاده می گذاشتند، حال آنکه برخی از آنها جز آرامگاه مردی مؤمن یا پارسای محلی محترمی نبوده است. سبک قبه‌های مخروطی، جبروت بارگاههای چند ضلعی که همان شیوه آجر چینی آنها آرایشی پدید می‌آورد و احیاناً با چند کاشی آبی و زرد جلوه بیشتری می‌یابد، حکایت از سلسله‌هایی می‌کند که از قرن دهم در دنیای پشت کوهها دوام پیدا کرده بود. حتی پادشاهان صفوی، که مازندران برای آنان گردشگاه بیلاقی بود، و همواره ظاهر دیانت را حفظ می‌کردند، این بناها را تجدید ساختمان کرده یا بناهای تازه‌ای به همان سبک ساخته بودند. منتها با کاشیکاریهای بیشتر که در داخل همان شیوه کمیاب، همان آینه کاری سقف و دیواره دیده می‌شد. این بناها در پشت کوهها، و میان آن سبزه‌زارهای موج‌زن، اندکی شبیح آسا جلوه می‌کرد. از آنجا که شاه عباس شیفته شکار بزرگ بود، از میان کوهها و دره‌ها تادشت راه شوسه سنگفرشی کشید، و بر فراز نهرها و رودخانه‌های بی‌نام و نشان پلهای طاقی زیبا و نیرومند بست. پس از دودمان صفوی، این سرزمین که پایه‌های زندگیش از هجوم مغولان آسیب دیده بود، با همدستی طبیعت ناموافق به حالتی شبیه به روزگاران پیش از تاریخ افتاد.

کشتکاران تکیده و نزار از گرسنگی و تبهای گونه‌گون، ناگزیر بودند از شالیزارهای بینوای خود در برابر حمله شبانه گرازها دفاع کنند. آتش شاخ و برگها آبهای را کد را روشن می‌کرد؛ هیابانگ شب‌پاها، که در انبوهی مه از طنین می‌افتاد، بر فراز فضای محدود کشتزارهایی که تیرگی و خاموشی خصمانه خارزارها و بوت‌زارها گرداگرد آن را فرا گرفته بود، یکدیگر را

جواب می‌گفتند. در آن‌سو، با بیرون آمدن از تنگه‌های «سخت‌سر» چشمه‌های آب گرم گوگردی با بویی زننده بیرون می‌تراوید، و هر چند که از همان زمان خواص شفابخش این آبها شناخته شده بود، نوار باریکی که از میان کوههای جنگل‌پوش تا دریا پیش می‌رفت به عنوان مکانی جن‌گیر معروف شده بود: آنجا را به ددان و خزندگان و شیطانها وا گذاشته بودند؛ راهزنان از این افسانه‌ها سود جسته مسافران اندک شماری را که از کناره دریا می‌گذشتند لخت می‌کردند.

در مازندران مانند دیگر جاها، شبانان نیمه چادر نشین کمتر از چوپانان یکجانشین بینوا بودند. زمستان را در مرتعهای نخستین تپه‌ها سر می‌کردند و همینکه بهار به پایان می‌رسید بار سفر می‌بستند و از پشه، تب‌نوبه، تابستان توانفرسا، می‌گریختند و خود را به دره‌های کوهساران دامنه شمالی البرز می‌رساندند. چه شبانان نیمه چادر نشین و چه چوپانان یکجانشین، پیرو سران محل بودند، تابع خان‌هایی که تیولی داشتند یا پشاپشت و بی‌چون و چرا بر چند طایفه فرمان می‌راندند. با این همه، چون رسمهای کهن که جانشین حق افراد بود، در آشوبهای دوران فترت و غصب پادشاهی، کاسد مانده بود، و از آنجا که دیگر استمداد از شهریار سخنی پوچ می‌شد، - مگر دانستن این که شهریار کیست و در کجا است، در همه حال میسر بود؟ - کشتکاران و شبانان بیش از گذشته دچار بیداد و باج‌ستانی شدند.

سالیانی که آغا محمد خان دعوی خود را برای رسیدن به تاج و تخت به کرسی می‌نشانند، پیوسته در ولایتهای دریاکنار در گشت و گذار بود. برای تجسس و مصادره به سر وقت کسانی رفتن، با شتابزدگی عقب‌نشستن، از بیم افتادن به دام خیانت یکی از برادران به حصاری مستحکم بازگشتن، مذاکره و زدو بند داشتن، پیکار کردن، به شهرهای تسلیم شده در آمدن، با تنی چند از سواران راه فرار در پیش گرفتن، این جمله حوادثی بود که از پی هم روی می‌داد و موجب می‌شد که صدمبار از يك جا بگذرد. چه بسا، در تاخت و تازها، به برجهای کوتاه قبه‌دار بر می‌خورد که گاه در میان کرف‌زارها، شهری از میان رفته را به یاد می‌آورد، و گاه در بامواره‌ای نامسکون، تنها بازمانده دهکده‌ای ویران شده بود. آنجا که فراوانی شمشادهای بلند و در هم پیچیدگی تمشکها زیارتگاهی را از نظرها پنهان نداشته و محکوم به فراموشی نکرده بود، و خاطره‌های موهوم شجره‌ای ساختگی و سرسخت، هنوز چراغش را روشن نگه داشته بود، مدعی سلطنت برای زیارت پای برزمین می‌نهاد. شوقی پیدا می‌کرد که در تاریکی نمود و گردآلود، در زاویه‌ای یا روی ضریحی فرسوده روشنائی زرین و سوگوارانه شمعه‌های محتضر را به چشم خویشتن ببیند. او که از نژاد ترکمن بود نمی‌توانست مانند پادشاهان صفوی ادعا کند که به گونه‌ای با تبار مقدس امامان پیوند نسبی دارد. قطره‌ای از آن خون مقدس نتوانسته بود در رگهایش جریان یابد. ولی با چنان تعصبی به تشیع پایبند بود که سلسله‌ای که بنیاد نهاد همواره گرفتار زهدی سخت، ملال‌آور و خشک ماند، و این به ارتقای آن خاندان کمک می‌کرد: با اینهمه، آنچه که ما از این مرد عجیب و مخوف می‌دانیم نمی‌تواند

مجوز این فکر باشد که او تقدس را به ریا آمیخته بود. این شرایع سخت و افسرنده، که گفתי نقش جادو بر آن زده‌اند، منطبق با دنیای درونی او بود. این پندار به دلش راه می‌یافت که پاره‌ای از آنها کفاره گناهان او است. حتی وقایع نگاران معتبر قاجار نمی‌توانند پنهان کنند که سلطه روز افزون مدعی سلطنت بر ولایتهای ساحلی و منطقه دامغان و خوار و ورامین مایه چنان بی‌تابی شدیدی شد، که اهالی را برانگیخت تا زمینه نخستین تشبتهای جدی را برای بازگشت زندیه فراهم گردانند. این بی‌تابی، بدون تردید، از ناحیه سران بیشتر بود تا از ناحیه مردمی که عادت کرده بودند در عین بینوایی، از دور یا نزدیک شاهد وقایع ناگوار تاریخ باشند وکناره جو. وانگهی این سلطان مستمند و سرگردان و قناعت‌پیشه و صرفه‌جو در دل مردم جایی داشت، همه سپاهیان از این که آغامحمدخان شریک نان سیوس و پنیر بز آنان است، و جامه‌هایی خشنتر از بسیاری از آنان به تن می‌کند، و مزد افراد را مرتب می‌پردازد، از وی خشنود بودند. این را هم می‌دانست که کشیدن شیر خلاق خلاف دوراندیشی است، و از دست دادن چند دسته خرمن یا چند جوجه، به تهور نومیدانه‌ای برای مطالبه حق رهنمون است.

همان مختصر عدالت وی، بی‌آن که اندک مایه‌ای از مهر داشته باشد، ناخوشایند نبود. از آنجا که هزاران دلیل و ملاحظه دست و بالش را می‌بست، تا آن زمان نتوانسته بود موجب آن گردد که مردم درنده‌خویی و شرزگی بس هراس‌انگیزی از وی احساس کنند. سفره کردن شکم يك مخالف خوان، یا يك هرزه‌درای گستاخ، یا به سیخ کشیدن يك سرباز فراری در حومه يك شهر، چیزی نبود

که کسی را به حیرت اندازد. کسی هم از این تعجب نمی کرد که این عدالت آمرانه وقتی پای سود در میان باشد تا حد چانه زنیهای رذیلانه تنزل یابد. هرگاه تهیدست بینوایی در صدد بر می آمد به بهای دیناری چند، گوشت تن خود را پیش از کنده شدن باز خرید کند، مدعی مال اندوز، سرسختی نشان نمی داد. بسا می شد که بدین سان بر سر بهای يك گوش معامله می شد.

آغامحمدخان برای مرتب کردن اداره امور کشوری خود تا دیر زمانی کسی جز میرزا اسماعیل را نداشت. او تنها منشی دستگاهش بود. تا آنکه، شاید از روی تصادف، به اسدالله خان نوری علاقه پیدا کرد. عشیره رمه دار نوریها از دیرباز تپه های بلند و دره های بالای آمل را چراگاه خود کرده بودند. چون دشت را با انبوهی نیمه استوائی، و درختان نارنج، و گرمای سنگینش پشت سر گذاریم، به ارتفاعات سبز و معتدلی می رسیم که بهارش از میان آخرین برف، با لطافتی سحرآمیز بر می دمد. سرکردگی ایل نوریان از دیرباز با خاندانی خوشنام و نامور به مهمان نوازی بود، و در زمان آغا محمد خان قاجار، ریاست آن را همین اسدالله خان معروف به آقا خان داشت. در آن دوران نابسامان و پر حادثه، او همچنان میهمان نوازی پستاپشت را دنبال می کرد و خود را مردی درستکار نشان می داد، به ادبیات ذوق داشت و در نویسندگی زبردست بود.

\* \* \*

در یکی از این مسافرتها همیشه گذار آغامحمدخان قاجار به کوههای نور افتاد. در آن زمان رفتار برادران دوباره مایه تشویش شده بود. روزی به صاحب قصر خیر بردند که سواری

جوان و مفلوک با چند مرد مسلح به دیدار آمده است. مسافران از خستگی کوفته به نظر می رسیدند. اسدالله خان که به خوی میهمان نوازی خود پای بند بود، همان کسی را که با همه جوانی، ظاهر سرکردگان و مهتران داشت به تالار اصلی پذیرفت، و دستور داد نیاز کسان و اسبانشان را بر آورده سازند. بارگاه یا تالار پذیرایی این عمارت که برای آن بخش بسیار زیبا بود، از راه «ارسی» های بزرگی با چوب بریهای ظریف و شیشه های کوچک رنگین روشنایی می گرفت.

منتها نباید پنداشت که جز قالی و کناره های ظریف نمدی ساخت محل در آنجا میل و بساطی وجود داشته است. اسدالله خان بنا بر مرسوم بزرگزادگان از میهمان ناخوانده دعوت کرد تا هر وقت که بخواهد آنجا بماند. او نیز بی آنکه از مراتب ادب فرو گذار شود، خود را سنگین نگه داشت و گفت تنها بدان نیت به آنجا آمده که افراد و اسبانش دمی بیاسایند، و حتی پیش از خوردن ناهاری که در دست تهیه است بایستی عزیمت کند. اسدالله خان هر چه بیشتر ناشناس کم حرف را نگریست، بهتر دریافت که او برخلاف آنچه خدمتکاران و خودش گمان کرده بودند، جوان نیست بلکه سیمای رنجور و کوسه او بود که او را جوانی نورس می نمود. چروکهای درشتی که ورای چین و آژنگ پیری بود، در رخسار زرد و پژمرده اش دید و به یاد زشتی وحشتناکی افتاد که خود در آن زمان زبانه زده شده بود.

این که میان آنان چگونه تماس برقرار شد؟ آیا اسدالله خان نوری بود که نخست جرأت کرد بگوید: «من شمارا می شناسم» یا آن که مدعی سلطنت بود که ناگهان سکوت را شکست و خود را



معرفی کرد، روشن نیست. آیا آغامحمدخان زمینه این دیدار را، که کمابیش پنهانی می‌نمود، از پیش نچیده بود، تا مردی با نفوذ و خوشنام را با خود همدست کند، که در ضمن، کوتاهترین راه میان فلات و مازندران را هم زیر فرمان داشت؟ آغامحمدخان قاجار موقع را مناسب دید تا از افسون و صف ناپذیری که گهگاه به کار می‌برد، و شاید هم از نیروی جاذبه اراده خارق العاده، از بارقه‌های هوش و فراست و از اطمینان ساختگی یا واقعی که به مخاطب خود نشان می‌داد، استفاده کند. چگونه ممکن بود نوری از این که در دیرباورترین و بدگمان‌ترین مردان چنین احساسی برانگیخته بر خود نبالد؟ از همان جا اسدالله خان با فداکاری خدشه ناپذیری کمر به خدمتش بست، اغلب در سفرها با او همراه شد و با آگاهی و تجربه‌اش به یاری او شتافت.

مقدر این بود که چند سال بعد، آغامحمدخان در اوج بلند پروازیها و دعویهای خویش، باز به همان قصر فرود آید، و در عمارت‌های اندرون، قلمدان پر معنی خود را به دوست آن روزگاران بی‌ثبات بسپارد و بگوید: «با این قلم ترا به استادی علم و جنگ منصوب می‌کنم.» ... آغامحمدخان قاجار که عزم جزم کرده بود به تنهایی فرمانروایی کند، هیچ‌گاه صدراعظمی نداشت. تنها «گماشتگانی» داشت که ترجمان باوفا یا دست کم درست و منظم اراده و یاسای او بودند، و اسدالله خان نوری یکی از پر ارج‌ترین این دستیاران بود.

\* \* \*

«مدعی» گو آن که بارها از برادران نیرنگ خورده، پیوسته،

پس از آشتی، آماده است که به آنان مسئولیتها و مناصب مهم واگذار کند. نه از آن رو که خیال واهی در سر پروردن از او برآید، یا چنین تصور کند که می‌تواند آنان را به خود دل بسته سازد. او از برادران خویش به مثابه وسیله‌ای استفاده می‌کند تا به چشم دیگران همبستگی طایفه خود را به تأیید رساند، و در عین حال به طور موقت عطش جاه و مقام و نیاز ماجراجویی آنان را فرو نشاند. آغا محمدخان که بی‌شک از همان وقت نقشه‌های خاصی برای تهران می‌کشید، علاقه‌مند است که اهالی ناستوار این شهر کوچک را به زیر فرمان آورد. پس رضاقلی خان را که بیش از همه کس با محل‌آشنایی دارد برای حمله به آن شهرک بر می‌گزیند. دیوارهای سست گلین چنان پایداری از خود نشان دادند که شهربندان تا زمستان به طول انجامید. چه بسا که محاصره‌کننده جز گروه‌های ناچیز باساز و برگ اندک در اختیار نداشته است. در همان گیر و دار عملیات جنگی، در برابر نگاه‌های ریشخند آمیز روستائیان، رضاقلی یک باره عصیان می‌کند، و چون اختلاف خانوادگی، با اعلام عفو عمومی، از میان بر می‌خیزد، باز به مقام خود باز می‌گردد. ولی شبی، بی‌آن که دلیل مهمی در کار باشد، باز تغییر رأی می‌دهد و با سواران خود راه فرار در پیش می‌گیرد. این واقعه تقریباً در همان زمانی روی داد که مدعی سلطنت مرتضی قلی خان را که مایه پریشانی خیال بود به سفارت نزد حاجی جمال حاکم گیلان روانه کرده بود. این خان، که به فرمان زندیه بدین منصب رسیده بود، با قاجاریه نیز نسبت سببی داشت. مردی بود آشتی‌پذیر، و پیشنهادهای مبهمی را که سفیر آغامحمدخان در میان نهاد رد نکرد. مذاکره به فرجام خود نزدیک می‌شد که حاجی

جمال درگذشت. پسرش هدایت الله خان که داعیه سلطنت خواهی سرکرده قاجار را جدی نمی گرفت و علاقه مند بود از جانب دربار شیراز مقام خود را پر دوام کند، به یادآوری وصلت های خانوادگی دیرین گوش فرا نداشت. وی دستور داد تا به گرد شهر رشت سنگرها بکنند و پرچین ها بسازند که البته قسمت عمده آنها همان دسته های نی بود. مأموریت حمله به حاکم نشین گیلان مانند همه لشکرکشیها به جعفرقلی واگذار شد و مرتضی قلی نیز همراه او روانه گشت.

آنان راه تپه های لاهیجان در پیش گرفتند تا کسانی را که خوب در سنگرها موضع گرفته بودند غافلگیر کنند. چهل روز پیکار سنگر به سنگر هدایت الله خان را از پایداری بیزار کرد. او که مردی با تدبیر بود منجم باشی خود را به سفارت برگزید. و دو طرف بر اساس پرداخت خراج با هم کنار آمدند.

آغامحمدخان به این قرار خرسند شد، پس از آن که در شهر رشت، خودی نشان داد، آهنگ آذربایجان کرد. در این سرزمین، در میان سران ترك زبان، یارانی داشت دو دل که اگر بخت به آغامحمدخان پشت می کرد ممکن بود به رقابت برخیزند. سال بعد، همیشه سفر خستگی ناپذیر، برای زهر چشم گرفتن، در حاشیه فلات گشتی می زدند و دامغان و بسطام و سمنان را که منطقه نفوذ قاجار، لیکن در فرمانبرداری دو دل مانده اند، در می نوردند. هنوز هیچ حادثه قاطعی افکار را بسوی او متمایل نکرده است: شاهزادگان زند، با همه اختلافها، هنوز در شیراز دور افتاده از بازمانده احترام «وکیل» برخوردارند.

دلیل دیگری هم ایجاب می کرد که آغامحمدخان برتری خود

را بر کرسی نشاند. قادرخان، حاکم بسطام، مورد بی مهری خاص مدعی قرار گرفت و از حکومت برکنار شد. با عزل او آغامحمدخان در عالم خیال همه این سرزمینها را، همچون تیولهایی که به بهترین خویشاوندانش اختصاص یافته باشد در تصرف آورد. در این روزها که بر سر سلطنت بحث بود، تیولداری بسطام را به فتحعلی خان، جوان ۱۲ ساله ای که هم در آن هنگام عنوان سر فرماندهی يك سپاه را داشت بخشید. دو سال بعد، شهزاده جوان، که ولیعهد تاج و تختی متنازع بود، با جلالی شاهانه با دختر همان قادرخان عروسی کرد. ولی مدعی تاج و تخت سالهای سال ناگزیر باز هم به مازندران بر می گشت و زمستانها را آن جا به سر می برد. چه، نابکاری برادران همچنان سلطه او را تهدید می کرد.

\* \* \*

آغامحمدخان، در همین سالهای نبرد و پیکار، که پایش برای همه کس جز خود او ناپیدا بود، وجود دشمن خارجی، و تهدید سخت شمال را احساس کرد. در یکی از این تاخت و تازها گذارش به اشرف افتاد، و بنا بر معمول خود با منتهای صرفه جوئی، در یکی از تالارهای کاخ صفوی اردو زد. به او خبر رساندند که اگر به سوی کرانه شنی مجاور نظر اندازد، منظره شگفتی خواهد دید. به واقع، دریای مینایی، که در نزدیک خشکی کم عمق است و قله سنگهای خزه پوش به آن رنگ زرد می دهد، بسان همیشه افق بازی نداشت. ناوگان روسی مرکب از چهارکشتی جنگی و دوکشتی بادبانی، لنگر انداخته و با امواج این دریاچه همیشه طوفانی تاب می خوردند. شاید هم افراد محلی که برایش خبر برده

بودند به خصوص خود از این منظره شگفت زده شده بودند؛ کسی به یاد نداشت که هرگز در این کرانه جز کشتیهای ماهیگیری محلی چیزی دیده شده باشد. ولی ذهن بیدار آغامحمدخان، از سر خشم برقی زد و همه روایت‌های کهن و حدیثها را پیش دیده آورد. از اینها گذشته، بستگان او خود شاهدعینی نزدیک يك قرن تاریخ بودند. همه چیز در خاطره اش بیدار، و هرچه برجسته تر نگاشته شد. او می دانست که پتر که از زمان شاه سلطان حسین تزار روسیه بود و در آن کشور سلطنت می کرد، به این دریای داخلی چشم داشت، و خیال آن را در سر می پروراند که ناوگانی در آن داشته باشد، تا به این وسیله آسان راههای بازرگانی کشور را به هم متصل سازد. از همان زمان فرستادگان مسکو برای سازش با سران کوچک ولایت‌های ساحلی ایران به تکاپو در آمده بودند.

پادشاه نالایق صفوی، با شناسائی به مذاکره تن درداد؛ و چیزی نمانده بود که سفیر روس راضی برگردد که فتنه افغان بساط سلطنت اصفهان، و این شاهزاده بددل را برانداخت. او مردی بود که در برابر نهیب غضب آلود تیولداران قدیم خود لبخند می زد، و اظهار می داشت که اگر مشکویی از کاخش را برایش برجای گذارند گله ای نخواهد داشت.

سپس گفتگو برپایه ای دیگر باطهماسب، پسر شاه سلطان حسین، که به حاشیه خزر و مرزهای کشور گریخته بود دنبال شد، وی آماده بود این شهرستانهای زیبا را به روسان واگذارد تا به او کمکهای لازم برای راندن مهاجمان افغانی داده شود. سپس، نادرافشار با سرعتی سرگیجه آور روی کار آمد و دست اندازی بیگانگان غیرممکن گشت.

آغامحمدخان قاجار از نادر نفرت داشت و او را به چشم خصم خاندان خود می نگریست. وی می اندیشید که اگر پای این رقیب در میان نبود قاجارها از نیم قرن پیش بدون معارض سلطنت کرده بودند. ولی کدام دشمن می توانست در پاره ای خصوصیت‌های داهیانة این مرده منفور که او خیال بی حرمتی به خاکسترش را در سر داشت، حرف داشته باشد؟ نادر تصمیم گرفته بود که خزر میدان گشت کشتیهای خود او باشد. مثل همه اراده های توانا، اراده او نیز زمینه کار را فراهم ساخته بود. التون Elton، آن بازرگان ماجراجو موقع را مناسب دیده بود که کمر به اجرای نقشه های او بندد. از جنگلهای بکر کناره می توانست چوب فراوان به دست آورد. التون در ۱۷۴۳ کشتی ساز خوانده شد و لقب جمال بك گرفت و لنگرود را بنا به تصادف کارگاه قرار داد و با همه گرفتاریهای گوناگون و بیماریهای تب‌زا، نخستین کشتی ۲۳ تنی خود را ساخت و به آب انداخت.

قصد نادر تنها آن نبود که با ناوگان آینده امنیتی در برابر دشمن خارجی به وجود بیاورد، بلکه براین نظر نیز بود که ترکمنها را که با کرجیهای ناجور خود در سراسر کناره به راهزنی مشغول بودند به اطاعت درآورد. ولی يك بار دیگر جنون آدمکشی پایان سلطنت نادر، کشته شدن او، آشوبهای دوران فترت سلطنت، همه رشته ها را پنبه کرد. آغامحمدخان قاجار چندان سوادى نداشت؛ از کتابها اطلاعات کمی به دست آورده بود، ولی این فصل از تاریخ سالهای اخیر ایران در ذهن عبوس و باریك بین او حك شده بود. جانشینان پترکیبررؤیاهای بلندپروازانه او را کنار نگذاشته بودند. امپراتریس وقت به طور جدی همان رؤیاهای او را از سر گرفته

وسایل عادی بتوان رامشان کرد.

از آن سو، آنان مطلع شدند که سرکرده ترکمن با آن قیافه مفلوک-همان کسی که از دور، درون قصر متروک دیده بودندش - یکی از قدرتهای محلی به شمار می رود. نقشه های آنها روشن بود. پیشنهادهایی دادند که بسیار منطقی و عاقلانه به نظر می رسید: می خواستند برای ساختن چند انبار جهت نگهداری کالا، به آنان تضمین و تأمین داده شود. اجازه را گرفتند، کسی مزاحم آنها نشد، و هفته ها گذشت. ولی آغامحمدخان به زودی خبر یافت که انبارهای روبه پایان چیزی جز حصار محکم نیست. آن گاه همسایگان را به ضیافتی دعوت گرفت و کارها را نیک سامان داد. گویی به افسونی در زیر سقفهای ترک خورده قصر اشرف زندگی شاهانه ای، زنده شد. اشیاء گرانبها از هرگونه، خدای دادند از بن کدام نهانخانه، جلوه گر گشت. و با آن که آغامحمدخان از این گونه تفریح خوشش نمی آمد، مقلدان و پهلوان پنبه ها و جانوران بازیگر، و مطرب نیز فراهم آورد. سر میهمانان بسیار گرم شد، و به چهارزانوشستن خو گرفتند.

چون از خوراک سنگین و از شراب گیج شدند، مردانی با سلاح بر سر آنان ریختند و به بندشان کشیدند. آن گاه مختارشان نهادند تا هر آنچه ساخته اند به دست خود ویران کنند یا از جان خود دست بشویند. آنها پیشنهاد نخست را پذیرفتند و دیگر از آن پس در کناره اشرف چشم کسی به کشتیهای لنگر انداخته نیفتاد. این که آغامحمدخان به جان آنان نکوشید البته نه از روی مردمی بود، بل از این رو بود که نمی خواست همسایه نیرومندی را که با او آشکارا در جنگ نبود، به خونخواهی برانگیزد.

بود و کشتیهایی که در چندگرهی اشرف تاب می خوردند گواه این حقیقت بود. همچنان که همین امپراتور روس، از رفتار ستیزه جویانه گرجستان هراکلیوس<sup>۱</sup>، که دست نشانده سابق ایران بود، پشتیبانی می کرد.

برای مدعی تاج و تخت هیچ امکان نداشت از ملکه مقتدر روسیه تصویری داشته باشد، نه از نظر شکل و قیافه نه از نظر طرز فکر. از این رو درعین آن که آرزوی مرگش را می کشید، جز این از وی بر نمی آمد که با کینه توزی محض به او نفرت ورزد؛ وی کمابیش از دستگاههای سازمانی پیچیده کشورهای غربی و فونی که رفته رفته در امر جنگ به کار می زدند بیخبر بود.

\* \* \*

ناگزیر می بایستی چندزمانی همسایگی ناوگان را برتافت زیرا: با آن کرجیهای بدهیکل کف صاف وطنی که با الوارهای سنگین بیقواره و تراشیده، ساخته شده بود نمی شد به جنگ کشتیهای خوشریخت و مستحکم روسی رفت. مدعی تاج و تخت عبوس و نا رخساری زعفرانی، رشته فکرش را دنبال می کرد و همچنان نرم نرمک با انبر آتش منقل را، که تنها وسیله دفاع در برابر رطوبت بود، برهم می زد.

وی به گردآوری هرگونه اطلاع و خبر پرداخت. خبر آن که افسران ناوگان از گرجیانی هستند که ترکی می فهمند، بی درنگ آنان را در نظرش کمتر هراسناک و بیشتر قابل آن جلوه داد که با

۱- شهریار پست اندر پستی گرجستان، از خاندان Bagratides، که شجره نسب خود را به سلیمان می رسانید.

در این خطه که از گردنه‌ها تا دریا کشیده شده است، به هرجا گذری، خاطرۀ نبرد چریکی زنده می‌شود که می‌توانست رؤیای مردی تسکین‌ناپذیر را که تشکیل يك امپراتوری به دست او مقدر بود، در خاک کند: فیروزکوه، دره لاریجان، کوههای سوادکوه، جنگلهایی که در آن روزگار بکر بودند، دشتهای پرگیاه، و شهرهایی چون بارفروش، آمل، ساری، همه این جاها یا با زدوخوردهایی دست به دست گشته و یا صحنه دفاع و سنگربندی شده بودند.

اوضاع همچنان ناروشن و درهم است، زیرا که همه کس می‌کوشید ظاهر را حفظ کند. اما اختلاف و دوگانگی همچون تب نوبه در حال کمون است. از این که آغامحمدخان با آن دل سنگ، پی‌درپی مخالفان را می‌بخشد نباید تعجب کرد. او هنوز آن قدر قدرت ندارد که بتواند وحدتی را که برای ایل لازم می‌شمارد برقرار سازد، او نمی‌تواند خون این یا آن برادر ناتنی را به گردن گیرد چه با این کار آینده را به خطر خواهد انداخت. شاید هم در این مبارزه که نیرنگ به اندازه قدرت یا بیش از آن دخیل است، بازمانده انسانیت در وجود این مرد خاموش می‌شود، و چندی بر نمی‌آید که دیگر جز کینه‌توزی احساسی برایش نمی‌ماند. اگر انسان این شخصیت را خوب شناسد، شاید گاهی از این دچار تأثر شود که در ندای برادری او دردی انسانی نهفته می‌بیند، آن‌گاه که مثلا مرتضی قلی‌خان را که يك بار دیگر در شهرکی به سنگر پناه برده به صلح نهایی دعوت و تشویق می‌کند و به او چنین پیغام می‌فرستد:

«مگر ما برادر نیستیم؟ چرا باز به من خیانت می‌کنی؟» در همین احوال، رضاقلی هم، به پیروی مردی پرحرارت و دمدمی چون مرتضی قلی که همه حقوق سلطنت را از آن خود می‌دانست، چنین احساس کرده بود که دعویهای خانوادگی در وجودش بیدار می‌شود. او پسر زن صیغه‌ای بیش نیست و برای رسیدن به مرتبه عالی حاضر است به هر معامله کثیفی دست زند.

پیش از همه، وقتی به پیشباز حادثه‌ای می‌رود، تهور مایه فیروزی او می‌شود. آغامحمدخان هنگامی که فصل سرما را در بارفروش با ملکه مادر و پسرانش می‌گذرانند، يك روز صبح همینکه بیدار می‌شود خبر می‌یابد که قصبه محاصره شده و سواران رضاقلی‌خان از خلال کوچه‌های شهر که هنوز در خواب است، به سوی جایگاه او پیشروی می‌کنند. مدعی سلطنت فرصت آن را دارد که پیکي به نزد خان ابدال‌خان بفرستد. او این مرد کرد را که در چند فرسنگی آنجا اردو زده است به خود وفادار می‌داند. از کجا می‌تواند حدس بزند که رضاقلی‌خان، از پیش ابدال‌خان هوادار او را به سوی خود کشانده است؟ هواداری که آزادانه به آغامحمدخان پیوسته و بارها جان خود را سپر بلای او ساخته بود. مدعی به انتظار کمکی که هرگز نرسید، شایع می‌کند که شهر را ترك کرده است و با مهدعلیا و دوخان جوان در دودکش گشاد آشپزخانه پنهان می‌شود. لابد محاصره کنندگان که حالا دورتادور خانه را گرفته بودند در میان خدمتکاران جاسوسانی داشتند. تصادفی نیست که در اجاق زیر دودکش هیزم می‌سوزانند. آغامحمدخان که در پناهگاه خود دود می‌خورد ناگزیر بیرون می‌آید و با چهره‌ای دودزده و سرووضع خراب ناگهان خود را

رو بروی برادر شورشی می بیند. وی با وضع رقت باری که دارد باز هم رعب به دل رضاقلی گستاخ می افکند. وانگهی مدعی لحن تحقیرآمیز خود را از دست نمی دهد و می گوید: «تو می توانی توطئه بچینی، شورش کنی و مرا بکشی. ولی آیا گمان می کنی دیگران بگذارند تو سلطنت کنی؟» برادر طاغی نمی تواند در چهره او نگاه کند و زبان به توضیح می گشاید و می گوید: «من گناهی ندارم؛ اهل ولایت که از بدرفتاری به تنگ آمده اند مرا به نمایندگی فرستاده اند.» این گفت و گوهای ریاکارانه به افراد مسلح رضاقلی خان مجال داده است که فراهم آیند؛ چون خانه در محاصره می افتد. آغامحمدخان را به خاک افکنده با کندوزنجیر که به تحقیق از پیش آماده شده بود می بندند. او را با برادرزاده هایش روانه بند «پی» می کنند تا زندانی کنند. سپس رضاقلی که به راستی خود را فاتح می شمارد، پیامی برای جعفرقلی خان می فرستد و به او امر می کند که سر به اطاعت گذارد. اما در دل از این برادر بیم دارد و در وفاداری ثابت قدمانه اش مردد است؛ تنها امیدش آن است که او را با غافلگیری دستگیر کند. آغامحمدخان تا پایان این ماجرای عجیب همچنان چشم به راه نیروی کمکی خان ابدال خان بود. حال آنکه اکنون رضاقلی بود که روی آن کرد حساب می کرد، و اطمینان داشت که از طرف دسته های کارآزموده او حمایت خواهد شد، اینها بهترین سربازانی بودند که برادر خائن گمان می برد در اختیار دارد.

\* \* \*

دعوی سلطنت خواهی برای این برادر با آن گمنامی مادرش،

چیزی جز دیوانگی نبود؛ دیگر برادران همیشه او را به چشم آن نگرسته بودند که برای گرفتن رکابشان خوبست و بس.

مرتضی قلی خان همینکه از جریان کارها آگاهی یافت فرصت را از دست نداد، مهدی قلی و علیقلی را خبر کرد و آنان با افراد مسلح خود فراز آمدند. آنوقت، متحد اصلی رضاقلی خان، خان ابدال خان سردار کرد، سراسیمه می شود و درصدد برمی آید که از يك دالان زیرزمینی فرار کند، لیکن یکی از زنان صیغه او را لو می دهد و دستگیرش کرده گردنش را می زنند.

بعدها سرش را برای مدعی سلطنت می فرستند. در این روزگار، رضاقلی خان کمابیش آماده آن شده بود که فرمان دهد تا چشمان برادر زندانی را کور کنند. ولی همینکه پی درپی به گوشش می رسد، که برادرانش گردهم آمده، و به ضد او مسلح شده اند، و تنها متحدی که رویش می توانست حساب کند از میان رفته است، جسارتش فروکش می کند و جای خود به درماندگی می دهد. به بند «پی» می رود، به آنجا که مدعی در محوطه ای نه چندان مستحکم به زنجیر کشیده شده است. رضاقلی به دست خود قفلهای غل و زنجیر را می گشاید، و دم از همبستگی خانوادگی می زند، ولی از این که این بار بخشایشی از او نمی بیند دچار شگفتی و حیرت می شود. مدعی پشیمانی او را به ریشخند می گیرد؛ و با خونسردی باران زخم زبان بر سر این مرد نالستوار که اکنون به خواری افتاده است، می بارد و به تکرار می گوید: «گمان می کنی برادرانت می گذارند تو سلطنت کنی؟ به زودی با اتحاد موقتی که به ضد تو کرده اند، فراخواهند رسید.» رضاقلی خان وقت را از دست نمی دهد و با سرعت يك سوارکار وحشی که خاص او بود ناپدید

می شود. بعدها دانسته شد که برای خدمتگزاری نخست به اصفهان و سپس به شیراز نزد شاهزادگان زند رفته و چون نتوانسته با کسی بسازد، روانه خراسان شده است. چندسال بعد، پس از شرکت در چند زدوخورد عشیره‌ای، و چندحمله غارتگرانه، در همان جا می میرد.

با اینهمه، کار اختلاف خانوادگی برای مدعی به پایان نرسیده بود. با کناررفتن رضاقلی، مرتضی قلی خان روش رقابت آمیز خود را از سرگرفت، و با یاران خود به ساری پناه برد. کمبود خواربار از آنجا بیرونش آورد، وی قاصدانی به نزد مدعی فرستاد. هیچ يك از این دو برادر هنگام برخورد با یکدیگر در میان دشت، نمی توانست درباره آشتی که به میان آمده بود، خیال خامی به دل راه دهد. خودداری از هردو شو به کمال بود: مرتضی قلی از دل و جان نمی توانست سر به فرمان برادری نهد که خواجگی وی را از پایگاه مهتری فرود می آورد. قلب آغامحمدخان نیز از کینه این آفریده همخون که گفتی دشمن مادرزاد او است لبریز بود. ولی اکنون نه هنگام آن بود که حسابهای خانوادگی تصفیه شود.

افق تیره بود، علیرادخان، بهترین بازمانده خاندان زند را در اصفهان بر تخت سلطنت نشاندند. او زمینه پیشروی خود را چیده بود و شعاع نفوذش به هرسو می تافت. از هم اکنون شهرهایی که تا اندازه ای مطیع قاجارها شده بودند مانند: دامغان، بسطام، سمنان و بخش خوار زمزمه جدایی و بیوفایی سرداده بودند. حاکم گیلان که باز جسارت پیدا کرده بود از نو به زندیه ابراز وفاداری می کرد.

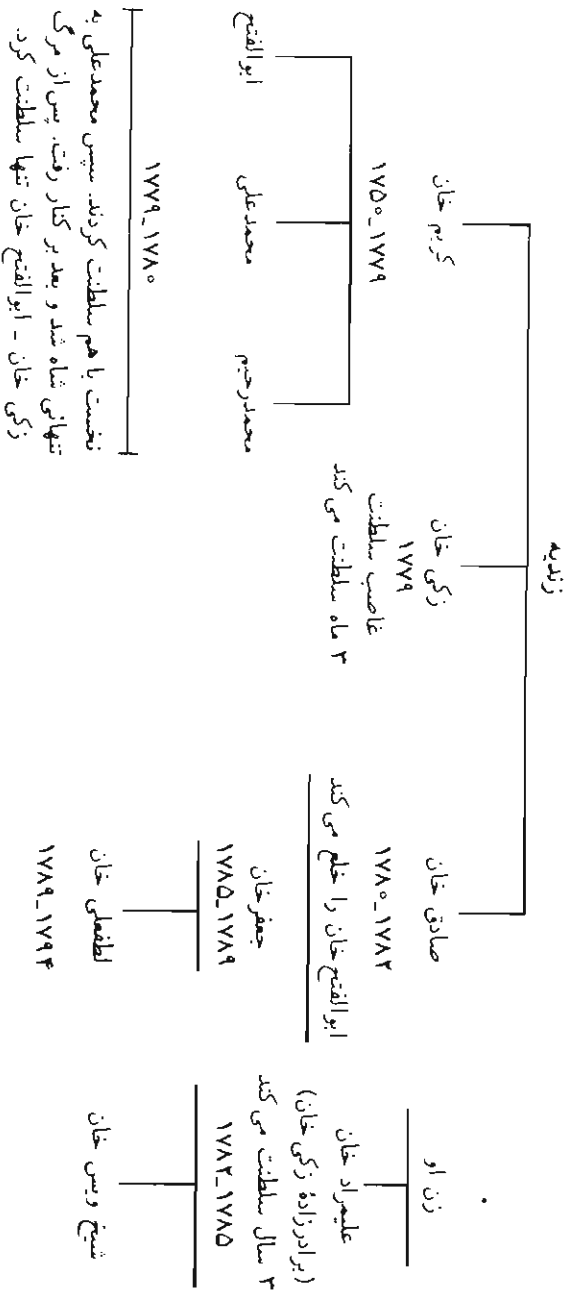
آغامحمدخان در میان خویشاوندان خود تنها مانده بود، و اگر

جعفرقلی را نمی داشت باید همیشه گوش به زنگ باشد. آخر باید کاری کرد که اذهان را متوجه خود ساخت. از این رو برادران خود را که به آنان چندان اطمینانی هم نداشت با کسان و نزدیکان فراهم آورد و تصمیم گرفت به استرآباد روی آورد، به همانجا که دینه تروتهایی بود که در طول سه سال اندوخته بود.

اسب تازاندن برادران در کنار یکدیگر در همه جا مؤثر افتاد.



# جانشینان کریمخان ۱۷۷۹-۱۷۸۹



تذکر: زندیه هیچگاه عنوان «شاهی» اختیار نکردند و آنان که به زمامداری رسیدند لقب مولی خاقان داشتند. شاهزادگان «نواب» خوانده می شدند که از واژه هندی «نایب» گرفته شده است.



در آن زمان که آغا محمدخان، بی اندک وقفه‌ای، سرگرم اجرای طرحهای خویش بود، افراد خاندان زند، که به وضع شگفت‌انگیزی، جاه‌طلبیهای تنگ‌نظرانه و آزمندانه دیدگانیشان را نایبنا ساخته بود، گفتی با ولع تمام، خود در پی نابودی خویشان بودند. پیش از بررسی نشیب و فرازهای فاجعه بهتر است نظری اجمالی و کلی به شیراز و فارس به آن صورتی که بلافاصله پس از مرگ وکیل داشت - بیفکنیم: کاخهای زیبایی که در آرایش و آذین آنها اندکی از اندازه پافراتر رفته است و حتی پس از بیست سال، پس از آن همه خرابی و ادبار بیگانگان را به تحسین و امیدوار می‌دارد. شهر پرثروت و نیکبختی که دلش می‌خواهد آرامش زمان وکیل را پایدار پندارد، و در آن سوی شهر ایلهای بسیار که رام و آرام شده اند و دلبستگیهای بیشمار آنان را به خاندان زند می‌پیوندند. در کاخ تفریحی که غرق آذین است و کریم خان درون آن در بستر مرگ غنوده است، شب و روز چراغ می‌سوزد و این نشانه مهر و احترام است، چه، هنوز کسی خیال نمی‌بندد که روزی به این آرامش، بیحرمتی تواند شد. با این همه، دیری پیش از آن که سوگواری به شایستگی برگزار شود، کشمکشهای داخلی آغاز گردیده بود.

نام خاندان زند خود اعتمادی در ساکنان آن شهر دلپذیر پدید می‌آورد و ایشان با دلی پر از غم و دریغ دکه‌ها و کارگاههای خویش را می‌گشودند، ولی چون شایعه احتمال غصب مقام کریم خان از طرف زکی خان، نابرداری وی، انتشار یافت نشانه‌های نگرانی در مردم پدید آمد. زکی خان سیمایی کمابیش مشنوم داشت و نمونه‌ای بود از قماش لرهای هنگامه‌جو، که دولت و ثروت،

نازپرورده بارش آورده بود: همه علتها و سببها که کشور را به فرمانبرداری وکیل واداشته بود بر او مجهول مانده بود. وکیل طغیانهای او را بخشوده و عجب این که فشارهای وحشیانه‌ای را که درباره مردم دامغان روا داشته بود با چشم پوشی برگزار کرده بود.

نه سران طایفه‌های لك، و نه بزرگان جمع خانوادگی محدودتر زندیه، و نه ارکان عشایر بزرگ فارس، که از هر جهت به دودمان وکیل وابستگی داشتند، و نه خود مردم، اگر عقیده‌ای برای اظهار می‌داشتند هیچ کدام ممکن نبود زکی خان را برگزینند، و با اینکه کریم خان، چنان که می‌دانیم، برای خود جانشینانی به ترتیب مهتری تعیین نکرده بود، باز هم طبعاً ابوالفتح خان فرزند مهتر وی را برتر می‌شمردند و به سبب برخورد خوش و ظاهر آراسته‌اش دوستش می‌داشتند.

مگر نه آنکه می‌گفتند که در اوصاف نیک از پدر نیز پیشی خواهد جست؟ ولی زکی خان، آن کهنه سرباز سپاه نادرشاه از خلال محنتهای جنگ و دشواریها و مخالفتها برای خود راه باز کرده بود، حال آن که ابوالفتح خان در ناز و نعمت اندرون سلطنتی بزرگ شده بود.

برخی از افسران وابسته به دودمان زند، که از ریاکاری زکی خان آگاه بودند، بروی پیشی گرفتند، به این معنی که از آغاز در قلعه‌ای که پادگان آن مطیع ایشان بود، سنگر گرفته اظهار داشتند که فقط در صورتی از آنجا خارج خواهند شد که پادشاهی پسر وکیل اعلام گردد. بنابراین، زکی خان پیش از آن که حتی نقشه خویش را آفتابی کند در درون کاخ هم گرفتار جنگ و جدال شد،

چه عمارتهای سلطنتی به دژها و استحکامات پیوسته بود. دشواریهای دیگری هم پدید آمد: صادق برادر تنی کریم خان که چند سالی پیش از آن بر اثر يك جنگ و پیروزی بصره را گشوده و به قلمرو برادر خویش افزوده بود، و از آن زمان حکومت آن شهر را داشت، به محض شنیدن خبر مرگ وکیل به راه افتاده بود. وی افسر دلیر و قدرشناخته‌ای بود اما لشکری در اختیار داشت که نیرویی واقعی و مسلم بود و این به خودی خود به هنگام تغییر سلطنت ممکن بود وسوسه‌ای در وی برانگیزد، گرچه در آن زمان هیچ چیز این گمان را پدید نیاورد که وی در صدد پایمال کردن حقوق برادرزادگان خویش است.

با این حال بسیاری کسان بدان سو گرایش داشتند که وی را برتر شمارند، و زکی خان نیز این نکته را می‌دانست. وی با شیوه ریشخندآمیز و آمیخته به تهدید به برخی کسان خود و به درباریان و چاکران خانه‌زاد که به شخص وی دشمنی نمی‌ورزیدند، گفته بود: «آیا به پیشواز برادرم صادق نمی‌روید تا به او خوش آمد گویند؟» ولی خود آماده لشکرکشی به ضد برادر خود می‌شد.

سپاهیان صادق خان بر اثر آن حمله غافلگیر شدند و به نخستین برخورد پراکنده گشتند، و خود صادق به همراه چند سوار به کرمان گریخت. زکی خان آزادی عمل بیشتری احساس کرد. تنها مانع وی اعتبار و نفوذ بازماندگان بلافصل وکیل و محبتی بود که عموم به فرزندان وی ابراز می‌داشتند. زکی خان به جای این که برای رفع این مانع مستقیماً اقدام کند به وسایل غیر مستقیم متوسل شد، به این معنی که احساسات عامه را با ایجاد تفرقه سست کرد و قدر فرزندان کریم خان را در نظر همگان

کاست. از این رو نخست در پناه خویش ابوالفتح خان فرزند ارشد وکیل را بر تخت نشاند و سپس بدون علت آشکاری برادر کوچکتر او محمدعلی خان را نایب وی کرد، از بخش شایعه میخوارگی مفرط ابوالفتح خان، شایعه‌ای که بی‌بایه هم نبود، فروگذار نکرد، و سرانجام به این بهانه وی را برکنار و در اقامتگاه شخصیش خانه نشین کرد، و ظواهر پادشاهی را، که در واقع خود زکی خان عهده دار بود، تنها به محمدعلی خان وا گذاشت.

شاهزاده جوان باز چند روزی با جامه‌های فاخر در بارگاه حضور یافت و زآن پس او نیز به پشت پرده ظلمت و فراموشی رهسپار گشت.

بزرگانی که با دودمان زند بستگی داشتند با اینکه همگی از زکی خان بیزار بودند، باز در پس پرده شریک بازی وی بودند و فرزندان وکیل را که به هیچ رو برای مبارزه آمادگی نداشتند به دست سرنوشت رها کردند. ایشان به آسانی باور کرده بودند که عمشان، که ارشد خاندان است، به صلاح آنان عمل می‌کند و می‌خواهد آنان را از خطر محفوظ بدارد.

زکی خان برای تسلط بر اوضاع فقط می‌بایست مقاومت سرانی را که به پشتوانی پادگان، هنوز دژ را در دست داشتند، درهم شکند. راستش این که، آن افسران رفته رفته خسته شده بودند و وعده‌های زکی خان نیز آخرین تردیدشان را از میان برد. اما همینکه تسلیم شدند سرهای همه از تن جدا شد.

باید علیمرادخان برادرزاده زکی خان، آن افسر برجسته را که بعدها معلوم شد روشن بین ترین فرد خاندان است معرفی کنیم. زکی خان وی را مأمور لشکرکشی علیه قجری کرد که زمانی

همچون گروگان می‌زیست، و شیراز عاقبت نسنج وی را همچون رئیس عادی ایلی که عصیان کرده باشد، می‌پنداشت. برای تأمین خواربار و تسلیح لشکریان و مواجب تفنگداران هیچ پیش بینی نشده بود. بدین سبب علیمرادخان توانسته بود فقط دسته‌های ناچیزی به آن سوی البرز گسیل دارد و در بین راه با همدستانی که در کوهستانها داشت، فزونیشان دهد. اما خود وی ستادی در اصفهان مستقر ساخت و سرگرم زمینه‌چینی برای استفاده از پیشامدهای آینده و جلب حسن توجه عشایر و ایلات پیرامون گشت. همه این کارها را بی‌آنکه شتابی بروز دهد انجام داد. چنین می‌اندیشید که با فرا رسیدن فرصت متناسب دوستان را خبر خواهد کرد و دسته‌های مسلح به آسانی گرد خواهد آمد. بدین سان، پایتخت قدیم که آسیبهای فراوان دیده و چندی از کار بازمانده بود، در عمل پایگاه نیابت سلطنت گشت، که این خود تا اندازه‌ای برای شیراز خطرناک بود. علیمراد خان اگر جاه طلبی کمتر هم می‌بود باز حق داشت که از زکی خان عم غدار و عاقبت نسنج خود، بیزار باشد، و بی‌آن که اینک برای خود جاه و مقامی طلب کند خویشان را مدافع حقوق ابوالفتح خان پسر عم خویش بخواند.

در سه ماهی که از زمامداری زکی خان گذشته بود نارضایی دم به دم فزونی می‌گرفت. زکی خان به سرکردگان هنگامه جو تکیه داشت و از خزانه دولت با گشاده دستی مبلغهای هنگفت به آنان بخشید. در همان حال دست سپاهیان آنان را در غارت هستی مردم باز گذاشته بود. از مردم شهرها، روستاها و حتی ایلات به ناروا باج می‌گرفت و از اعیان و بزرگان به زور اعانه و هدیه‌های به اصطلاح داوطلبانه دریافت می‌داشت. زر و زیور زنان را به زور از

آنان می گرفتند، دختران و بچه‌ها را می ربودند. زکی خان چندان در ستمگری زیاده روی کرد که برای خود راهی جز سازش با اسمعیل خان رئیس ایل قشقائی ندید. از او که خود لقب حاکم فارس را بر خود نهاده بود، خوب بر می آمد که به معرکه ماجراجویی بزرگ در آید و به افسون و نیرنگ سلطنت را فرا چنگ آورد، و این چیزی بود که از يك قرن به این سو بارها به آزمایش در آمده بود.

روش علیمرادخان موجب نگرانی زکی خان شده بود، و وی به ویژه از این که برادرزاده اش مالیاتها را به نفع خویش برداشت می کرد، سخت در خشم بود. زکی خان رهسپار اصفهان گشت و در بین راه در شهرک «یزدخواست» توقف کرد. یزدخواست یکی از عجیب ترین شهرکهاست و کنام گونه ای است که خانه های آن در کمرکش کوه حفر یا به آن آویخته شده است. زکی خان به ویژه در آن شهرک سیمای کریهی نشان داد: با اعیان و بزرگان بدرفتاری کرد، به اعدامهای بی مقدمه دست زد، تا مردم شهر را مجبور کند مالیاتی را که پیشتر به تحصیلداران علیمرادخان پرداخته بودند (چون یزدخواست جزو اصفهان بود) بار دیگر به وی کارسازی دارند.

زکی خان که مانند دیگر ستمکاران خودکامه به همه بدگمان بود و از خشمی نیز که در دلها بر می انگیخت خیر داشت، بی گمان همه گونه اقدامی برای ایمنی جان خویش می کرد. با این همه، از آنجا که خویشاوندان و سران لشکری منسوب طایفه های لك و زند را از نظر منافع به خود پیوسته می پنداشت، هرگز پیش بینی نمی کرد که ایشان از وی روگردانده به مخالفتش برخیزند. آنان نگهبانان برگزیده وی بودند و بنا به مرسوم چادرهای

ایشان دایره وار خیمه او را در میان می گرفت.

اینان که از رفتار زشت و ناهنجار سالاری که خود انتخاب نکرده بودند، و برخلاف دلخواه وجودش را تحمل می کردند، عاصی شده بودند، تصمیم گرفتند در همان یزدخواست مردم را از شرش خلاص کنند. طنابهای خیمه ای را که زکی خان در آن خفته بود بریدند و او را زیر سقف چادر که فرو افتاده بود به دام افکندند و تنش را سوراخ سوراخ کردند. این حکومت اسف انگیز بیش از صد روز نپایید. همه یکرزبان بازگشت ابوالفتح خان، ارشد فرزندان وکیل را خواستار شدند تا زمام امور ملك را بار دیگر به دست گیرد.

\* \* \*

گواهی چشمی چنین گفته است: «هرگز حتی به هنگام بازگشت پیروزمندانۀ عزیز مصر هم اینهمه شکوه و جلال و تکلف دیده نشده بود.» جمعیت انبوهی در میان دیوارهای پوشیده از قالیهای قیمتی و پارچه های حاشیه دوزی شده به هم فشار می آوردند، تا سواران و تفنگداران، پیلان و شتران پر زینت و گیله، و رژه زنبورکها را بهتر ببینند. صدای سرناها و نی لبکها در میان شیپورهای خروشان نقاره خانه<sup>۱</sup> به گوش می رسید. هرای شیپورها که برای درود گفتن به برآمدن و فروشدن خورشید و بازگشتهای پیروزمندانۀ بود، درگرما گرم این جشن و سرور، روز بازسین را به یاد می آورد. پس از آن که موکب طولانی عبور کرد، در همه

۱- زنبورک - توبهای کوچکی که بر پشت شتر بار می کردند.

۲- چیزی سبیه به پست نگهبانی که بر دروازه ای مجلل تعبیه می شد تا به بانگ سنج و شیپور غروب خورشید را اعلام دارند.

میدانهای عمومی بساط رقص و شعبده بازی و جنگ جانوران و گشاده دستیهای باور نکردنی بر پا گشت. سکه‌های طلا و شیرینی بود که نثار جمعیت می‌شد. مردم غرق در شادی بودند و چنین می‌پنداشتند که بهترین روزهای دوران حکومت وکیل بازگشته است و از ثنای زیبایی شاهزاده، بزرگواری، و مهر و محبت‌های وی سیر نمی‌شدند.

ولی، این همه جشنها و یزماها و نوشخوارگیها ته مانده خزانه را، که زکی خان پیشاپیش آن را خالی کرده بود، بریاد داد. برای اصلاح وضع ذهنی مال اندیش، همراهی خردمندانه با خدمتگزاران دیرین که موی خویش در خدمت آن دولت سفید کرده بودند، و نیز هم پیمانی با عاقلترین سران عشایر بزرگ، ضرورت داشت. وضع در شمال مایه نگرانی شده بود. چنان که دیدیم، همان چند ماهی که از فرار آغامحمدخان گرانجان سیری شده بود، به او امکان داده بود تا دعاوی کهن خاندان خویش را تثبیت نماید، هوادارانی فراهم آورد، و در کرانه‌های خزر همچون سلطانی استقرار یابد. حتی اگر شیرازیان در اندیشه ترکمنی نمی‌بودند که در ایالت‌های افسانه‌ای کرانه شمالی علم پادشاهی برافراشته بود - چرا که آن سامان از خطه جنوبی و آفتابی شیراز بسی دور بود -، حتی اگر بالا گرفتن خطر را باور نمی‌کردند، آیا می‌توانستند هرج و مرج روزافزون، و دعوهای گستاخانه اجابت ناکردنی این و آن را هم نادیده انگارند؟ بزرگان سالخورده دربار وکیل، به سان سران عشایر جنوب که با علایق بیشمار به خاندان زند وابسته بودند، از فرزند کریم‌خان، که جز تهیه وسایل خوشگذرانی روزمره خویش اندیشه‌ای نداشت، دل‌سرد و نومید شدند. وی همین که در صدر

تالار شور بر کرسی می‌نشست به هوسها و آنچه خوشایندش بود می‌پرداخت. شاید اگر لجاج وی در ادامه این روش نمی‌بود، همه بر نازمودگی‌اش می‌بخشودند. اگر هم زیاده زیر فشارش می‌گذاشتند، از حضور در شورا سر باز می‌زد.

ابوالفتح خان که از ستم عمش تندخو شده، و سپس در پرتو امیدی که همگان به او بسته بودند به بلندترین پایگاه رسیده بود، و همه وی را جوانی خاکی و فروتن و هوشمند یافته و چنان می‌پنداشتند که برخی از سجایا و شایستگیهای پدر را نیز واجد است، اکنون به چشم زمامدارانی که در خدمت کریم خان بودند، جوانی می‌آمد مغرور و سرمست امتیاز، جوانی که هیچ منطق و استدلالی در او اثر نمی‌کرد؛ از دیگر سو، چون فارغ از هرگونه مخالفتی، به دست چاپلوسیه‌های پست اطرافیان خود رها شده بود، جز در پی سرگرمیهای سبکسرانه اندرون نبود، و در آنجا هر شب مست سر به بالین می‌نهاد.

\* \* \*

صادق خان که بر اثر قتل زکی خان اطمینان خاطر حاصل کرده بود کرمان را ترك گفته، و بی‌آن که به مانعی برخورد، با وعده‌های مؤکد وفاداری نسبت به برادرزاده‌اش، وارد شیراز شده بود. شکی نیست که در آن زمان به هیچ وجه در اندیشه شکستن عهد وفایی نبود که خاطره برادرش، برادری که بانی عظمت خاندانش بود، ایجاب می‌کرد. همه گواهان در این نکته همداستانند که وی تا دیر زمانی به پیشنهادهای کپسانی که از همان وقت سقوط ابوالفتح خان را در نظر داشتند، روی خوش نشان

نداد. ولی وی فکری ساده و روحی فاقد عظمت داشت و در برابر ستایش دوستانی که هر دم از کامیابیهای نظامی وی و گشودن افتخارآمیز بصره سخن می گفتند و او را با سلطان جوان و کاهلی مقایسه می کردند، که پابرجاترین هواخواهان خاندان خویش را دچار یأس کرده بود، چگونه می توانست دیرزمانی پایداری کند؟ در برابر بی علاقه‌گی روزافزونی که نسبت به برادرزاده اش ابراز می شد وجدان صادق خان آرام می گرفت. هنوز دو دل بود، ولی پیش خود چنین می اندیشید، که به هر صورت، ابوالفتح خان بازی را باخته است. وی پیش از آن که از تردید بیرون آید خود را در پیچ و خم توطئه‌ای گرفتار دید. توطئه‌گران مواظب بودند که بدگمانیهای اطرافیان شاهزاده، به ویژه دختر بزرگش را، تنها کسی که مراقب امور پدر بود، بیدار نکنند. شبی که ابوالفتح خان در میان دوستان و دلگکان خود بود، و به عادت مألوف، از سستی و کرخی می‌گساری بیرون نیامده به بیهوشی خواب فرو غلتیده بود، عده‌ای مسلح درها را شکسته به زور به خانه اش ریختند و دستگیرش کردند. کسی به ندهای استمداد کسان وحشت زده اش وقتی نهاد: توطئه‌گران نگهبانان کاخ را هم با خود همدست کرده بودند. وی را از نور دیده محروم کردند. این رسم ظالمانه برای آن معمول بود که شاهزاده‌ای را برای همیشه از پادشاهی نومید کنند.

از زندگی ابوالفتح خان بینوا دیگر خبری به دست نداریم، جز شایعات مبهمی دربارهٔ بدرفتاریها و خشونت‌هایی که برخی از خویشاوندان با وی می کردند و شتاب داشتند که ته ماندهٔ چیزهای گرانبهایش را از کفش بیرون آورند. تا آن که عاقبت فاجعه‌ای روی می دهد و همهٔ افراد آن خاندان را به نابودی می کشد.

سران ایل‌های نظامی فارس و طایفه‌های لك طبعاً صادق خان را به زمامداری برنشانند. ولی به زودی از او خسته شدند. وی سوگلیهایی داشت که زیر نفوذ ایشان بود، و می‌پنداشت که پشتیبان اویند، و در برابر نارضایی روزافزون، شدت عمل و خودکامگی نشان می داد. در طی سه سال سلطنتش، بی سروسامانی و پاشیدگی کارها روزبه‌روز فزونی گرفت، و وی که دارای هوشی میانه، و جنبه‌ای محدود بود، درمقابله با آن وضع نمی توانست کاری از پیش برد. همهٔ هواخواهان زند که تنها از بیم تسلط قبیلۀ ترکمن بر ایل‌های ایرانی جنوب به او ابراز وفاداری کرده بودند، آمادهٔ آن بودند که وی را هم به توبهٔ خود براندازند.

\* \* \*

حسن ادارهٔ علیمرادخان رونق و ترقی را به اصفهان بازگردانده بود. علیمرادخان با چند ایل عهد اتحاد استواری داشت، و با کسانی که رفته رفته از صادق خان جدا می شدند، نیز گرچه دست به عصا، مناسباتی برقرار کرده بود، و چون لحظهٔ مناسب فرا رسید نقشهٔ خویش را آشکار کرد.

صادق خان از آنچه در اصفهان می گذشت و از همدستی بزرگ عشایر که علیمرادخان به پا داشته بود اطلاع یافت و احساس کرد که زیر پایش خالی می شود. از این رو، درحد امکان عده‌ای مسلح گرد آورد و زیر فرمان نقی خان، فرزند خویش که جوانی دلیر ولی سبک مغز بود، به سوی اصفهان گسیل داشت. علیمرادخان نمی خواست مصیبت‌ها و محنت‌های شهربندان بر شهر اصفهان، که به همت او از میان ویرانه‌ها از نو برافراشته بود،

تحمیل شود. بدین سبب خود با لشکری انبوه روانه شیراز شد و به نقی خان جوان اجازه داد، کمابیش بدون زد و خورد، وارد پایتخت قدیم شود. این توفیقی بود آسان، ولی برای فرماندهی ناآزموده، مدهوش کننده و مستی آور. نقی خان خویشتن را فاتح اصفهان پنداشت و اندیشه جنگ و پیکار را رها کرد. در کاخهای شاهان صفوی که به همت علیمرادخان مرمت و احیا شده بود، سبکسرانه به جشن گرفتن و بزم گستردن پرداخت. در این هنگام، لشکریان علیمرادخان شیراز را در حلقه محاصره گرفته بودند. شهرپندان شش ماه طول کشید. چون سرانجام شهر تسلیم شد، وی تحویل صادق خان و همه پسرانش را خواستار گردید، عده ای از ایشان را عده ای را هم از بینایی محروم کرد. تنها جعفرخان<sup>۱</sup> را که از طرف مادر برادر ناتنی او بود معاف داشت.

علیمرادخان پنداشت که با این نکویی و با منصب مهمی که به وی سپرد وی را وابسته و مرهون خویشتش ساخته است. ولی بعدها، در یکی از یأس آمیزترین لحظه های زندگی، جعفرخان را بر سر راه خود یافت.

علیمرادخان یکی از پسرعموهای خود را به حکومت شیراز نشاند و خود به اصفهان بازگشت.

اینکه علیمرادخان با انتخاب اصفهان، مقام پایتختی را به آن شهر بازگرداند، از هوس یا تمایل شخصی او نبود؛ به رغم اهمیتی که اتحاد با عشایر بزرگ جنوب برای خاندان زند داشت، تجربه پادشاهیهای کوتاه عموزادگانش که پیایی به زمامداری رسیده، و

۱- جعفرخان زند که بعدها سه سال سلطنت کرد با جعفرقلی خان برادر آغامحمدخان اشتباه نشود.

سپس به دست سران عشایر، ساقط گشته بودند، علیمرادخان خردمند را به این استنتاج کشانده بود که باید خود را از شر این درگیریها رها کند، البته دوستی و پشتیبانی ایشان را هم محفوظ نگاه دارد. سلطنت به استقلال در شیراز محال بود.

از دیگر سو وی از اهمیت و وخامت پیشرفتهای آغامحمدخان غافل نبود، و بهتر این دانسته بود که در نزدیکی آوردگاه و همچنین در حاشیه سرزمینهای بینابین بماند. در بخشهای خوار، سمنان، ورامین و حتی در دامغان، که از دیرباز تیول این تیره از ایل قاجار شمرده می شد، وضع یکسره مبهم و مورد نزاع بود. مدعی سلطنت محکم بر آنجاها چنگ انداخته، و از همان اوان بهترین جاها را به اعضای خاندان خویش سپرده بود. بدین سبب ناراضیان به خاندان زند می گرویدند. بایستی از این وضع استفاده شود.

بازگشت علیمرادخان به اصفهان به راستی شاهانه، و با اقدامهای چشمگیری همراه بود که مردم از يك شاهزاده بزرگ منش انتظار دارند. بخشی از مالیاتها را بخشید و حتی زیانهای برخی از دولتمندان را که بر آنها ستم رفته بود جبران کرد؛ صدقه های کلان داد؛ و به مسجدها هدیه های فراوان و ارزنده از ظرف و چراغ و شمعدان زروسیم گرفته تا شمع کافوری بخشید. گرمابه ها و کاروانسراها را هم از یاد نبرد. در ضمن آماده جنگ می شد. فعالیت جسمانی و فکری وی مایه اعجاب است به خصوص که هم از آن زمان دچار بیماری استسقا بود، و سرانجام همین بیماری که بر اثر زیاده روی در میگساری شدت می گرفت، از پایش درآورد و سبب مرگش شد.

آغامحمدخان با پوزخند خیر رقابتهایی را که بر اثر آن شاهزادگان خاندان زند به دست یکدیگر از میان می‌رفتند، دریافت می‌داشت. از آنجا که درگذشته با کینه‌ای آمیخته به سکوت مراقب آن شاهزادگان سبکسر و مغرور بود، و آنان را خوب می‌شناخت، برای اجرای نقشه‌های خویش از ویرانه‌های آن سلطنت منقرض کمتر اندیشناك بود تا از مخالفت‌های کسان خاندان خویش.

با وجود این، وقایعی که علیمرادخان را به زمامداری رسانیده بود، مایه نگرانی او شده بود. علیمرادخان از خویشان درجه دوم وکیل بود، و چند سال پیش از آن، حتی احتمال این که روزی این سردار به سلطنت رسد به ذهن کسی خطور نمی‌کرد و آغامحمدخان آدمشناس می‌دانست که علیمرادخان میان کسان خود تالی و مانند ندارد.

اینک که توطئه بازی آغامحمدخان را به شاهی رسانده بود، می‌بایست با حریفی غدار و سرسخت روبرو شود، و بدین سبب تصرف بامواره (ایران) به تأخیر می‌افتاد. آغامحمدخان می‌گفت: «همینکه کار این نجیب‌زاده شریف و یک چشم را یکسره کردیم (علیمرادخان یک چشم خود را در تصادفی از دست داده بود) خواهیم توانست به سوی عراق به پیش رانیم»، ولی در آن زمان به نظر می‌رسید که از هرجهت، پیروزی با علیمرادخان است. عشایر، سوارانی به کمک او گسیل می‌داشتند و او خود در جلگه به

۱- ایالت مرکزی ایران را عراق می‌گفتند.

اجیر کردن تفنگداران مزدور می‌پرداخت. علیمرادخان از هر فرصتی استفاده کرده خویشان را پادشاه فارس و اصفهان و عراق و ماورای آن اعلام می‌داشت و می‌گفت: «اگر کسی در فرمانروایی من بر ری و ورامین و سمنان و خوار و جبال تا فیروزکوه شکی داشته باشد من او را دشمن خاندان و دیهیم خویش می‌دانم.» وی فرماندهی دسته‌های مأمور عملیات در مازندران را به فرزند خویش شیخ ویس خان سپرد. به هر تقدیر وی می‌بایست پایگاه خویش را در نزدیکی تهران مستقر سازد، تا حصار مستحکم آن، در صورت لزوم، پناهگاهی برایش باشد. بنابراین ستاد خود را در شهرک دماوند برقرار کرد، و اردوگاه کوچکی در لار برپا کرد، زیرا که لار در همسایگی قلمرو سرانی جای داشت که از دیرباز همدست خاندان او بودند. مقدم او را در این سوی کوهستان، به خوشی پذیره گشتند، زیرا آوازه حسن اداره علیمرادخان، اندک‌اندک همه گیر شده بود، و حتی پیش از رسیدن شیخ ویس خان و لشکریانش، از کوهها گذشته زبانزد همگان شده بود. شیخ ویس خان چون به مازندران درآمد، در آغاز با مخالفت جدی اهالی محل مواجه نگشت، و نخستین دسته‌های آغامحمدخان را که با وی تلافی کردند، درهم شکست. این افراد مسلح که اهل محل بودند پراکنده گشتند و به تنگه‌ها و غارهای کوهستان پناه بردند.

شیخ ویس خان، که حریفان خود را نمی‌شناخت، ناشیانه عده‌ای را به دنبال ایشان گسیل داشت. لیکن، دنبال کنندگان در پیچ و خم کوره راه‌های کوهستانی و پردرخت گم گشتند و به دست دشمنی که دست یافتن به او محال بود تکه‌تکه شدند. پس از آن



شیخ ویس خان بازمانده لشکر خویش را گرد آورد، از کوهستان گذشت، و راه بازگشت پیش گرفت.

\* \* \*

پانزده روز از ورود شیخ ویس خان به اردوگاه دماوند گذشته بود، که خبر رسید پدرش با لشکری انبوه به تهران نزدیک می شود. شیخ ویس خان با دلی بیمناک به سوی تهران تاخت و به پیشواز علیمرادخان شتافت، زیرا بهتر آن دید که جریان وقایع را پیش از دیگران، آن چنان که خود می خواهد، گزارش دهد. شاهزاده علیمرادخان با خردمندی تمام از سرزنش بیهوده فرزند پرهیز کرد، زیرا بهتر از هر کس می دانست که زمینه لشکرکشی چنان که باید و شاید فراهم نبوده است. با این که از بیماری خود رنج می برد و خستگیهای سفر بر وخامت عارضه های آن افزوده بود، بدون از دست دادن فرصت، فرزند ارشد و دیگر خویشان نزدیک و همه سران نظامی لشکر را برای بحث درباره اقدامات بعدی گرد آورد. این بار صحبت بر سر يك شبیخون ساده نبود، زیرا می بایست کار سرکرده قاجار را یکسره کنند. قرار شد حمله به صورت بادبزنی صورت گیرد، شیخ ویس خان از گردنه فیروزکوه بگذرد و به شهر ساری بتازد، ویس مرادخان راهی را که از طریق تپه های نور به جلگه آمل سرازیر می شود در پیش گیرد و اسمعیل خان زند از جاده دامغان به جانب استرآباد بشتابد. جزء به جزء نقشه عملیات با دقتی که کمتر دیده شده بود، مدون گشت، و چیزی نگذشت که آغامحمدخان خبر هجوم سه طرفه را به کناره های خزر دریافت

وی که دلیری ویژه خویش داشت هرگز از روی تافتن بخت درمانده و دلسرد نمی شد، شعارش این بود که بیهوده خویشتن را به خطر نیفکنند. و این بار هم چنین دید که اگر بخواهد در يك آن به پیکاری محال در سه جبهه دست زند، جنون محض خواهد بود. بنابراین به حصار استرآباد، که ثروتهایش را در آنجا گرد آورده بود، پناه برد. شیخ ویس خان بی مانع پیش می رفت. نخست ساری و زان پس بارفروش و آمل مسخر گشت، از دیگر سو استرآباد شهربندان شده بود. علیمرادخان که می دانست همه کوشش وی باید در این نقطه متمرکز گردد، نیروی کمکی از دسته های بختیاری، زیر فرمان یکی از عموزادگانش، به نام محمدزمان خان به آنجا فرستاد. در پیرامون شهر سنگرها کنده شد، و روزی، سحرگاهان چون شهر بندشدگان از خواب برخاستند چشمشان به برجی افتاد که مسلط بر حصار شهر بنا شده بود. در واقع بنایی بود نسبتاً سبک که با تنه های درخت و الوار نتراشیده برپا داشته بودند. می گویند این برج را يك شبه ساخته بودند، روحیه عمومی بر اثر آن که این گونه زیر نظر دشمن قرار گرفته بودند خراب شد. خواربار روز به روز کمتر می شد، و بدیهی است که بیماریها نیز به دیگر بلاها افزوده می گشت. در آن روزهای بلا تکلیفی غم انگیز، مادر آغامحمدخان هم بدرود زندگی گفت. احساس همبستگی خانوادگی و عشیره ای وی شدیدتر از آن بود که این ضایعه در وی بی اثر بماند. چگونه می توانست در سوگ آن یار روزهای خواری و غم که در گذشته، وفاداری خویش را به خاندان قاجار به دلیلهای محسوس نشان داده بود نگیرد؟ از جمله می گفتند: روزی

آغامحمدخان احساس کرد که نخست باید سستی لشکریان خمود از بیکارگی اجباری را به وسیله ای برطرف کند و آنان را به جنبش وادارد. پس فرمان بیرون شدن از حصار داد و این عمل به چند زدو خورد بی اهمیت منتهی شد و بس. ولی با وجود این از سنگینی هوای شهر محصور کاسته شد و محاصره شدگان حس کردند که رشته‌های دام گسسته شده و نفسی کشیدند.

همچنان که استرآبادیان رفته‌رفته دلیر می‌شدند، محاصره کنندگان به ناراحتی مبهمی دچار می‌گشتند. اینان پیش خود می‌اندیشیدند که آیا باز هم باید در برابر آن شهر، وزیر آن آسمان خفه و ابری، و در رطوبت آن اقلیم خزری، از سرما و نمناکی رنج ببرند؟ ایشان از اینکه در پیرامون خویش هیچ چیز آشنا نمی‌دیدند بیمناک بودند. نه دید بیشه‌های وسیع در هوای خشک و صاف فلاتهای مرتفع در کار بود، و نه گرمای تند و بی‌شرجی بیابانهایی که آبادیهای کوچک را احاطه می‌کردند! خلقشان رفته‌رفته دگرگون می‌شد و آن چنان نارضایی به آنان دست داده بود که از روحیه رضا و تسلیمشان به دور بود.

فصل پاییز فرارسیده بود، و همه می‌اندیشیدند که آیا زمستان را هم در آنجا، زیر ابرهایی که پیوسته می‌بارید و در میان مه و میغی که در استخوان نفوذ می‌کرد، خواهند گذراند؟ بر سربانه‌های ناچیز اختلاف بر می‌خاست و به وخامت می‌گرایید. گاهی به دور درویشان صحراگرد و سرگردان فراهم می‌آمدند. بسیاری از آن

آن زن چون خیردار می‌شود که محمد حسن خان، شوهرش، اسیر شده است، سپاهیان وی را وا می‌دارد که به یاریش بشتابند، و چون آنان را دودل می‌بیند، چادر از سر می‌افکند و می‌گوید که اگر باز درنگ روا دارند به تن خود پیش افتاده، رهبریشان خواهد کرد. یکی از برادران آغامحمدخان هم به نام مهدی قلی خان، که به اتفاق جعفر قلی خان شریک روزهای تبعید او بود و از آغاز ماجرای بزرگ یعنی تلاش برای رسیدن به پادشاهی، شایسته کوچکترین ملامتی نگشته بود، تقریباً در همان روزها مرد، و بی شک مرگش بر اثر تب موزی بود که در شهر محصور شایع شده بود.

با این حال آغامحمدخان صلاح ندید سنگینی بار غمی را که در استرآباد احساس می‌شد، با این سوگواریها افزون کند. هرگاه رسم سوگواری آغاز می‌شد به آزادی عمل او زیان می‌رسانید. بدین سبب عزاداری را قدغن کرد. برای مدعی مقام سلطنت هیچ نزاری حقیقی‌تر از مشاهده تاریخ شدن آینده خودش وجود نداشت.

آیا هرآن چه در سه سال کوشش بی‌امان به چنگ آورده بود باید خاکستر شود و به باد برود؟ غرور، در برابر یأس و دلسردی، پستیان او بود، و خشم نیز به آن فزون گشته مانند دارویی نیروبخش در وجودش اثر می‌کرد. برادرش مرتضی قلی خان که بارها امان یافته بود، در همان لحظه‌ای که همه کسان خاندان قاجار به استرآباد روی آورده بودند، يك بار دیگر روی گردانیده، و شتابان رهسپار تهران گشته و خویشتن را در اختیار علیمرادخان قرار داده بود. آغامحمدخان از این خیانت چنان در غضب شد که گویی دردی شدید در اندرون خویش حس کرد.

زاهدان خانه به دوش از شکافهایی که در حصار شهر بود بدان رخنه کرده و به نزد محاصره کنندگان بازگشته بودند. کشکول خود را پیش می آوردند و داستانهایی نقل می کردند. آیا در لابه لای دلخ فقر و فروتنی ایشان بذر نفاق و اختلاف پنهان نبود؟

محمدزمان خان می دید که سردسته های بختیاری دیگر خطش را نمی خوانند. موج دشمنی و کینه ورزی در پیرامون وی بالا می گرفت، و او ریشه آن را نمی توانست درک کند. این عناد و خصومت حتی به کسانی که، بنا به رسم سلسله مراتب خانوادگی، تابع او بودند، یعنی به همزمان طبیعیش هم سرایت کرده، مایه سرپیچی آنان شده بود.

وی چون دید که قادر نیست عملیات محاصره را از پیش ببرد، نابودی خویش را احساس و شبی فرار اختیار کرد. گریز او به منزله فرمان پاشیدگی و پراکندگی نیروهای محاصره کننده استرآباد بود.

آغامحمدخان در کمین همین فرصت بود. سواران تیزتک محلی محمدزمان خان را دنبال و به زودی دستگیر کردند و سر از تنش جدا کردند، بسیاری از افسران او هم به همین سرنوشت دچار آمدند.

سربازان ساده ای هم که به دست دشمن افتادند به ترکمنان فروخته شدند.

کسانی که جان به در بردند، تیره تیره به صورت گروههای تازه درآمدند.

بدین ترتیب برای پیمودن راه درازی که در پیش بود، واحدهای تصادفی پدید آمد. از این رو راهی دراز بود که بسیاری

از ایشان پس از عبور از کوهها می بایست قسمتی از فلات راهم درنوردند.

این تیره بختان که به غریزه به سوی منزلگاه طبیعی خویش می شتافتند، از این که زمستان غافلگیرشان کند هراسناک بودند، و چون هیچ چیز در بساط نداشتند، برای ادامه زندگی دست به غارت و چپاول می زدند، و بدین سبب چندین ماه گذرگاههای کوهستانی و راههای دشت طعمه بغماگری فراریان وامانده ای شد که به راهزنی گراییده بودند.

کسان پراکنده ای که از همه ضعیفتر بودند، در دهکده های سر راه نان روزانه خویش را به گدایی به دست آوردند. بسیاری نیز در کنار کوره راههای دورافتاده از بی کسی جان سپردند.

\* \* \*

آن گاه شیخ ویس خان به شتاب ساری را که مقر ستاد خویش ساخته بود تخلیه کرد. بارفروش و دیگر نقاط اشغال شده نیز رها گشتند. او چون فراری از کوهستان گذشت و با حالی نزار خبر فاجعه را به پدر رسانید. علیمرادخان، ذوق زده از موقعیتهایی که تا آن زمان پیدا کرده بود، به نخستین شایعات اضطراب انگیز واقعی ننهادهای زیر به پیروزی خویش اعتماد داشت.

وی دربار خویش را، تا آنجا که امکان داشت آبرومندانه، در کاخ کوچک تفریحی که به فرمان کریم خان برای شکار در تهران ساخته شده بود، جاداده بود. دیگر این کاخ برای آمد و شد اعیان که قبای زربفت می پوشیدند و ارباب قلم که با قبای کشمیری بودند، و سران لشگری که به ناگهان بار می خواستند، تنگ بود.

بیشتر افسران با دسته‌های خود در دشت، طرف ری و مرقد شاه عبدالعظیم چادر زده بودند.

حال مزاجی علیمرادخان بدتر شده بود، به زحمت حرکت می‌کرد، و نیروی خویش را به یاری مستی دایم حفظ می‌کرد. با این همه خبرهایی که شیخ‌ویس خان آورده بود، تنها يك لحظه دلسردش کرد: و در ضمن شنیدن آن داستان غم‌انگیز، از کيفر گنهکاران و کین خواهی سخن می‌گفت، و این تهدیدها توخالی بود، زیرا چنان که دیدیم مسئولان سرپیچی و فرار، کفاره گناهان خود را با از دست دادن جان و آزادی داده بودند.

به رغم این شکست سخت، هنوز شاهزاده بیمار و مخمور، نفوذ کلام و اعتبار بسیار داشت و توانست به فاصله پانزده روز لشکر تازه نفسی را آماده جنگ سازد، و سوگند یادکرد که به تنها آن نیرو را به آن سوی البرز هدایت کند. ولی به رغم آن نیروی رام نشدنی، اجرای این طرح به سبب وضع مزاجی وی در خور تردید بود. وانگهی، فصل سرما زودفرا رسیده بود. آیا کسی در زمستان دست به چنین لشکرکشی‌هایی می‌زند؟

با این همه، در گرماگرم فراهم آوردن زمینه‌های جنگ بود که خبر مصیبت ناگهانی دیگری به او رسید.

جعفرخان، فرزند صادق خان که با او از يك مادر بود، و به سبب همین پیوند نژادی ایمن مانده بود، زنجان محل حکومت خویش را ترك گفته، با نیروی عمده و توپخانه به سوی اصفهان رهسپار شده بود. درباره قصد وی هیچ شکی نمی‌توانست وجود داشته باشد. از آن پس علیمرادخان جز دفاع از پایتخت برگزیده خویش، که خزانه و همه دستگاه حکومت مرکزی نیز در آنجا بود

اندیشه دیگری نداشت. از این رو فرمان داد تا برای بازگشت به پایتخت همه چیز را مهیا سازند.

بهت و سرگشتگی شگرفی دربار را فرا گرفت. از لحظه‌ای که بازگشت به اصفهان شروع شد هیچ کس نمی‌خواست عقب بماند. چه بسا این کار به کم مهری بدگمانی آوری تعبیر می‌شد، از آن گذشته، مگر نه آن بود که عقب ماندگان ممکن بود دستخوش خطر حمله ناگهانی قاجار مدعی شوند؟

زمستان ناگهان سررسیده بود. اعیان ناز پرورده اصفهان و شیراز در اقامتگاههای موقت خود، در شهرک غم‌انگیز ری که از بوران، برف و گل و لای یخزده کرخ شده بود، آه از سینه برمی‌آوردند.

ولی همه این بیچارگیها در برابر آنچه در راه دشت و بیابان در پیش داشتند چه بود؟ بهتر آن بود که در تهران می‌ماندند.

درباریان، میرزایان جهاننیده و دوراندیش، از شاهزاده علیمرادخان تمنا می‌کردند که به خودش رحم کند، ولی نمی‌توانستند در تصمیم او تأثیری داشته باشند. علیمرادخان فرزند خویش شیخ‌ویس خان را با دسته‌هایی چند در تهران گذاشت و با بنه‌ای سنگین و موکبی عظیم و بهترین بخش سپاه خود به راه افتاد.

\* \* \*

دشووارترین بخش سفر، پشت سرمانده بود و به مورچه خورت<sup>۱</sup>

۱- این نقطه به مناسبت شکست شاه سلطان حسین آخرین پادشاه صفوی در برابر افغانها سهرت دارد.

که فقط سی کیلومتر با اصفهان فاصله دارد رسیده بودند. در آنجا کاروانسرای سنگی زیبایی از عهد شاه عباس وجود داشت و کاروان غمزده و سنگین درباری خانه به دوش در آنجا مأمنی در برابر سرما و برف یافت و همه در دل گفتند که شاهزاده می تواند چند ساعتی در این پناهگاه به استراحت پردازد.

ولی گویی بیماری منتظر بود که علیمرادخان به دیدرس پایتخت خویش برسد و آن گاه از پایش درآورد. حال شاهزاده بناگهان به وخامت گرایید و در آغوش کوچکترین فرزندش محمدحسین خان که همراهش بود جان سپرد. محمدحسین خان به یاری چندتن از خدمتگزاران فداکار جنازه پدر را، در میان آشفتگی عمومی، به اصفهان آورد. مرگ علیمرادخان موجب پراکندگی و از هم گسیختگی امور گشت، و سران لشکر به تاخت خود را به شهر رساندند تا بدانند خدمت به چه کسی سزاوارتر است. سربازان دیگر از کسی فرمان نمی بردند. ترس بر کاروان غمزده درباریان مستولی شده بود و اینان آخرین مراحل سفر را با سراسیمگی و پس از چند حمله راهزنان، سرانجام به پایان رساندند. تقریباً همه بارونه سفر از دست رفته بود. با وجود بی ثباتی اوضاع و با این که بیم فرجام ناپیوسیده دوران فترت پادشاهی می رفت، اعیان اصفهان جان بدربردگان این بازگشت اسف انگیز را پذیرایی و دلجویی کردند و در عالم میهمان نوازی چنان دلسوزی و مهربانی از خود نشان دادند که در آن چنان ساعتها شگفتی آور است.

\* \* \*

باقرخان خراسانی از ماجراجویانی بود که به نفوذ خویش در

میان سران قبایل چهار محال می بالید و در نزد علیمرادخان بسی مقرب بود. در آن زمان امکان به سرعت گرد آوردن دسته های مسلح اهمیت بسیار داشت و این خود عنایت علیمرادخان را به آن مرد و بخصوص بی احتیاطی عظیم آن شاهزاده هوشمند و کاردان را، که هنگامه جویی خشن و لاپابالی را به حکومت اصفهان منصوب داشته بود، توجیه می کرد. باقرخان از غیبت شاهزاده فرمانروا استفاده کرده دربارکی از مردانی همانند خویش گردآورده بود. اینان به بهره وری از یاری بخت و ریزه خواری از خوان دولتش آزمند بودند. وی خود در این هنگام، با کیف و لذت به سخنان ایشان که می گفتند «برای دلاوری چون شما زبردست و خدمتگزار دیگری بودن کوچک است» گوش فرا می داد. چون محمدحسین خان جوان جنازه پدر را به شهر آورد و دیگر درباره مرگ علیمرادخان، که پیش از آن و حتی پیش از وقوع هم چندبار اعلام شده بود، شکی باقی نماند، همدمان حاکم آشکارتر سخن سرکردند، و گرمگان و داروغگان اعلام داشتند که به هر کار آماده اند، و چون کسی در برابر باقرخان وجود نداشت که از او جلوگیری کند، وی به خزانه دست انداخت و مهرهای دولتی را صاحب شد و کاخها را به دست کسان خود اشغال کرد و پنداشت که به راستی به اندک زمانی به شاهی رسیده است. رفتار کسان مسلح عشایر که سرانشان دوست باقرخان بودند، از آن پس چون لشکر پیروزمندی بود که شهری را گشوده باشند، از این رو مردم پیش از پیش برنابودی علیمرادخان که امن و آسایش را بدیشان بازگردانده بود دریغ خوردند. مردم آرامشجو هراسان خود را از سر

۱- جایی در کنار اصفهان و یکی از مراکزهای ابل بختیاری.

راه سواران افسار گسیخته ای که به تاخت از چهارباغ می گذشتند به کنار می کشیدند. عصرها کنار زاینده رود به سبب آن که سواران اسبان خود را به آبشخور می بردند، امن نبود. بازارها در روز روشن بسته بود و فعالیت شهر کند شده بود. همه در خانه ها چپیده بودند.

مردم بهتر آن می دیدند که چشم به راه حادثه بنشینند: زیرا از يك سو شیخ ویس خان ممکن بود با دسته های مسلحی که در تهران داشت، سر برسد و ادعای مرده ریگ پدر کند. از دیگر سو گروهی از جعفرخان سخن گفته اظهار می داشتند که با نیروهای بسیار به اصفهان نزدیک می شود. این که وی نزدیکترین خویشاوند وکیل بود قدر و جاهی به وی می بخشید و عده بسیاری چشم امید به وی دوخته بودند، و هیچ کس موقع را برای این که مداخله کرده امیدهای واهی را از سر باقرخان به در کند مناسب نمی دید. او در تالارهای بارگاه چهل ستون و در عمارتهای اندرونی کاخ هفت دست<sup>۱</sup> می لمید. این وضع چهار روز به طول انجامید، بامداد روز پنجم صدای تیراندازی زنبورکها که در کوههای پیرامون شهر می پیچید به گوش اهالی رسید: جعفرخان نزدیک می شد. باقرخان سراسیمه شد و شش هفت هزار تومان از خزانه برداشت کرد تا به دوستان چهار محالی خود برساند و هرچه زودتر از آنان نیروی کمکی بگیرد.

ولی چون پانصد سوار بختیاری که برای کمک آمده بودند، وارد اصفهان گشتند، به جعفرخان که برتری اش مسلم شده بود

۱- «چهارباغ» اکنون نیز خیابان اصلی اصفهان است.

۲- کاخهای سلطنتی اصفهان.

پیوستند. باقرخان در پیکاری زخمی شد و به حالی نزار فرار کرد. و چندی بعد در یکی از برخوردهای تصادفی با تفنگداران، که در آن روزگار فراوان پیش می آمد، کشته شد.

\* \* \*

جعفرخان، به روزگار جوانی، که به نظر نمی رسید موجبی برای فرمانفرماییش وجود داشته باشد، امیری بود خوش مشرب و مهربان و شیفته شعرهای حماسی. در آن زمان همه رخسار زیبا و قامت رعنا و چشمان شهلائی او را می ستودند، اما بعدها عیبجویان به فکر افتادند که از نقص عجیبی که چهره اش را ناجور ساخته بود سخن گویند؛ و آن این که تنها نیمی از رویش ریش داشت. هنگامی که پای پدرش، صادق خان، را به توطئه ای کشیده بودند تا فرزند وکیل را از سلطنت برکنار کند، جعفر خان پدر را سرزنش کرده بود، گو آن که این عمل غاصبانه که با کارهای بیرحمانه زشت همراه بود، به دیهیم شاهی نزدیک ترش می کرد.

تا سن کمال چندان فرصتی برای به کار بستن ذوق جنگاوری و هنرنامه‌یهای درخشان جنگی نیافته بود، و این کمبود را با گسترش دامنه خیال جبران می کرد، و آرزو و رؤیا را در جای واقعیت می نشاند، و به قول کسانی که او را از نزدیک می شناختند، خویشتن را دست کم برابر با رستم دستان و اسفندیار رویین تن می پنداشت.

حتی می گویند که گاه آرامش دراز دوران سلطنت وکیل را نکوهش می کرد چرا که مجال آن نداده بود تا در گرماگرم جوانی هنر و شایستگی خود را نشان دهد. ولی چون سرانجام فرصت

خجسته فرمانفرمایی، به بهای يك خیانت، در کفش افتاد، شاهزاده‌ای بسیار هوسباز از آب درآمد که همواره بازیچه صیغه‌های رنگارنگ خود بود. با این همه زن عقدیش، مادر لطفعلی خان، که شاهزاده خانم مغروری از خاندان زند بود، نیز بر وی تسلط داشت.

زیبایی جوانی، بر اثر فربهی مفرط که به اندک زمانی به صورت پیش آمدگی شکم درآمده بود، رفته رفته تباه می گشت و سلامتی مزاجش را مختل می کرد. این جمله نتیجه پرخوری و افراط در میگزاری بود که همه آن خاندان بدان رغبت داشتند.

جعفرخان که به هیجانهای شدید گرایش داشت، تسلط بر اعصاب خویش را به زودی از دست می داد. بدین سبب بناحق او را ترسو شناختند، حال آن که از جرأت و هوش و نیکنهادی بی بهره نبود، خیانتش را نسبت به نابرداریش علیمرادخان نیز نمی توان گناهی بزرگ شمرد. مگر نه آن بود که خون پدر جعفرخان و برادران و برادر زادگانش به گردن علیمرادخان بود؟ رهبر او سرمشقهای بسیاری بود که زمامداران خویشتن ترس بر جای نهاده بودند، چندان که پس از نشستن بر اورنگ فرمانروایی، خیانتش به شیخ ویس خان، پسر عموی خود، مایه خشم و انزجار نتواند بود. همین که جعفرخان به اصفهان وارد شد، و کمایش نظمی برقرار گشت، پیامی برای این پسر عمو فرستاد و دعوتش کرد که برای تصرف میراث پدر نزد او آید. جعفرخان در پیام خود از سر نیرنگ گفته بود: «آخر من فقط برای اعاده آرامش و بر سر جا نشاندن متجاسران آمده ام» به خلاف آنچه در این میان

۱- صادق خان.

می تواند اسباب شگفتی گردد خوشباوری شیخ ویس خان است که به سوی دام گسترده شتافت. آدمی دلش می خواهد رفتار بیخردانه او را از نومیدی، یا ناینایی عجیبی که محکومان سرنوشت دچار آن می شوند، ناشی بداند. چون فرزند علیمرادخان وارد اصفهان شد، به ظاهر مقدمش را با احترام فراوان پذیره گشتند. ولی خائنانه او را در میان گرفته از ملتزمان جدا کردند، و به یکی از عمارتهای دور افتاده پایتخت بردند و از نعمت بینایی محرومش داشتند. برخی کسان، پیشرفت آغامحمدخان قاجار مدعی سلطنت را خبر می دادند، ولی جعفرخان خطر این پیشروی را به چیزی نمی شمرد و برعکس «اخته خان» و ترکمن مردنی را مسخره می کرد. وی پس از آن که عمو زاده خویش شیخ ویس خان را از سر راه برداشت، خویشتن را در امان پنداشت، و افراد خانواده اش را، به اصفهان که به مثابه پایتخت در دست داشت، فراخواند و این خود مستلزم مراسمی پرشکوه و پیچیده بود.

دربار پرچلال، ولی خودمانی بود. شاه غالباً در محفل درباریان و مشاوران خویش شعرهای حماسی مناسب حال می خواند، و بر سبیل تفسیر می افزود که تا او برجای است نباید از کسی باک داشته باشند، زیرا که دشمن را دنبال و شقه خواهد کرد.

شاید برخی سخنان وی را با سخریه آمیخته به شك که خالی از نگرانی هم نبود، گوش می دادند. نارضایی در ذهن کسانی که آگاهتر بودند جوانه می زد. بسیاری اندک اندک از او جدا می شدند، بخصوص که افکار رویاآمیز و مبهم وی، همینکه واقعیتها پا به میان می نهاد، با خیره سری و نخوتی که پس از رسیدن به پادشاهی

در نهاد وی پدید آمده بود همبر می گشت. تا دو ماه حال بدین منوال بود که بناگاه شایعه‌های هراس‌انگیزی پخش شد: آغامحمدخان از کوهها گذشته، در تهران دسته‌های خویش را از نو سازمان داده، وارد عراق شده، و به ساوه رسیده است. همچنان که در این گونه جاها پیش می‌آید، نخست این خبرها را باریشخند تلقی کردند و گفتند جعفرخان به يك نگاه همه شان را تارومار خواهد کرد. درست است که آغامحمدخان فقط با ششصد نفر مازندران را ترك گفته بود، ولی پس از ورود به تهران پیوسته نیروهای کمکی به سوی او هجوم آورده بودند و در ساوه بعضی از سران ایل بزرگ بیات و ایلهای دیگر با سواران خویش به او پیوسته بودند.

چون آگاهی به اصفهان رسید که آغامحمدخان در قم با سران طایفه قره‌گوزلو، که از همدان به آستان بوسیش آمده بودند، ملاقات کرده، و علی‌خان حاکم خمسه نیز هواخواهی خود را از وی اعلام داشته است، به راستی هیجانی برپاگشت. جعفرخان که، اندکی دیر، واقعیت را درك کرده بود، گروههایی زیر فرمان احمدفرزند آزاد افغان مشهور، و تقی‌خان زند، به مقابله دشمنی که تا دیروز به چیزی نمی‌شمرد، گسیل داشت. این گروهها شکست خوردند. تقی‌خان دستگیر شد و سر از تنش جدا کردند و احمدخان راه فرار در پیش گرفت.

آنگاه دربار اصفهان با آن چنان سراسیمگی رفته شد که از قیاس بیرون است. آغامحمدخان در آن روزگار هنوز از خشم جنون‌آمیز و اسلوبدار خود و کینه‌خواهی مدبرانه خویش نمونه‌هایی بروز نداده بود. و آنچه تا آن زمان در زمینه تلافی جویی

و هراسناکی به عمل آورده بود، با کارهای دیگر سرانی که در شرایط متشابه می‌جنگیدند، تفاوتی نداشت.

ولی نزدیک شدن سریع و بی‌سرو صدای آغامحمدخان، نیروی شگرف اقتاعی او که به مراتب از قدرت واقعیش بیشتر بود، اراده آهنین، به اضافه داستان زشتی مشثوم وی، رفته‌رفته در ذهنها به صورت دیوی جلوه‌گرش می‌ساخت.

جعفرخان به صرف آگاهی از این که آغامحمدخان فقط چند منزل با اصفهان فاصله دارد سراسیمه شد. می‌گویند هنگامی که زمینه تخلیه کاخ و بردن نیروها با تب و تاب فراهم می‌شد، گروهی از درویشان صحراگرد سر رسیده در برابر جایگاه سلطنتی در شاخها دمیدند، و این یکی از شیوه‌های صدقه‌طلبیدن آن زاهدان دوره گرد بود؛ منتها این نوای ناهنجار بر اثر پیچ و خم طولانی دالانها و حیاطها، و یاد آواز دیوارهای ستبر دگرگون می‌شد، و به گوش جعفرخان، در پرتو نیروی خیال، چون خروش شیپور جنگ آمد. پس به گمان این که نفیر شیپور، ورود آن مدعی مهیب و دشمن خاندانش را اعلام می‌دارد، از دری مخفی گریخت و نه از سرنوشت خانواده خویش خبر خواستی گرفت و نه از باروبنه.

بدیهی است که این هم قصه‌ای است از جمله آن همه قصه‌ها. ولی این خود انعکاس خاطرۀ مسخره‌ای است که برای اصفهانیان نگونبخت از فرار شتابزده شهریارشان برجامانده است.

راه شیراز تماشاگر يك گریز واقعی شد. لشکریان و درباریان، کاروان خزانۀ و نشانها و درفشهای سلطنتی، بنه سنگین زینت‌ها و ظرفهای گرانبها، تخت روانهای شاهزاده خانمها و ندیمه‌ها و



کنیزانشان، کودکان و دایگانیشان و گروه انبوهی از فراشان و نوکران که از بیم جاماندن و فراموش شدن به خودمی لرزیدند، با آشفستگی تمام به هم ریخته بودند. زیانهای مادی بسیار به بار آمد. هنگامی که همگی از کتل ها گذشتند، و دیدگانیشان به دشت نورانی شیراز و حصار سفید ساخته وکیل افتاد، شکر خدا به جای آوردند.

\* \* \*

با این حال شهر برگزیده کریم خان نخست به این بازگشت فرار مانند روی خوش نشان نداد. شهر شیراز که از فتنه ها و دگرگونیهای بیهوده سیر شده بود دست رد به سینه شاهزاده فراری زد. به احتمال قوی کسان تیره دیگر خاندان زند، یعنی تیره علیمرادخان، در صدد برآمده بودند که افکار عموم را تحت تأثیر گیرند تا درعین کین خواهی به سلطنت نزدیکتر شوند. در آن روزهای نابسامانی که بازگشت جعفرخان اعلام شده بود، چه در خانه های سرکردگان منسوب به خاندان زند و چه در خانه های صاحبان اعتبار و اعیان شهر و بخصوص در منزل حاجی ابراهیم، که کلانتر یکی از محله های مهم شیراز بود، ولی آوازه شخصیتش از شهرت فراخور آن مقام بسی فزونتر بود، انجمنهای پایان ناپذیر اسباب چینان و توطئه گران تشکیل می شد. حاجی ابراهیم مردی با دست و پا بود، و همه، دانایی و آزمودگی وی را ارج فراوان می نهادند.

بیشتر بر این گمانند که خانواده او در اصل یهودیانی بودند که تنها دو پشت پیش از او اسلام آورده بودند، تا به جایگاههای بلند

راه یابند. حاجی هاشم پور حاجی ابراهیم، که در زمان خود سمت کلانتری محلی را داشت که اکنون به پسرش سپرده شده بود، ثروتهای کلان به هم زده بود و ضیافت شایسته ای که هنگام بازگشت نادرشاه از سفر هند و عبور وی از شیراز در باغ زیبای «دلگشا» ترتیب داده بود، هنوز زبانزد عامه بود.

معلوم نیست که آیا گرایش مفرط عظمت جویانه اش موجب گشته بود که دارایش به باد رود و بازماندگان بسیار را در تنگدستی گذارد، یا کامرانیهایی که در آخر عمر کرده بود؟

شایسته ترین فرزند او وضع خانواده را بهبود بخشید و هیچ يك از کسان خویش را از یاد نبرد، و در همان حال به یمن وجود برادران خود پشتیبانی محفلهای متنفذ گوناگون را به دست آورد. باری، نظر این شخص که از همشهریانش تحصیل کرده تر و روشن رأی تر بود، و سرانجام به سود بازگشت جعفرخان اظهار عقیده کرد، پیش برد. آینده، اندیشه های درونی و پنهانی و زیرکی شگرف کلانتر را نشان داد ولی احتمال می رود که در آن لحظه، وی از روی حسن عقیدت میل داشته است که به نگهداشت دودمان زند کمک کند، و هنوز امکان تسلیم خطه زیبای پارس را به سرکرده ایل ترکمن، به گمان خود راه نمی داده است.

بنابراین مدافع جعفر شد، و نظر به خویشاوندی نزدیکی که این شاهزاده با وکیل داشت، وی را از دیگران، برای فرمانفرمایی به دلخواه عامه شایسته تر دید. ولی حاجی ابراهیم معتقد بود که لازمه دوام سلطنت آن خاندان، پایان دادن به نزاعهای داخلی و خانگی است. وی با زحمت فراوان، پیمانی که بیشتر ظاهری بود تا واقعی، میان جعفرخان و برخی از عموزادگانش یعنی خویشان

نزدیک علیمرادخان، و بخصوص سیدمرادخان بست که فرمانده قلعه بود، و حاجی ابراهیم می خواست وی را در آن سمت نگاه دارد. جعفرخان سرکرده نامبرده را دشمنی آشتی ناپذیر و نیرنگ باز می شمرد ولی آیا می توانست از اجابت خواهش حاجی ابراهیم که اختیار گشودن دروازه های شیراز را در دست داشت سر باز زند؟ شاهزاده حقیقت شناسی عمیق خویش را به حاجی ابراهیم ابراز داشته، وی را به کلانتری کل فارس، که با نیابت سلطنت همتراز بود و سرنوشت خاندان زند را به دست او می سپرد، برگزید. پس، این فرض محال نیست که آن مرد پشت هم انداز که نبوغ سیاسی داشت و از این رهگذر از مردم عهد خویش پیش بود، از آن خاندان پشتیبانی کرده باشد تا سقوط و انهدام آن را به تأخیر افکند یا یکسره از میان بردارد. ولی برای رسیدن بدین مقصود می بایست شاهزاده کار او را آسان کند.

اما جعفرخان نتوانست از فرصت استفاده کند؛ وی که سخت به خویشتن سرگرم بود، دعوای خانگی را به حال خودرها کرد تا به وخامت گراید، و در جلب دوستیهای مؤثر کوتاهی ورزید. اندیشه و آرزوی هنرنماییهای درخشان، وی را همواره به خود مشغول می داشت. از این رو نه از این وضع که به پادشاهی شناخته شده بود استفاده کرد، نه از برتری عددی لشکر خود بر حریف، حریفی که جعفرخان، هم کمتر از آنچه بود ارزیابی می کرد، و هم از او بیمناک می بود. همان سه سال سلطنت او کفایت کرد تا ورشکستگی خاندان وی و محاصره اش به دست آغامحمدخان سرسخت و تزلزل ناپذیر به نهایت رسد.

\* \* \*

آغامحمدخان که این جعفر را از دوران جوانیش به تهی مغزی می شناخت چنین می اندیشید که او آخرین پادشاه خاندان خویش خواهد بود.

وی از هیچ فرصتی برای تخریب اساس اعتبار دشمن فروگذار نمی کرد. و به هر وسیله ای دست می زد تا در ایالتهای شمال و غرب که بیش از پیش بر آنها سلطه می یافت، سرکردگانی را که هنوز دودل بودند، به خویشتن جلب کند. ولی در خفه کردن حریفی که آن چنان دست کمش می گرفت شتاب نمی کرد، تو گفتمی دمی شکار خود را رها کرده بود تا نفس بکشد و بدود، و در آن میان خود سرگرم گره گشاییهای دیگر شده بود.

دو ماه پس از تخلیه اصفهان و عزیمت به شیراز، هنگامی که جعفرخان از نو لشکر آراست و به سوی پایتخت قدیم روی آورد، آغامحمدخان بی آن که تردیدی به خود راه دهد، به جانب تهران عقب نشست. شهرک تهران رغبتی نداشت که بی قید و شرط گردن نهد: آغامحمدخان که اراده کرده بود در آنجا مستقر شود به مردم آنجا نشان داد که پایداری در برابر رئیس قجرها پسندیده نیست.

وی این بار، به آسانی از حصار گلین و دروازه های سست می گذرد، مهدی خان سوادکوهی را که از جانب زندیه به حکومت گماشته شده بود، با یکی از خویشاوندان دستگیر می کند، و فرمان می دهد که هر دو را کور کنند. از آن پس دیگر کسی در تهران از جای خود نمی جنبد. پس از دادن این درسهای وحشتناک، آغا محمدخان مراقب آرامش و ایمنی مردم می شود، و در این زمینه حتی بر خانواده خویش رحم نمی کند.

موقع جغرافیایی تهران مناسب حال اوست. از آنجا راههایی

به سوی گردنه‌های بلند، به سوی قزوین و آذربایجان کشیده شده است.

وی هم از آن زمان عزم کرده بود که این محصوره کوچک را که بیشتر باغستان است ماندگاه اصلی خویش سازد تا زان پس به مرکز شاهنشاهی تبدیلیش کند. در بهار سال بعد، خانواده خود، یعنی مهدعلیا زن عقدی خویش را به همراه فرزندان، فتحعلی خان مشهور به باباخان و حسینقلی خان، به تهران فرامی خواند.

رسم او این بود که اردوگاه خود را در پای تپه‌ای در نیم فرسخی شهرک برپا کند؛ چیزی نگذشت که بر آن تپه استحکاماتی بنا شد. چشمه پرآب و زلالی در آنجا برمی جوشید که اکنون برگردانده شده است. بعدها جانشین وی روی همین تپه کاخ مجلل «تخت قجر» را ساخت، و با این که آن کاخ خراب شده، هنوز آن تپه به این نام خوانده می شود. آغامحمدخان شاید از همان دوران بود که بناهای جدیدی هم در آن مکان بنیاد نهاد مانند يك عمارت مسکونی که با مصالح عادی ساخته شده بود، و يك برج کلاه فرنگی که از آنجا می توانست دشت را زیر نظر گرفته مراقب باشد. وی هر بار که می خواست درباره نقشه های خویش بیندیشد و خشم و کین خود را تیزتر کند و زمینه لشکرکشیها را بچیند، در آنجا گوشه می گرفت. و همچنان که در عالم غروری، که بر پایه بیم از تحقیر دیگران بنا شده بود فرو می رفت، از خلوت محل احساس آرامش می کرد. و دیگر در آنجا، اگر يك بار دیگر عارضه حمله از پایش درمی آورد و بی حرکت و بی صدا در گوشه ای می افتاد، کسی شاهد این حال که سخت اسباب سرشکستگی و خواریش بود، نمی شد.

در چهاردیواری محقر بناهای روستایی فراغ بال می یافت و در خیال، نقشه جغرافیایی شاهنشاهی احیا شده را می کشید و به این مقصود ایالت‌های مجزا شده مانند فارس و خراسان و کردستان را از نو به قلمرو امپراتوری جوش می داد، بر سلطنت مسخره زند در فارس خط بطلان می کشید، فتودالهایی را که گرگ وار حاکم نشین خراسان را طعمه خود کرده بودند ناگزیر به پوزشخواهی می کرد و سران کردستان را اگر مطیع کردنشان میسر نبود دست کم به احترام وامی داشت. صدمبار خطرهای خارجی را از نظر می گذرانید: در مغرب، ترکیه عثمانی قرار داشت که حالا سرگرم جنگ با غرب افسانه‌ای بود، ولی این همان دشمن دیرینه‌ای بود که می توانست باز هم به دشمنی برخیزد؛ در هوای آن بود که این حریف را دوست خویش کند؛ به این منظور می باید نیرومند بود؛ به خانهای ترکستان، به خان ازبک که مردی چپاولگر و دورو بود می اندیشید، همه می دانستند که او با ترکمنان سروسر دارد.

ولی، سرانجام، فکرش از هر راه، به مرزهای شمالی برمی گشت. با غروری خاص کاترین «خورشید کلاه» را دشمنی شایسته مقام خویش می شمرد و از خداوند نابودی او را می خواست. از زمانی که پس از مرگ علیمیرادخان، مرتضی قلی خان خائن، برادر خود او، به نزد کاترین گریخته، از حمایت

۱- ازبکان، قبایلی بودند که پیرامون سرانی از اخلاف چنگیزخان گرد آمده بودند و دیرزمانی بر ترکستان حکمفرمایی داشتند. یکی از مراکز مهم ایشان شهر خیوه بود. ازبکان بارها به خراسان دست اندازی کردند.

۲- صاحب ناسخ التواریخ چندین بار کاترین دوم امپراتریس روسیه را به این لقب خوانده است.

وی برخوردار شده بود، کینه خاصی نسبت به آن زن پیدا کرده بود. چون زمستان کنج عزلتش را با دیواری از سرما دربر گرفت، او در پوستین خزیده و پیوسته اندک آتش منقل را برهم می زد، و این حرکت غیرارادی، به تمرکز فکریش کمک می کرد. گه گاه، چون خبری می رسید که به زعم او خوش بود و کسانی را که طالب نابودیشان بود پیش نظر مجسم می کرد که خود در دام گسترده خویش افتاده اند، دو تازی را که مونس روزهای بی رنگ و بوی جوانی پر از حرمانش بود، برمی گرفت و با آن ساز ناتوان، همان نغمه همیشگی را می نواخت.

\* \* \*

زان پس در همان سال کوشید تا نیروی اراده خود را به بختیارها بچشانند؛ و با برخی از سران کرد که تا همدان به دیدارش آمده بودند تماس گرفت.

او بهتر از هرکس دنیای عشایری را می شناسد، دنیایی که جز به قانون نانوشته همبستگی ایلی، پای بند هیچ چیز نیست؛ او می داند که وعده ایشان درباره تحویل دام و میوه چه ارزشی دارد. می داند به محض این که اقبال از او روی برتابد همه چیز لغو و از هم پاشیده خواهد شد. بدین سبب باید با احتیاط عمل کرد زیرا که او حاکم مطلق نیست.

در این میان، نبردهایی پراکنده که در آنها بخت گاه یار این و گاه یار آن است، سرانجام آغامحمدخان را به پای حصار اصفهان می کشاند جعفرخان بار دیگر پایتخت سابقش را تخلیه می کند و به سوی شیراز می گریزد، و مدعی مقام سلطنت اصفهان را باز پس

می گیرد و با چند کیفر عبرت آموز، رعب بیشتری به دلها می افکند. علی خان خمسه ای را که از متحدان روزهای تاریک و در همان حال یار نامطمئن نخستین حمله به اصفهان بود، بر اثر یک بدگمانی ساده، در اندرون کاخ هفت دست، کور می کند.

با این همه، آغامحمدخان هنوز نمی تواند توجه خویش را روی ایالت های فلات متمرکز کند؛ بلکه دوباره باید به بخش کناره که گاهواره نیروی اوست و از نو آشفته شده، پردازد. باید هدایت الله خان، حاکم گیلان را که به زندیه می نازد، به کیفر برساند. رشت و حومه آن، پیربازار که برکنار آب واقع شده و بندر کوچک انزلی، صحنه خونریزی و وحشت و آتش سوزی می شود؛ اینها به ویژه شهرهایی هستند با بامهای گالیپوش و پرچینهای نیین که با آتش سوزی، یکپارچه گر می گیرند. هدایت الله خان سپس در حال فرار کشته می شود.

چند ماه بعد، مرتضی قلی، این برادر دشمن خو، در ساحل گیلان پیاده می شود. می گویند که ولینعمت وی، امپراتریس کاترین دوم، او را شاهزاده می شمارد و متحد خویش می داند. حال آن که پیاده شدن وی بیش از اقدام یک سرکرده ناچیز چپاولگر، که عده ای از اینجا و آنجا گرد آورده تا برکرانه ای بتازد، چیز دیگری نیست.

پس از چند تاخت و تاز توفیق آمیز با جعفرقلی خان، که همچنان به بزرگ خاندان وفادار و آماده دفاع از وی است، روبرو می شود. جعفرقلی خان به یاری گروههای رزم آور مازندرانی هوس ادامه این آزمایش را در نهاد فراری دشمن پیوند می کشد. وی در یک نقطه دیگر ساحل هم، دستبردی می زند، و به کشتی نشسته

چنان می‌رود که دیگر باز نگردد. زان پس ده سال دیگر میهمان دشمن کسان و خاندان خویش است و سرانجام در غربت جان می‌سپارد. ولی تدین پابرجایی، که در ورای خیانتکاری، وی را با نژاد ریاکار و سخت جان قاجار همچنان یکرنگ ساخته بود، او را بر آن می‌دارد که در حال جان دادن اظهار اشتیاق کند که نعشش را به کربلا ببرند.

\* \* \*

هنگامی که مدعی مهیب سرگرم شمال بود، جعفرخان زند دوباره به رؤیاهای پهلرانی گرفتار شد، و صادقانه معتقد گشت که دروازه شهرها پیش پایش گشوده خواهد شد. به یزد که یکی از شهرهای دور از مرکز قدرت بود حمله برد. یزد از جمله شهرهایی بود که در پرتو اعتبار وکیل وابسته شیراز مانده بودند، منتها سلطنت‌های ناپایدار، آنها را به خودمختاری کشانیده بود.

لشکرکشیهای جعفرخان هرگز بدون بنه‌ای سنگین و پر هیمنه که مایه کندی حرکت می‌شد صورت نمی‌گرفت. شاهزاده بینوا خود نیز فربه و از بس دارو می‌خورد، ناتوان شده بود. خان یزد با خان طبس همدست شد. اینجا واحه‌ای است دلفزا در مرز خراسان و صحرای وحشتناک لوت، که با گیاهان گرمسیری خود مایه اعجاب می‌شود.

لشکر جعفر غافلگیر و پراکنده شد؛ ناگزیر همه زنبورکهای خود را کمابیش برجای گذاشت، و مال بسیاری را که در بنه بود و از عقب می‌آمد از دست داد. خان طبس سرمست از توفیق آسان و غنیمت کلان متحدانی یافت و به اصفهان روی آورد. بخت با

جعفر یاری کرد، هم لشکر خان طبس را که در واقع چندان زیاد نبود پراکند، هم آرزوهای واهی يك مدعی تازه سلطنت را برانداخت. این توفیقی ناپایدار بود. بهار فرارسیده بود و آغامحمدخان لشکریانی گرد آورده بار دیگر به شهر تیره بخت اصفهان روی می‌آورد، اما هنوز بسی مانده بود که وضع جعفرخان یأس‌آمیز گردد. وی می‌توانست دست کم نیرویی برابر حریف، که پاره‌ای از مورخان آن را ۳۰'۰۰۰ روایت کرده‌اند، گرد آورد و راه را بر او سد کند. ولی وی مانند هر بار دیگر با نزدیک شدن سرکرده قاجار، خونسردی را از دست داد و به سوی شیراز عقب نشست و در آن جاپناه جست. آغامحمدخان در این میان به شهر اصفهان درآمد و ولیعهد احتمالی خویش فتحعلی خان را به حکومت آنجا منصوب کرد، و سپس از پی جعفرخان روان شد، و پایتخت زند را در محاصره گرفت.

\* \* \*

وی ستاد خویش را در ام‌البنی، بیست کیلومتری شهر، مستقر کرد و چندبار به حمله دست زد. ولی سران عشایر جنوب از حصار زیبایی که وکیل با آجر کمرنگ بر گرداگرد شهر کشیده بود جانانه دفاع کردند. آنان هنوز به خاندان زند وفادار بودند زیرا نمی‌خواستند سرکرده ترکمن بر شیراز فرمانروا شود.

نخستین بار بود که آغامحمدخان، پس از دوران نیمه اسیری خویش، به فارس بازآمده بود، آنجا که زمانی با دلی پر از خشم و کین مهربانی و لطف وکیل را تحمل می‌کرد. در دشتها و تپه‌هایی اسب می‌تاخت که در گذشته شکارگاه و بخصوص خلوتگاهی در خور رؤیاهای جاه‌طلبی و کین خواهیش بود. در آن روزها چه بسا

در کهرانیها، و نخجیرجوییهای خویش، دلش با قوشی به پرواز در آمده بود که از پنجه چرم پوشش، راه آسمانها پیش می گرفت، تا بر سر شکاری فرود آید، خود را بر سر غزال یا بزکوهی فرو افکند و چشمانش را از جا برکند. چه بسا در دل چنین می گفته است: «من نیز به همین سان، روزی بر دشمنانم می تازم و از ایشان در می آورم.»

در این میان محاصره به درازا می کشید و کینه اش در آن روزهای بلند دلگیر فزونی می یافت. تنها، شکیبایی رندانه که همیشه از دست یازیدن به کارهای نابهنگام باز می داشت، همچون سدی جلو او را می گرفت.

دیگر تابستان پیشرفت کرده بود و گرمای توانفرسا و خشکسالی و بیماریها سربازانش را، که در آغاز کار با ترتیب دادن شکار سرگرمشان می داشت، آماده خستگی کرده بود.

همه از خود می پرسیدند که آیا لحظه غارت و چپاول کلان که از دیرباز آن رئیس خوشقول و صدیق نوید داده بود، بار دیگر به وقتی نامعلوم موکول گشته است؟ او توانست لشکریان را مطمئن کند که دلایلی سری در کار است. فرمان داد تا اردوگاه را برجینند و از نو راه اصفهان در پیش گرفت و به همه یادآور شد که تندرستی و ایمنی جنگاوران را بالاتر از همه چیز می داند.

ماههای دراز شهربندان در سر کردگان و خانهایی که در دو سال اخیر به خواجه پیوسته بودند تأثیر ناهنجاری کرده بود. فتحعلی خان جوان که در آغاز انتصاب به حکومت اصفهان، هدیه های فراوان دریافت داشته و از هر سو نسبت به وی ابراز وفاداری شده بود، اکنون احساس می کرد که حرارت روزهای

نخستین کاهش یافته و در برابر اراده اش سردی فراوانی نشان داده می شود. عمش وی را سخت دل افسرده یافت.

آن جوان نخست خواست با اهدای گوهرهایی گرانبها عنایت خویشاوند مهیب خود را جلب کند؛ وی که خود دلدادۀ این گوهرها بود، با آزمندی آتشین رئیس خاندان آگاهی داشت. چیزی که فتحعلی خان می خواست، این بود که از آن سمت برداشته شود. ولی چون آغامحمدخان ولیعهد خود را چنان زبون و بزدل یافت، سخت در غضب شد، به صورت برادرزاده سیلی زد و به باد دشنامش گرفت. اگر جز این بود که وی اراده کرده بود، آن نو جوان را به سلطنت برساند، و به تصمیم خود احترام می گذاشت، اگر جز این بود که او را سلاله خاندان شاهی می شمرد، و چنین می پنداشت که هیچ کس در این باره تردید نخواهد کرد، در همان زمان فتحعلی خان را برکنار و نابود کرده بود. ولی پس از لختی اندیشه، او را از کار برکنار کرد و حکومت یکی از شهرهای شمالی را که فرمانبردار و امن بود، به وی سپرد و یکی از برادران خود را به حکومت اصفهان گماشت. و زان پس به مازندران بازگشت تا زمستان را در آنجا به سر برد.

\* \* \*

در شیراز، جعفرخان همچنان، برای کسانی که گوش به سخنان او فرا می دادند، از رزم آزماییهای درخشان، تیغ بران و پیروزگر، و از هنر خویش که هنوز آن چنان که باید و شاید فرصت جلوه گری نیافته بود، صحبت می داشت. سرانی که به دربار آمدوشد داشتند، هرچند حرارتی نشان نمی دادند، هنوز تصدیق

قول او می کردند، چه، خطا گرفتن بر شاهزادگان رسم نیست. هرج و مرج و خودکامگی و بی بندوباری حکمفرما بود. پیش بینی می شد، که آغامحمدخان قاجار باز پیدا خواهد شد، ولی برای تمرکز نیروهای لازم و دفاع از ایالت فارس و مقابله با وی هیچ اقدامی نمی شد. اگر جعفرخان قادر بود راز دل را در چشمان اطرافیان خویش بخواند، خستگی و بیزاری ایشان را در می یافت. حاجی ابراهیم کلاتر فارس هم، مانند دیگران، آماده پشتیبانی از او نبود. شاهزاده بینوا می پنداشت همین که سیدمرادخان، رئیس دسته مخالف خانواده را، با بستگان نزدیکش، که می خواستند به کین خواهی علیمرادخان برخیزند و حقوق وی را تصاحب کنند، از کار برکنار و زندانی کند، دیگر هرگونه مخالفتی را از میان برداشته است. اینان در دو قدمی عمارت‌های اختصاصی جعفرخان در بخش مستحکم کاخ زندانی بودند.

بر اثر تلقین‌های اطرافیان و اندرزهای زن عقدی مغرورش امر بر جعفرخان مشتبه شد. آخرین دوستان خویش و بویژه، بهترین و دلیرترین آنها، حاجی علی کازرونی را به ضد خود برانگیخت؛ حاجی علی که نزد عده‌ای از سران سرکش خاندان ریش به گرو گذاشته از چشمپوشی و گذشت شاهزاده مطمئنشان کرده بود، دریافت که با فرومایگی برخلاف قول وی عمل شده است. بدین سبب دیگر به دربار نیامد، تا آن که با وعده‌های فریبنده به شیرازش کشانده، و به زندان کردند. در آن حال نزار بود که با سرکردگان خاندان زند که در دژ زندانی بودند تماس گرفت. مراقبت شدید نبود، به طوری که زندانیان که انگیزه‌های بسیار گونه‌گون داشتند، میان خود سازشی کردند که صورت توطئه پیدا

کرد، و در شهر نیز شاخ و برگ گسترده و به جلب همدستی دو تن از خدمتگزاران عمارت‌های اختصاصی جعفرخان انجامید.

سلامت بسیار ناستوار جعفرخان، بیش از پیش وی را اسیر زندگی کاهل اندرون می کرد، و به خیالپردازیهای هذیان آمیز و می داشت. برخی پنداشته‌اند که یکی از زنان خدمتکار زهری دیر اثر به او می خورانده است. البته این فرض محال نیست، ولی روایت دیگری نیز پذیرفتنی است که شاهزاده خود برای مبارزه با فریبی، در خوردن داروهای زیان بخش زیاده روی می کرده است.

به هر تقدیر، دشمنان جعفرخان آگاهی یافتند که چند روزی است وی در تالار شورا حضور نمی یابد، پس چنین نتیجه گرفتند که وضع مزاجیش بیش از پیش به وخامت گراییده است، و موقع را برای اجرای توطئه مناسب یافتند. بام عمارت‌های اندرونی کمابیش با بام بخشی از دژ که زندان دولتی شمرده می شد هم‌تراز بود، و این خود کار ایشان را آسان می کرد. آغاز زمستان و سرما شدید بود. با فرارسیدن شب، همینکه خاموشی در عمارتها حکمفرما گشت، و معلوم شد که همه به خواب رفته‌اند، توطئه‌گران بی سروصدا بر یکی از بامها شدند؛ چون نوکران همدست اطلاعات دقیق در اختیار ایشان گذاشته بودند، راه را به آسانی یافتند و روی یکی از بامها منتظر سپیده دم ماندند. فلق زمستانی تازه پرتو افکنده بود که یکی از زنان حرمسرای شاهزاده، که برای ساختن وضو به حیاط آمده بود، مردی بیگانه را بر بام کوتاه دید. چادر برسر کشید، و با غوغا و فریاد به درون عمارت شتافت.

اندرون بی‌درنگ پر از هیابانگ شد. جعفرخان به رغم ناتوانی خویش، سلاح برگرفت و بیرون آمد. چند تن از توطئه‌گران



به درون حیاط پریده بودند. با چماق بر سر و روی شاهزاده بینوا کوفتند، و چون بیهوش شد، سر از تنش جدا کرده، به روی بام، برای سیدمرادخان افکندند. وی بر بام بتماشا ایستاده بود، زیرا دعویهای شخصی او که روشنتر بود، این وسواس عجیب را در وی پدید می آورد، که در آن ماجرا که خودزمینه آن را چیده بود، و امید بهره برداری از آن داشت، نباید دستش به خون آلوده شود. یکی از مصاحبان وی، به نام میرزامهدی، که میرزای خوش نامی بود، چون با شاهزاده کینه خصوصی داشت، آن سر خون آلود را به دست گرفت و دو گوشش را برید. این همه بی دردسر، و به سادگی و سرعت انجام یافت.

لطفعلی خان زند  
۱۷۸۹-۱۷۹۴



پس از چند ماه، تو گفتی صلح و آرامش زرین زمان وکیل به شیراز بازگشته است. سراسر فارس لطفعلی خان، فرزند جعفرخان را به شاهی می شناخت، و او شاهزاده ای بود نوزده ساله، که مردم هرآنچه را در خیال خود از سلطنت آرزو می کردند، آینه وار در وجود او پرتوافکن می دیدند. پس از آن همه دگرگونیها و بلاها، دوام وفاداری توجیه ناپذیری که مردم نسبت به خاندان زند ابراز می داشتند، در وجود این جوان به تأیید رسید: لطفعلی خان سومین نسل از خاندان وکیل بود که به سلطنت رسیده بود.

اگر گاهی، از سویی، سایه های تیره ای بر سطح روشن این آینه پدید می آمد، و اگر از دیگر سو، چین و شکنهای نگرانی انگیزی صفای درون این آب زلال را تار می کرد، باز هم آن را نادیده می گرفتند.

به روزگاری که مقدر بود در آن شرایط هولناک توطئه ای به عمر جعفرخان پدر لطفعلی خان پایان دهد، این جوان در ناحیه کوهستانی لار، مشغول پیکار بود، و مأموریت داشت که قدرت حکومت شیراز را در آن سامان بنمایاند. ماهیت این گونه لشکرکشیها را همه می دانند و آن چیزی نیست جز کمین کردن و درگیری مختصر که اغلب کینه جویانه و همواره زودگذر است. گروهی گرداگرد سرکرده خود فراهم می آیند، با شلیک چند تیر آتش و دودی بر پا می کنند، و همینکه باد مخالفی وزیدن گیرد به شتاب پراکنده می شوند، و بی آنکه جای ایرادی باشد، به بهانه ای پوچ سرکرده عوض می کنند و تغییر جبهه می دهند. شاهزاده جوان که در آن زمان تقریباً هجده ساله بود، از موهبت طبیعی جلب افراد، و ابتکار و حرارتی که لازمه این گونه پیکارهاست برخوردار بود.

بسیاری از کسان که ممکن بود با او دشمن شوند از همان زمان به او پیوسته بودند. زیبایی شگرف و سرشت دلاور که به هر روزگار هنری است کمیاب، و در آن آغاز جوانی، به زیور لطف نیز آراسته بود، و در دوران تاریک پایان زندگی کوتاهش، به صورت سرسام آور درآمد، خود برای توجیه تسلط و اقتداری که بنا بود همواره در میان ایلها داشته باشد کافی به نظر می رسید. این نکته بسی عجیب است که وی به راستی تجسم همان چیزی بود که پدرش در عالم وهم و خیال خود را می پنداشت. لطفعلی خان چون دژ لار را تصرف کرد و در تپه های آنجا به مقاومتی برنخورد لشکریان خویش را به سوی کرمان کشانید.

کرمان همیشه برای او کشش شومی داشت، گویی از پیش سرنوشت او را در آن شهر رقم زده بودند. کرمان یکی از آن شهرهای بزرگ و مستقل بود که غرور ساکنان آن پاسدار حقوقی بود که از شهرياران غصب می شد.

تنها شاهان نیرومند قادر بودند فرمانفرمایی خویش را بر آن شهر تحمیل کنند. کرمان در میان تپه ها و ماهورهای بی آب و علفی جای دارد که به طور طبیعی جز مشتی درخت پسته وحشی در آن نمی روید، در مرز وحشتناکترین بیابانها. این شهر که در آن زمان حصار گلینی مزین به کنگره های عجیب در میانش گرفته بود، بسیار ثروتمند بود و خاطره و تا اندازه ای گنجینه های پادشاهیهای کهن، که آن سامان را به آسیای دور پیوند می داد، در دل نگاه داشته

۱- از آغاز قرن سیزدهم تا آغاز قرن چهاردهم شهرياران محلی بر کرمان حکومت می کردند که از شاخه های فرعی امیران قره ختانی بودند. اینان که از حین آمده بودند، مدت کوتاهی هم در ترکستان فرمانروایی داشتند.

بود. هجومهای مغولان چندان آسیبی به آن نرسانده بود. لطفعلی خان که سخت سرگرم کار آنجا بود از این ماجرا بی خبر بود که شیراز به تحریک خاندانی خصم خاندان وی، زمینه قربانی کردن پدرش را فراهم می آورد. حتی چنان می پنداشت که بازگشتی بر فر و شکوه در انتظارش خواهد بود.

خبر قتل جعفر زیر حصار شهر به وی رسید. در این هنگام، تصور بی وفایی یاران و همدستان، برای نخستین بار، شرنگ در کام آن جوان پر شور فرو چکانید.

چه بسا، در گرماگرم خطر کردن در لشکرکشی، در برخوردهای نامنتظر، هنوز هم جذبه و افسون جنگاوری لطفعلی خان کارگر می افتاد، و شعله شور پیکارجویی اش به آن دلهای سست سرایت می کرد. ولی در پای حصار کرمان، که هنوز از پیروزیهای آینده جز سخنی در میان نبود، کارها رنگ دیگری داشت. بسیاری به سادگی راه خویش گرفتند و رفتند، تو گفتی به یک شب پرواز کرده اند. برخی نیتهای خصمانه در دل می پروردند، و بی شک شاهزاده جوان به آن پی برده بود، زیرا به نزد دوستی معتمد که همان شیخ نصرخان، امیر بوشهر باشد، پناه برد.

آدمی در کرانه خلیج فارس گفتی هزار فرسخ از زندگی منظم شهرهای بزرگ فلات یا روستاهای محصور در بیابانها به دور است. بندرهای آن دریای گرم دنیایی بود خشن و رنگارنگ که سفرهای طولانی حادثه جویانه با قایقهای صدف نشان، و راهزنیهای دریایی در آنها اثر گذاشته بود. از آنجا بوی خوش ادویه و بوی ناگوار بازارهای برده فروشی به مشام می رسید.

شیخ که در سراشیب پیری افتاده، و در کار پرغل و غش

غارث و چپاول و آدم دزدی و تاوانخواهی و باج ستانی آلوده شده بود نسبت به لطفعلی خان وفاداری و جوانمردی نشان داد.

وی را در خانه خود جای داد و شاهانه پذیرایی کرد و آنگاه دسته کوچکی از سیصد سوار که به نظر رقیمی خنده آور تواند آمد برایش گرد آورد. وارث خاندان زند همین عده ناچیز را برای بازگشت به شیراز و بازگرفتن حق خویش کافی شمرد.

سید مرادخان و کسان نزدیکش پس از آن که با اعمال جنایتکارانه کذایی از شر جعفرخان رهایی یافتند، خویشان را مسلط بر اوضاع پنداشتند. فکر محدودشان اجازه نمی داد درک کنند که حاجی ابراهیم که همه سررشته های دستگاه حکومت را در دست داشت، صاحب و فرمانروای واقعی شیراز است. حاجی ابراهیم، بدون اینکه تشویشی به خود راه دهد یا مداخله ای کند، به طالبان میراث علیمرادخان فرصت داد تا داد خویش بستانند، چرا که خود او هم از جعفرخان برگشته بود. ولی چون آنان را در ترازوی عقل سنجید، یکی را از دیگری تهی مغزتر یافت.

او می دانست که سیدمرادخان هیچ يك از صفات پادشاهی را دارا نیست و نمی تواند مظهر فرمانروایی خاندان زند باشد و در برابر پیشروی آن ترکمن، نقش کسی را بازی کند که مردم ایالت های جنوبی انتظار داشتند. حاجی ابراهیم برعکس می پنداشت که لطفعلی خان جوان را که میان ایلها گرمی بود می تواند به دلخواه خود راه برد. بدین سبب ورودش را به شیراز آسان کرد، و همان خدمتی را که پیشتر به پدرش کرده بود، درباره وی نیز انجام داد، و از آن پس برای رهایی سیدمرادخان و خاندانش از قصاصی که مرسوم آن روزگار بود هیچ اقدامی نکرد. لطفعلی خان فرمان داد

دشمن اصلی پدرش را خفه و توطئه چینان را نایبنا کنند. شاید خاطره شفقت و مردانگی و کیل می بایستی شاهزاده جوان را به ملایمت بیشتری متمایل کرده باشد. ولی اصرار شاهزادخانم مادرش، که زنی مغرور بود و بخشش را شرم آور می شمرد، آتش سرشت وی را تیزتر کرد. وانگهی، مگر بخشش خیانتکاران بی آنکه ضربتهای آنان را در پی داشته باشد ممکن بود؟ از سوی دیگر لطفعلی خان مرتکب این اشتباه شد که فریب دیگر خویشان خود را خورد و به تلقینهای ایشان به مخالفت با کلاتر گوش فرا داد.

\* \* \*

چه بسا چهره زیبایی که از لطفعلی خان در دست است از دوران آسوده آغاز پادشاهی او باشد. آدمی دلش می خواهد باور کند که این تابلوی کوچک، که به پختگی نقشهای دیواری اصفهان نیست، برابر با واقع است. این تمثال پایان آن گونه کارها را به یاد می آورد و خود با درستی بیشتر، طلایه نقاشیهای دوران آینده است. دورانی که سی سال پس از آن، از زیبایی نارس فرزندان فتحعلی شاه یا غلام بچگان آنان، تصویرهای بیشمار به دست خواهد داد. این چهره بر زمینه منظره ای از طبیعت ساخته شده و همانند بسیاری چهره های دیگر است، که از دو سده پیش به پیروی از استادکاران ایتالیایی در نقاشی ایرانی وارد گشته است. با وجود این دشت شیراز، از روی تپه های گرداگرد آن تابلو باز شناخته می شود. لطفعلی خان، بر بالشی تکیه دارد، و روی زمین بر فرش نمدی ظریفی که در حاشیه قالیهای بارگاه می گسترند، نشسته است. صورت زیبای شاهزاده مو ندارد، خطهای چهره

کشیده و لطیفش بسیار ظریف است، و اگر آن چشمان بسیار درشت و سیاه در زیر ابروان کمائی نمی بود ملاحظت رخسار چینیان را پیدا می کرد. گردن خوشتراش و کشیده اش زیر بار دستاری سنگین، یعنی شال سبکی که به دور کلاه نمدی عشایری پیچیده شده، خدنگ ایستاده است. اگر سرش اندکی خم گشته، حاکی از کیفیت زیرکانه ای است که با تباین خود حالت مالبخولیایی مجموعه چهره را نمایان تر می سازد. کلیجه جلویاز و جلیقه ای که از زیر آن بیرون آمده، شاهانه و مزین به دگمه های درشتی است، که بی شك از سنگهای گرد بهادر ساخته شده اند. با اینهمه هیچ پیرایه زایدی در کار نیست. درحاشیه سراستینهاویخه خزقیمتی دوخته شده است. دست راست با بیربایی نازنینی که در هنر چهره نگاری ایرانی بسیار تازگی دارد در جیبی فرو رفته، و دست دیگر که در لطافت و آراستگی همچون دست زنان است، بر زانو نهاده شده است.

این جوان دلربا، این لباس و فرش و مسندی که گواه بر کمال ذوق است به بیننده احساس يك زندگی بسامان، ظریف و رویائی می دهد. شاهزاده زند خواسته است که چهره اش در حال بی غمی و آسوده خیالی مجلس بزم، بر ایوانی که از هر سو چشم اندازی پرفروغ دارد به نمایش درآید. با این همه گوشه ای از تابلو چشمگیر است، و آن شمشیر خمیده ای است که بر قالیچه رو به روی لطفعلی نهاده شده، و جای فزون کاریهای پرده نقاشی را گرفته است. هرگاه از زندگی این جوان هیچ خبر نداشتیم، لطف و ظرافت کمابیش زنانه این چهره، این اندیشه را در ما برمی انگیزد که شمشیری که جای میوه ها و ساغره های متداول در

این گونه تابلوها را گرفته بیش از مواضعه ای در عالم نقاشی نیست که ذوق جنگی شاهزاده ای نوجوان آن را باب کرده است. مگر نه آن که بزرگزادگان آن روزگار هم از خردی سردار لشکر بودند؟ ولی برای ما که از دوران کوتاه و ناخجسته زندگی او آگاهیم، شمشیری که در پیش صاحب چهره برابر منظره ای نسبتاً محو نهاده شده، کنایتی است از نبردهای پهلوانانه، از گریزها و بازگشتها و از سرانجام نافرخته او. حتی بدترین دشمنان لطفعلی خان هرگز دلیریهای او را، که در این زمانه همانند ندارد، انکار نکرده اند.

در تاریخ رسمی که پس از پیروزی دشمنان خاندان او نوشته اند، کوشش شده است تندخوییها و غرور او گوشزد شود و تأکید شده است که تندمزاجی و بی باکی اش سبب بی مهری خدمتگزارانش گشته بود. ولی دل بستگی پابرجای مردم به خاطر او داستانی دیگر را بیان می کند که قول بیگانه ای معتبر، که در ماههای پراوهم آغاز پادشاهی میهمان لطفعلی خان بوده مؤید آن است.

البته می توان گفت که جلوه گری کوشکها و باغهایی که در پرتو وجود پادشاهی کم از بیست سال جان گرفته بود، در هر مهمانی اثر می کرد، به ویژه وقتی میزبان از دل می خواست همه زیرویم مهمان نوازی جانانه ای را درباره مهمان غریبه به کار برد. لطفعلی خان پادشاه زمان خود بود: چه بسا به جایش هم بیرحمی نشان می داد، و آن خونگرمی که نسبت به بیگانه ای ابراز می داشت به هیچ رو به زندگی واقعی او ربطی نداشت؛ آن کینه ها و

انتقامجوییهای تودرتویی که با سرنوشت خاندان او پیوند داشت، آن غرور آمیخته به بدگمانی شاهزاده‌ای غیرتمند که خواستار سلطنتی بی‌انبار بود، در برخورد با مهمان بیگانه آشکار نمی‌شد. با این همه مقدر بود که آن مهمان غریبه دو سه سال بعد هم در حال و وضعی پاک دگرگونه میهمان لطفعلی خان شود. این بار لطفعلی خان از پایتخت خود دور افتاده و در قلمرو خویش دچار نفی بلد گشته بود. شاهزاده، دوست بیگانه را در خیمه کوچک چادر نشینان خانه به دوش پذیرفت و جز پلاسی پشمین و خشن که برای اهل قبیله، بستر و زیرانداز و برای اسبان نمودزین است، چیزی نداشت بدو تعارف کند. بیگانه شاه را با همه این تهیدستی درست همان یافت که در گذشته دیده بود، با همان پذیرایی شایسته و مهرآمیز که این بار دیگر عاری از هرگونه صحنه‌آرایی بود. میهمان بر ثبات روحی و رضای سودازده‌وی که تنها تسلیم به سرنوشت نبود، در دل آفرین خواند.

لطفعلی خان در دوران کودکی از استادان خردمند بهره‌مند شده بود؛ او می‌توانست درباره اقلیمها، شهرها، ستارگان و شعر سخن راند، او در برابر بیگانگان بهتر آن می‌دید که در این زمینه‌ها صحبت کند، نه از سیاهکاریهای داخلی که خاندان و کشورش را از هم می‌پاشید.

شعر نیکو می‌سرود؛ خواهیم دید که در بحرانی‌ترین ساعتهای زندگی که ستاره بخت و اقبالش برای آخرین بار رخسید و فرو مرد، و در چنبر گرسنگی و نومیدی گرفتار شد، باز نامه‌هایی منظوم برای بدترین دشمنانش پرداخته است. و این کار عاری از هرگونه خودنمایی بود.

لطفعلی خان نیز مانند همه شاهزادگان و خاندانگان، هنوز درست از کودکی پا بیرون ننهاد، دارای اندرون و حرمسرا شده بود. می‌دانیم که در میان زنان آغاز جوانی او، در جنب زنان صیغه گمنام دختر رئیس طایفه‌ای وابسته به زند خودنمایی می‌کرد. از او دو دختر داشت که در آغاز پادشاهی وی پنج شش سالی بیش نداشتند. برای شاهزاده‌ای فرمانروا، برازنده نیست که همچون پدری عادی، دست فرزندان خود را بگیرد، و آنان را در باغها بگرداند و از زیبایی نورس ایشان، که در خردی، افتادن نگاه نامحرم بر آنان گناهی نیست، بر خود ببالد.

چون پای به اندرون می‌نهاد، سبکسرانه بر روی این دختر بیگانگان غزال چشم، که از دیدارش خاموش می‌شدند، لبخند می‌زد، دختران برازنده‌ای که همچون شاهزاده خانمهای بزرگسال به زیور شلیته‌های زربفت و گوهرهای گران آراسته بودند.

فردای روز فاجعه، این دختران رسیده، برای پذیرفتن بدبختی و ننگ ازدواجهای نابرازنده آماده می‌شوند؛ گمان می‌رود که در همان ماههای آرامش که چهره لطفعلی خان ساخته شده است وی یکی از دختر عموهای خود به نام مریم را به همسری گرفته باشد. این زن در پرتو صفت‌های برجسته جای خاصی در زندگی شاه پیدا کرد و برایش پسری آورد. گویند زیباروی و شیدای فر و افتخار بود، و از آنجا که همسان دختران سرکرده ایل پرورده شده بود، خواه در زندگی خانه به دوش لطفعلی خان، خواه در دورانهای کوتاه پادشاهی همراز و یار باوفای او بود.

\* \* \*

به زودی میانه شاه جوان با حاجی ابراهیم کلانتر مقتدر برهم خورد. لطفعلی با پشتیبانی کسانی که آشکارا غرضی در کارشان بود، می‌خواست به تنهایی پادشاهی کند. کلانتر نیز هوای رهبری به سر داشت.

شاهزاده خانم مادر، که پیوسته در اندیشه تلافی اهانتها بود، به این اختلاف دامن می‌زد. هر وقت لطفعلی خان پیش او می‌رفت، از گوشه و کنایه‌های او درباره میرزامهدی به تنگ می‌آمد، او میرزای به نام و مرد بسیار شریفی بود که خود را در دل حاجی ابراهیم جای داده بود، اما چنان که دیدیم روی یکی از بامهای عمارتهای شاهی، گوشه‌های سربریده شاهزاده جعفرخان را بریده بود. حاجی ابراهیم بسیار طبیعی شمرده بود که سید مرادخان را به چنگال رشک و کین خاندانش بسپارد. ولی این بار سخن بر سر مردی بود که در پناه او به سر می‌برد و یکی از دست افزارهایی بود که در اسباب چینیه‌ها به وجودش نیاز داشت و برای این که سر در هر کاری فرو برد یاریش می‌کرد. کلانتر نخست در صدد برآمد که میان او را با لطفعلی خان آشتی دهد و برای میرزامهدی نه تنها تقاضای عفو بی‌قید و شرط کرد، بلکه خواستار شغلی برجسته و خلعتی شایسته شد. چیزی نمانده بود که لطفعلی خان موافقت کند که سیل سرزنشها و کنایه‌های تازه مادر، او را به بازگشت ناگهانی از نظر پیشین وادار کرد. میرزامهدی بینوا، با وعده‌هایی بسیار مبهم به دربار کشانده شد. تروچسب سر به نیستش کردند تا خاطر کینه‌جوی شاهزاده خانم مادر خشنود گردد.

پس از آن کلانتر، وقتی خاطره‌های خود را حکایت می‌کرد، برای بی‌مهری خود نسبت به خاندان زند این قتل را بهانه می‌آورد،

و آن را گواه بارز بدخواهی لطفعلی خان می‌شمرد. لیکن ظن غالب این است که گردش پیشامدها، این مرد نیرنگباز و زرنگ را وادار کرده باشد که از فرجام مقصودی از دست رفته رو بگرداند و برای این کار پی بهانه‌ای بگردد و آن هم با قتل میرزامهدی که در پناه حاجی ابراهیم بود پیدا شد. این واقعه میانه او را سخت با پادشاه برهم زد، به طوری که تنها رعایت مراسم درباری بود که بر درنده‌خویی آنان سرپوش می‌نهاد، و چندی برنیامد که همچون دو دشمن با هم روبرو گشتند.

\* \* \*

چنان که پیش‌بینی می‌شد آغامحمدخان در بهار قرارگاه تهران را ترک گفت و راه جنوب در پیش گرفت. لطفعلی خان از این که به این سادگی جنگ از سر گرفته شود، بدش نمی‌آمد: او دیگر از زندگی درباری شیراز، از سرزنشها و کنایه‌های کلانتر، و از توقعهای خویشان و بستگان خود به تنگ آمده بود.

لطفعلی خان یقین داشت که در دل کسان عشیره‌های جنوب که ارتش او را تشکیل می‌دادند، جایگاه مستحکم خود را حفظ کرده است، و تردید نداشت که غلبه با اوست و از روی سبکسری، که جوانی پوزشخواه آن است، پایتخت را با وضع کمابیش آشفته‌ای، که خود به ایجاد آن کمک کرده بود، پشت سر گذاشت. لطفعلی خان حکومت نظامی شیراز را میان دو تن از بستگان خویش قسمت کرده بود: محمدعلی خان زند را به فرماندهی دژ و برخوردارخان را به فرماندهی پادگان گماشته بود. از همان روزهای نخست میان آن دو کشمکش درگرفت. گویا به او توصیه شده بوده

است که نیروی خطرناک را با وسوسه بهره جویی از آن به دست شخص بیگانه‌ای بسپارد. از آنجا که زمینه روابط این افسران با کلانتر صاحب اقتدار پیش‌بینی نشده بود، به زودی از این رهگذر نیز ناسازگاری بروز کرد. مشکلاتی که بدین سان پدید آمد بهانه‌های دیگری به دست حاجی ابراهیم داد تا از شاهزاده بخصوص، و خاندان زند بر روی هم، روگردان شود. و چون در ذهن خود به سقوط این خاندان یقین داشت، منتظر فرصت بود. اما چون هنوز قادر نبود آشکارا احساسات افراد ایل را متزلزل کند، کوشید تا اتحاد خود را با بازرگانان شیراز و صاحبان نفوذ در میان جماعت کشوری استوار سازد.

رسمی قدیم، که متروک مانده بود، اجازه می‌داد نیروی چریکی از طبقه‌های شهرت‌نشین تشکیل شود تا پاسدار نظم داخلی باشد. کلانتر از این رسم سود جست. چریک شیراز که از بازاریان و کاسبان تشکیل شده بود و زیرفرمان محمدحسین خان یکی از برادرانش قرار داشت، یکسره فدایی او شد. از دیگر سو گمان آن می‌رود که در همان زمان، با آنکه قادر نبوده است دل‌بستگی ایلها را ریشه کن کند، وسایلی داشته است که در میان آنان تخم نفاق پیاشد.

پس از آنکه طلایه لشکر چندبار درگیر شد، در خود لشکر لطفعلی خان، آن هم پهلو به پهلو دشمن، سوء تفاهمها بروز کرد: برخی از سران با عدم احساس مسئولیتی که در این جماعت فراوان دیده شده است، با دسته‌های خود کناره گرفتند. لطفعلی خان که جنگ را باخته بود بناچار راه شیراز پیش گرفت تا در آنجا موضع گیرد و در برابر محاصره دشمن بایستد.

آغامحمدخان، که پس از اندک زمانی آوازه اش در اکناف پیچید، در بیضا، ۳۶ کیلومتری شیراز اردو زد. اما او به حمله برای اشغال شهر دست نزد؛ چه حصار زیبای شهر که مدافعان هنوز به خوبی از آن دفاع می‌کردند سبب کشته شدن بسیاری از جنگاوران مازندرانی او توانستی شد. با آن که شاهزاده جوان خاندان زند، حریف نایبوسیده‌ای بود، و سخت او را نگران کرده بود، باز به آینده اطمینان داشت و شتاب نمی‌کرد. حضور او در بیضا که وجودش را به مثابه مدعی سلطنت، و احتمال بازگشتش را یادآور بود، نزدیک یک ماه به طول انجامید. سپس دوباره راه تهران و قرارگاه خویش درپیش گرفت.

\* \* \*

لطفعلی خان که یقین داشت سرکرده قاجار در بهار آینده بار دیگر دست به حمله خواهد زد، سراسر زمستان سال ۱۷۹۰ را به آماده کردن ارتشی مهم پرداخت. و چون آغامحمدخان برخلاف انتظار توجه خود را به ایالت‌های شمالی بازگردانید، نومیدی به وی دست داد. دیگر چاره‌ای نبود جز روانه کردن همه رزم‌آوران که از شهر شیراز و آن پیرامون گرد آورده بود. آنان به بیست هزار تن می‌رسیدند که می‌بایستی به کانونهای خانوادگی خود بازگردند. لطفعلی خان با همه ناآزمودگی و پیه غروری که جلو چشمش را گرفته بود، دریافت که نمی‌توان همه این جماعت را سربار اهالی نگهداشت. اما فکر از هم پاشیدن چنان ارتش شایسته‌ای برایش ناگوار بود و نمی‌خواست روح پیکارجویی که در آنهمه مردان جنگی دمیده بود دود و نابود شود. از سوی دیگر چه لزومی داشت

که شور و حرارت خود را صرف کارهای روزمره و کشمکش با کلانتر کند، کشمکشی که هنوز پنهانی بود، لیکن اندک اندک شکل می‌گرفت.

دردی که برای کارهای متهورانه در دلش بود، او را به طرح دو سال پیش بازکشاید و هوای تسخیر کرمان را به سرش انداخت. ولی بهره‌ای از فرصت به این اندیشه تباه شد که مبادا آغامحمدخان برخلاف آنچه ظاهر امر نشان می‌داد، بایک چرخش ناگهانی حمله به فارس را از سر گیرد. چندی هم بر سر سازش دادن اسباب چینیهای پیشین با هدف تازه بر هدر رفت. هنگامی که سپاه راه کرمان در پیش گرفت تابستان فرا رسیده بود. حسین خان خاکی فرمانروای کرمان که از گسترش چنان لشکری انبوه آن هم به فرماندهی خود شاهزاده به شگفت آمده بود، کسانی به نزدش فرستاد تا شرایط خود را به تقدیم رساند: وی اظهار آمادگی می‌کرد که به پادشاهی شاهزاده فرمانروا گردن نهد، حتی حاضر بود که باج بپردازد، با این همه قید می‌کرد که پای به دربار نخواهد گذاشت. روشن نیست که این شرط را باید نتیجه غرور خان محلی کوچکی شمرد که خود را امیری بزرگ می‌پندارد، یا تدبیری به فتوای دوراندهی و احتیاط؟ شهرت سرکرده قاجار که رفته رفته معلوم می‌شد نقشه‌های خود را مو به مو تا پایان عملی می‌کند تا این بخش از دورافتاده‌ترین ناحیه مرزی شاهنشاهی هم رسیده بود: از امکان فیروزی ترکمن سخن می‌رفت و شاید هم حسین خان خاکی بهتر آن می‌دید چندان خود را آلوده نکند. لطفعلی خان بنا به روش سازش‌ناپذیر خود خواستار اطاعت کامل او بود.

زمستان نزدیک می‌شد و در آن ناحیه بیابانی، دشواری فراهم

ساختن آذوقه لشکری کمابیش مهم رفته رفته آشکار می‌شد. از سوی دیگر آب پیدا نبود: خواه از خشکسالی بیسابقه آن سال، خواه از این که حسین خان خاکی مسیر آب چشمه‌ها را از نقطه‌ای که محاصره‌کنندگان اردو زده بودند برگردانیده بود. از تشنگی بیابانی که بادهای سوزناک زمستانی بر آن وزد هیچ چیز غم‌انگیزتر نیست.

بسیاری از سپاهیان جان سپردند و کمابیش همه اسبان از پای درآمدند. در آن روزگار زندگی را بهایی نمانده بود، لیکن سردار همچنان با افراد هم کاسه و نزدیک بود. او که سوارکار به دنیا آمده بود، اسبان را که یاوران گزیرناپذیر مردان بودند دوست می‌داشت. لطفعلی خان با دلی دردناک می‌دید که چگونه همراهانش به سوی گورهای رهسپارند که سرسری کنده شده بود، می‌دید که لاشه اسبان را کشان کشان به صحرا می‌برند تا طعمه لاشخوران شوند. اما جز روی گرداندن چه می‌توانست کرد؟ اسب خود او «گران» برایش دوستی بود که با هم راز و نیازها داشتند. حیوان عجیبی بود، آمیزه‌ای از نژاد ترکمن و عرب، با برو دوش گشاده و پاهای به نسبت کوتاه که به سرعت حیرت‌انگیزش زبانی نمی‌زد. حیوان چون شب، سیاه بود و ستاره‌ای سفید بر پیشانی داشت. لطفعلی خان نیز مانند بسیاری از سپهسالاران پیش از خود و پس از خویش، به ضرورت غم‌انگیز عقب نشینی در برابر سورت سرما پی‌برد: به ناچار از محاصره کرمان دست کشید و با دسته‌های به غایت کاسته شده و دلسرد و روحیه باخته رو به فارس نهاد.

\* \* \*



در بازگشت، به زحمت باز شناخته می‌شد. زودخشم و بدگمان شده بود، گفتی به جوانی اش آسیبی رسیده است. شکست خوردن به دست طبیعت کینه‌ورز را به فال بد می‌گرفت. محیط شیراز هم برای زدودن دلتنگی وی مساعد نبود. دگر باره، همه ناراضی شده بودند، دستهای نیرنگ و ریا، ساده‌ترین مسئله را به صورت کلافی تودرتو درمی‌آورد. سرانجام ذهن شاهزاده را نسبت به کلانتر زهرآگین کردند. او نیز به نوبه خود نمی‌توانست فراموش کند که فرماندهان نظامی برخاسته از خاندان زند که لطفعلی خان آنان را در این مقام نگهداشته بود در برابرش علم مخالفت برافراشته‌اند. این که اندکی بعد اظهار داشته که جان خود را از همان زمان در خطر می‌دیده، آیا راست می‌گفته است؟ بیشتر چنین احتمال دارد که او با عاملان پنهانی «مدعی» تماس گرفته بوده و با همه زیرکی و فراستش، فارغ از هرگونه قید وجدانی، کاخ جاه‌طلبی خویش را بر پایه‌ای تازه بنیاد می‌نهاده است.

چون پس از زمستان غم‌افزایی که گریبانگیر لطفعلی خان شده بود، بار دیگر بهار باز آمد، خبر رسید که خان قاجار دوباره تهران را به آهنگ اصفهان و شیراز ترك گفته است. شاه از همان زمان وجود خویش را وقف تدارکهای جنگی کرد و توانست سپاهی مرکب از ۲۰،۰۰۰ مرد جنگی فراهم آورد.

اما به هنگام عزیمت اشتباهی از وی سرزد و پسر خردسال کلانتر را به مثابه گروگان به همراه برد، این عمل نشانه بی‌اعتمادی بود و جدایی میان او و آن مرد مغرور و مقتدر را به کمال رسانید. این کار بیشتر از آن جهت نامفهوم بود که سپهسالاری بخش مهمی از ارتش به عبدالرحیم خان یکی از

برادران کلانتر سپرده شده بود.

شاهزاده هنوز با لشکر خود چندان از شیراز دور نشده بود که کلانتر، به یاری چریکهای خود، شخص برخوردارخان و محمدعلی خان زند را دستگیر کرد، و به شیوه‌ای که امروزه کودتا گفته می‌شود، دست به روی چرخهای اداری گذاشت. از سوی دیگر با مدعی رابطه گرفت، و او را از جمله نقشه‌های شاه و تعداد نیروهای وی با خبر ساخت.

لطفعلی خان که از حقیقت کارها چندان آگاهی نداشت، همین که به محلی به نام سمیرم علیا رسید، از طلایه‌داران لشکر خود شنید که سپاه دشمن که فرماندهی آن به طور رسمی با فتحعلی خان جوان است، در روستاهای «چمن گندمان» در نزدیکی اصفهان اردو زده است.

آن گاه لطفعلی خان اندکی از راههای صاف دور شد، و به شتاب اردوگاهی سنگر بسته برپا کرد تا در حمله آینده همچون پایگاهی به کار رود. اکنون آرامش خود را به کمال بازیافته بود و از آنجا که بنه سپاه آن شب عقب مانده بود، با خیال راحت بر روی نمد زینی به خواب رفت. ولی دیگران بیدار بودند. عبدالرحیم خان برادر کلانتر، به بهانه بحث در مسائل نظامی، نخبه سران عشایر فارس را در مجلسی فراهم آورد. او مدتی دراز برای آنان سخن گفت، سخنانش نافذ و قانع‌کننده بود. او کوششهای صبورانه مدعی را در ده سال اخیر شرح داد و ثابت کرد که پیروزی آغامحمدخان حتمی است. پایداری او را با سبکسری زندیه مقایسه می‌کرد. مگر نه آن که آغامحمدخان نخست سلطه خود را بر ایالت‌های کناره استوار داشته و سپس به نواحی دامغان، بسطام،

سمنان، ری و ورامین دست انداخته بود؟ اکنون دیگر کمابیش سراسر عراق ایران از او اطاعت می‌کرد، و آذربایجانیان نیز به سان سران عمده خطه همدان سر به فرمائش داشتند. عبدالرحیم خان جنایت‌های پادشاهان خاندان زند را به صورت کيفرخواستی غیابی برشمرد، و تابلوی سیاهی از ناتوانی لطفعلی خان رسم کرد، و بی‌آن که صفتهای برجسته‌اش را منکر شود، او را به شکل کودکی عصبی مزاج و بی‌منطق به وصف درآورد. دست آخر به آنان فهمانید که قرار است در همان شب آشوبی در اردوگاه افتد و هرکس می‌تواند در پرتو آن بی‌رودربایستی سر خویش گیرد. او سران را از راه اقتناع زیر تأثیر آورد، حال آن که همکاری بخشی دیگر از ارتش را که پاک از دستی دیگر بودند یعنی همکاری افراد مادون را از پیش جلب کرده بود.

تازه آسمان سپیده زده بود که صدای چند گلوله با هم از چند جای اردو بلند شد، به دنبال آن سروصدای زیاد ظرفهایی که به هم می‌خورد به همراه غریو و فریاد غلغله‌ای به پا کرد. آشوب و غوغا رفته رفته به همه جا سرایت کرد. اطرافیان لطفعلی خان فریاد و خیانتا سرداده بودند، چه، گمان می‌کردند که به آنها شبیخون زده اند. دیگر کسی گوش به فرمائش نداشت و هرکس را پی خبرگیری می‌فرستادند باز نمی‌آمد.

آفتاب خیزان لطفعلی خان را در راه شیراز یافت که چهارنعل می‌تاخت و تنها شصت سوار به دنبال داشت. با اینهمه، به زودی سیصد سوار، همگی از افسران و جنگاوران وابسته به طایفه‌های خویشاوند خاندان شاهی به وی پیوستند و او توانست کاروانی را که باروبنه او و شاهزاده خانم مریم را به همراه می‌برد، باز یابد.

امیر که از رویدادهای شیراز در غیاب خود آگاه نبود، چون دروازه‌های شهر را پیش پای خود بسته و زنجیرها را فرو افکنده یافت سخت درشگفت شد: به رغم آنچه آشکار بود، پنداشت که سوء تفاهمی روی داده، و فرستادگانی به نزد کلانتر گسیل داشت، که پاسخی گستاخانه شنیدند: اهالی شیراز دیگر از او به تنگ آمده‌اند، و چشم به راه تحولات شگرفند. کلانتر از روی تزویر توصیه می‌کرد که اگر می‌خواهد جان به در برد راه فرار در پیش گیرد. فرستادگان بازگشتند و با این پیغام خبرهای شهر را به لطفعلی خان رسانیدند و گفتند حاجی ابراهیم اداره شهر را به دست گرفته و نیروی چریک که زیر فرمان یکی از برادران کلانتر است گستاخ و سر سپرده او شده است. لطفعلی خان که آتشی مزاج بود، این ضربه را با خونسردی تاب آورد: او جز تحقیر دشمن چاره‌ای نیافت. کسانی که در این ساعت‌های دردناک گواه بودند دشنامهای این جنگاور مادرزاد را به آن خیانتکار و چریک او به گوش خود شنیدند. وی از سر تحقیر کلانتر را مرد بیکاره‌ای شمرده بود که در زندگی کار نمایانی از او دیده نشده و چریکش را دکاندارانی خوانده بود که برای پیکار با پادشاه، بساط خود را رها کرده‌اند.

اینک که در قلمرو خود شهسواری سرگردان و از همه جا رانده شده بود، مرحله شگفت‌آور نبردها و عقب نشینیها و پیروزیهای ناپایدار و گریزها آغاز می‌شد، تا جایی که دشمن سهمگین بارها از مهابتش بر خود به لرزه آمد.

دو سال پیش از آن، شهر بوشهر، وی را به گرمی پذیرفته بود. نخست به سوی آن بندر فرار کرد، چه می‌دانست که میزبان و

دوستش شیخ ناصر در بستر مرگ فرزندان را سوگند داده بود که به لطفعلی خان و هدف او وفادار باشند. اما بازماندگان او زیر تأثیر فرستادگان کلانتر رفتند و از غایت و هدفی که بر باد رفته بود دفاع نکردند و امیر فراری را دشمنانه پذیرا گشتند. خان بندرریگ که جوانمردی بیشتری داشت لطفعلی را به نزد خویش خواند و با گرد آوردن عده ای سوار برای شاهزاده، دوستی خود را به بهترین وجهی به ثبوت رسانید.

شاهزاده زند به همراهی این سواران دوباره راه پر خطر شیراز را در پیش گرفت. با سبکیاری پیش خود می اندیشید که در گذشته هم برای پس گرفتن میراث خود به همین سان به شیراز باز آمده بود. او واقعیت را درک نمی کرد و در نمی یافت که آن نخستین کامیابی را مرهون کلانتری بود که اینک به درست یا نادرست دشمن خونی وی شده بود.

\* \* \*

بخش بزرگی از چادر نشینان و ایلها که با نیرنگ جنگی عبدالرحیم خان به از هم گسیختگی دچار گشته بودند، هم بر اثر اهتمام وی به دشمن شاهزاده پیوسته بودند. برای بیشتر عناصر این گونه گروه بندیهای ناپایدار، این پیوستگی چیزی نبود جز همان يك بار حضور یافتن در ستاد سرکرده جوان قاجار. از ایشان بسیاری پراکنده شده بودند. عده بسیاری هم از سپاهیان، بی آن که کسی بازدارشان باشد به درون حصار شیراز روی آوردند. حاجی ابراهیم که همواره چاره جویهای فراوان در چنته

داشت برای خلع سلاح آنان طرحی ریخت تا بی آشوب و خونریزی کار خویش از پیش ببرد. دستور داد تا به همه جنگجویان وعده عطیه ای نقدی بدهند و شبی را قرار گذاشت که برای دریافت آن به اقامتگاه او آیند. خانه حاجی ابراهیم هم مانند دیگر خانه های بزرگ آن زمان پر وسعت بود و پیرامون آن را کوچه و پس کوچه های پیچ اندر پیچ فرا گرفته بود. خانه از یکسر به حصار شهر می رسید و دو دروازه چندان دور از هم داشت که اگر کسی در آستانه در بود از آنچه در کریاس دیگری می گذشت بویی نمی برد.

سواران عشایر دعوت حاجی را اجابت کرده سراپا مسلح حاضر شدند و با چکاچاك سلاحها غوغایی به راه انداختند. به بهانه پرهیز از اشتباه و شلوغی وادارشان می کردند که مشت مشت وارد شوند و از اسب به زیر آیند. آن گاه هر گروهی را از پیچ و خم دالانها می گذراندند تا سرانجام به یکی از حیاطهای اندرونی می رسیدند که گروهی از افراد مسلح چریک در انتظارشان بودند. فرمانده گروه به ایشان تکلیف می کرد که اگر به زندگی خود علاقه دارند بی چون و چرا سلاح خود را تسلیم کنند. پس از خلع سلاح کاری به کارشان نداشتند جز آن که از در دیگر ایشان را به محله نامسکون کنار حصار می رسانیدند. بدین سان يك هزار و دویست نفر بی سر و صدا، تا بیابند به خود بجنبند خلع سلاح شدند و بی اسب ماندند. حاجی ابراهیم می دانست که این افراد همچنان به لطفعلی خان وفادارند. کلانتر پس از سلب قدرت از آنان نامه ای به آغامحمد خان نوشت که زین پس شیراز در اختیار اوست، و می تواند بیاید و خزانه و زرینه ها و گوهرها و بیش از يك هزار

مادیان اصیل و پربهای آخورگاههای شاهی را تحویل بگیرد. آغامحمدخان خود به آمدن شتاب نکرد. ولی مصطفی قلی خان برادرش را به همراه دو فرمانده جان محمدخان و میرزاقلی، به نمایندگی فرستاد.

حاجی ابراهیم به پاداش این خدمت لقب اعتمادالدوله گرفت و به فرمانداری سراسر ایالت فارس و بتادر و لار و بهبهان گماشته شد.

\* \* \*

دو سال پیش که لطفعلی خان در شیراز به پادشاهی شناخته شده بود آغامحمدخان خم بر ابرو نیاورده بود. وی این بنیامین<sup>۱</sup> خاندان زند را که در زمان اسارت و گروگانی خودش در دربار کریم خان، کودکی بیش نبود، هیچ نشناخته بود. ولی شك نداشت که این نورسته دیر رس خاندانی که کینه اش را به دل داشت، به نوبه خود پزمرده و نابود خواهد شد. چون در حضورش از خصلتهای جنگی و ذوق پیکارجوی شاهزاده سخن به میان می آمد، خاموشی می گزید و پیش خود می اندیشید که لطفعلی خان همچون پروانه ای بر این آتش خواهد سوخت. از این رو، بنا بر اصل وقت گذرانی که شیوه او بود شاهزاده زند را به حال خود گذاشته بود تا به سفر جنگی نکبت بار کرمان بشتابد. و در همان حال خود به مسئله مهم رام کردن آذربایجان پرداخته بود. هنوز اردبیل و تبریز و ارومیه در آن ایالت در شناسایی سلطنتش درنگ و تردید نشان می دادند. ناحیه طالش نیز که هم مرز گیلان است

۱- مقصود کوچکترین فرزند خاندان زند است به قیاس با «بنیامین» کوچکترین فرزند خاندان یعقوب.

هنوز به اطاعت در نیامده بود. چون از تبریز احساس سرکشی می کرد، بخشی از آن شهر را آتش زد. از دیگر جاها هدیه ها به همراه ابراز احترام و گردنگذاری سرازیر شد. او توانست در همه جا فرمانداران و خانهای صاحب تیولی را برگمارد و با گروگان گرفتن مال و کسان، وفاداری ایشان را نسبت به خود تضمین کند. آغامحمدخان از سوی علی خان رئیس تیره اصلی ایل افشار که به تنهایی زیاده مقتدر بود و در این روزهای حیاتی می توانست رقیب او باشد، نگران بود. چه بسا علی خان به خودمختاری خویش به مثابه يك سرکرده و خان، فقط از این جهت دلبستگی نشان می داد که آن را تنها پاسدار خود در برابر قدرت روزافزون آغامحمدخان و شهوت حکمفرمایی او می شمرد. سرکرده قاجار مانند همیشه سیاست ماهرانه ای به کارزد، در جلب دوستی گام پیش نهاد و یادآور شد که عشایر بزرگ ترك باید با هم سازش داشته باشند و به همدستی یکدیگر با عشایر جنوب به جنگ برخیزند. رئیس ایل افشار دودلی نشان می داد. جعفر قلی خان که زیاده وفادار بود به سفارت به نزدش رفت و او را در رودریاستی انداخت.

علی خان فریب سخنان اطمینان بخش جعفر قلی خان را خورد؛ و آن گاه به همان وسیله خدعه آمیزی که بارها تکرار شده بود دست زدند: ضیافت دوستانه ای آراستند، حریف را مست کردند، و بی هیچ دغدغه خاطر مهمان را دستگیر کردند. علی خان افشار به سان بسیاری دیگر از دیده محروم شد و چشمانش را میل کشیدند. جمله این کارها چنان ماهرانه انجام گرفت که مدعی به جای آن که ایل افشار را از خود روگردان سازد، آن را به خود ملحق ساخت، و از این رهگذر نیروی تازه بسیاری را به لشکر

خویش افزود.

بادلی شاد از رام کردن ایل افشار راه تهران در پیش گرفت. یقین داشت که کارها در شیراز به مراد دل می‌گردد و برادرش با سرکردگان خویش در آنجا سرگرم گرد آوردن مال و منال خاندان زند است.

با این همه پس از اندکی خبرهایی به گوشش رسید که پاك و رای انتظار بود.

\* \* \*

برای لطفعلی خان تصرف شیراز با دوستان تن سواری که از بندر ریگ به همراهش آمده بودند، نمی‌توانست مطرح باشد. پس بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهد قریه بزرگ زرگان، میانراه خرابه‌های تخت جمشید و پایتخت را ماندگاه خویش کرد. در آن روزگار هر قصبه مهمی به گرد خود حصاری داشت. لطفعلی خان توانست در این کمینگاه وضع خود را استحکام بخشد.

نیروهای کمکی بی‌سرو صدا برایش می‌رسید، زیرا اگر چه اندك اندك ترس از آغامحمدخان به دلها راه می‌یافت رفته رفته به کامیابی او اعتقاد پیدا می‌شد، با این همه ایل‌های جنوب به طبیعت وارث کریم‌خان را که از خصال جنگی برخوردار بود برتر می‌شمردند، به ویژه آن که پیوستن آنان به این شاهزاده هیچ تعهد علاج ناپذیری در پی نداشت.

لشکریانی که لطفعلی خان به یاری آنها سپاه منظم و سازمان یافته آغامحمدخان را ماهها در حال شکست نگاه داشت، با همه این نیروهای کمکی ناستوار بین راهی، همواره کمتر بود و در

برابر هر ده تن حریف، بین دو تا پنج تن نوسان داشت. شاهزاده ساقط از هستی اغلب به شبیخون دست می‌زد: لطفعلی خان سوار بر «گران» بادپای، همان اسب سیاهی که لکه سفید بر پیشانی داشت، در حمله‌های خود همچون فرشته جانستان جلوه می‌کرد؛ و در همراهان شور دلاوری می‌دمید و در دل خصم هراس می‌افکند. بدین سان توانست چندین شکست به قاجارها وارد آورد و راه را بر کاروانی که گنجینه‌های شاهی را از حصار شیراز بیرون می‌برد، ببندد و حتی یکی از خویشاوندان نزدیک آغامحمدخان را اسیر کند.

بر محبوبیت او افزوده می‌شد. گمان می‌رود که لطفعلی خان، با آن جوانی و شوری که داشت، دمی از این پیکار نامساوی، نومید نشده باشد. او در زمان حال می‌زیست و از این کشاکش محال با سرنوشت به شور آمده بود. چون به روایتی، که ما هیچ دلیلی برای تردید کردن در صحت آن نداریم، مریم پیوسته همراه و یاورش بود، می‌توان تصور کرد که شاهزاده با او در يك خانه روستائی که از دیگر خانه‌ها بزرگتر بوده و بی‌شک به یکی از سرشناسان محل تعلق داشته، ملاقات می‌کرده است. این گونه عمارت‌های گلی هنوز هم در قصبه‌ها پیدا می‌شود.

یگانگی ژرف آنان جز گریزی به جهان خیال، آن هم خیال محال سلطنت آینده، نمی‌توانست باشد. چه بسا در امن و خلوت تاریکی شب، و در روشنائی شمعها، درخشش چند گوهر گرانبها را که لطفعلی خان با خود می‌داشت، تماشا می‌کرده‌اند. چه، وی از گوهر پرستی برکنار نبود، و این گوهرها هم گنجینه‌اش بود و هم طلسمش.

آغامحمدخان در پرتو هشیاری و باریک بینی کلانتر، از جریان کامیابیهای دور از انتظار شاهزاده زند، که به نظر او کودکی بی باک بیش نبود، آگاه می شد و کارش از درماندگی به جنون می کشید. کلانتر لا به کنان می خواست که او خود به شیراز بیاید. اما در همان هنگام که زمینه حرکت از هر حیث آماده گشته بود آغامحمدخان به چنان غش و حمله ای دچار گشت که تا آن زمان سابقه نداشت.

تا چند ساعت به خود پیچید و دهانش کف کرد؛ سپس بیحس شد، و نفسش به شماره افتاد. تا شش روز همه می پنداشتند که او دیگر بینایی و نیروی بیان خود را باز نخواهد یافت. آیا آن تن نیرومند که ظاهری نزار داشت خود به خود بر اثر ندای اراده جان گرفت و به حرکت در آمد؟ یا آن که درمانهای وحشیانه پزشکان او، میرزامسیح و میرزا احمد اصفهانی، در پرتو همان خشونت خود تأثیر واکنش و شفاعت بخشی در او داشتند؟ یکی از شیوه های معالجه آنان این بود که گردن و پس گردن بیمار را با کارد سوراخ کنند یا با موچین موهایش را بکنند و یا با آهن تفته جا به جای بدنش را داغ کنند. باری آغامحمدخان چون به خود آمد و توانست لب به سخن گشاید، فرمان داد تا برای شکرگزاری گنبد کربلا را زر بگیرند و دیگر جاهای مقدس را آذین کنند.

در این اوان حادثات دیگری روی داد که وی به فال نیک گرفت. صادق خان قشقایی از سران کمابیش بزرگ که به قفقاز و آن سوی مرز گریخته بود، با ده برادرش به ایران بازگشت. گمان می رود که از پیش اطمینان یافته بود که از او استقبال خواهد شد. از سوی دیگر سلیمان خان والی بغداد هیئتی به سفارت به نزد

آغامحمدخان فرستاد: فرستادگان هدیه های گرانبها و به ویژه چندین اسب با ارزش به همراه داشتند. این نخستین بار بود که دولتی خارجی با او همچون پادشاه رفتار می کرد.

وقت آن فرا رسیده بود که به خواهش و تمنای حاجی ابراهیم تن دهد. او پیوسته به اصرار از مدعی خواستار بود که خود بیاید و عملیات به ضد لطفعلی را در دست گیرد. وانگهی این پیکار اگر هم تاکنون پس افتاده بود بر اثر همان عارضه حمله وحشتناکی بود که نزدیک بود کارش را بسازد یا دست کم قدرت ادراکش را به باد دهد.

آغامحمدخان در اصفهان ماندگار شد و تصمیم گرفت از آن پس خود حکومت این شهر را به دست گیرد و آنجا را پایگاه عملیات جنگی خویش قرار دهد. در آنجا بود که پیش از حرکت به سوی شیراز، لشکریان خود را برشمرد. می گویند که عده آنان به سی هزار نفر می رسیده است. سپس راه خود را به سمت شیراز دنبال کرد، و در مرودشت که اندکی فرورفتگی دارد و از تپه تخت-جمشید چندان دور نیست، اردو زد. در گودی دشت چادرها به آسانی از دور پیدا بود. این شهری بود خوش بار که از آن جا هر روز سه نوبت بانگ اذان بر می خاست، آهنگ موزون و بلند آن تا دور جای، در سکوت بی پایان پیش می رفت و پس از برخورد به تپه های سنگی منعکس می شد، تپه هایی که در دامن دشتهای پیرامون شهر شیراز پیش آمده اند، بی آنکه جلو افق را بگیرند. سرآورده مدعی، که بیش از پیش نام شاه بر او می نهادند، بنا به رسم پادشاهان، در فضای امن و راحتی بر پا شده بود و چادر خویشاوندان نزدیک و محرمان آزموده، گرداگرد آن حصار گونه ای

می ساخت. سرپرده مهتران همچون سراجی است که اتاقهایش با پرده از هم جدا می شوند، و خدمتگزاران می توانند بی آنکه پای در آستان همایونی گذارند کنار اقامتگاه شاه، بخسبند و کمترین بانگ و ندایی را بشنوند.

لطفعلی خان هنگام ترك زرقان خانواده خود را در دژ كوچك «رشائی جان» به دست عموی خود نصرالله خان سپرده بود. اردوگاه او در «الدشت» بود. آن شب تابستانی مانند دیگر شبها صاف بود، و از اردوگاه آغامحمدخان آوایی بر نمی آمد. خواب سنگین و کوتاهی که به زودی با رسیدن سپیده بریده خواستی شد سربازان و اسبان را فرا گرفته بود.

افراد اردوگاه در نهانگاه آرامش شبانه خویش بودند که بناگاه تاریکی شب را صدای تیر و فریادهای وحشیانه بر هم زد. صداها در يك آن از جاهای مختلف اردوگاه برخاست. این افراد خشن تر از آن بودند که این غوغا را به تجدید خاطره های گذشته یا به رؤیای آژیرهای دیرینه، حمل کنند. سوارکاران دشمن در اردوگاه رخنه کرده بودند و هر که را بر سر راه می دیدند به ضرب شمشیر از پا در می آوردند.

به زودی کار آشوب و سراسیمگی به جایی کشید که هیچ يك از کسانی که از خواب پریده بودند و کورمال کورمال پی اسلحه خود می گشتند به فکر پی بردن به عده خصم نیفتاد. آخر چگونه می شد پنداشت که مهاجمان پیشاهنگ لشکری بشمار نیستند؟ بسیاری از آنان، سرکرده ای را که دیوآسا، سوار اسب سیاه خویش میان خیمه های فرو ریخته به جولان در آمده بود، و فریادهای وحشیانه سر می داد، و یاران خود را به دنبال می کشانید، باز

شناخته بودند. او همان لطفعلی خان بود، منتها در این تاخت و تاز چون آمیز، در این تیراندازی تاخت کنان، در این شمشیر زنیهای کورکورانه، بی آنکه دمی باز ایستد سیصد سوار را از پی خود می کشانید. بدینسان، نیروی خود را چند برابر نشان می داد، و آن اردوگاه بزرگ را بهت زده، و در پناه شب وحشتزده کرده بود. تنها از روی عادت، در گیرودار آن آشوب ناگفتنی، گروههایی چند، نه برای پایداری بلکه در تکاپوی فرار فراهم آمدند. نباید فراموش کرد که بسیاری کسان با دودلی به ارتش مدعی پیوسته بودند. ولی هیابانگ گریز دامنه پیدا می کرد و عده بسیار اندکی از آنان که به گرد آغامحمدخان برجای مانده بودند، صدای چهار نعل فراریان بشمار را که در پهنه دشت گم می شد، می شنیدند. شلیک تیرها فاصله بیشتری پیدا می کرد، و غوغا و آشوب رو به کاهش می نهاد، و در زیر آسمان شبانگاهی اردوگاه زیر و رو شده دوباره در سکوت فرو می رفت، زیرا که سواران لطفعلی خان جرأت نمی کردند، بی فرمان او، دست به غارت بزنند.

شاهزاده نفسی تازه کرد و گروه كوچك خویشان و یاران را برای مشاوره گرد خود فراهم آورد. عبدالله خان، که یکی از وفادارترین هوادارانش بود، آرزوی خود را واقعیت پنداشته اطمینان می داد که مدعی یا کشته شده یا فرار کرده است و می گفت: «اگر اینجور نبود مگر می شد که خصم هیچ مقاومتی نشان ندهد؟» در این هنگام یکی از بستگان شاهزاده به نزد آنان رسید. او دعوی داشت که برای تأیید نظر عبدالله خان دلایلی دارد و حتی دست بالا را گرفته هم چنان که با شتابزدگی سخن می گفت سوگند یاد کرد که جسد بیجان آغامحمدخان را به چشم خود دیده

است.

بعدها روشن شد، که این دستپاچگی ناشی از وجدان ناراحت و نیت فریب دادن بوده است. لطفعلی خان گفته بود: «برای دست زدن به غارت باید منتظر روشن شدن هوا شد، به یاد داشته باشید که قرارگاه شاهی از آن من خواهد بود.» اگر چه فرمانهای او را پاس داشته بودند، در خیمه‌های واژگون و بی صاحب دستبردی چند زده شده بود.

با این همه، آغامحمدخان نه مرده بود و نه فرار کرده بود. می‌گویند وی که با چند خدمتگزار مطمئن تنها مانده بود، در زیر شکم مادیان آرامی پنهان گشته بود، زیرا به خطر انداختن جان خود را هرگز افتخار نمی‌دانست. این بار هم مانند بارهای دیگر که بخت از او روگردان شده بود، قبول نداشت که بازی را باخته است. چنگال خشم و غضب درونش را می‌فشرد ولی به تیزی هوشش هیچ آسیبی نمی‌رسانید. او نیز مانند دیگران صدای چهار نعل سواران فراریش را شنیده بود؛ ولی گوش آزموده‌اش که در میان همه هر صدایی را تمیز می‌داد، به وی می‌گفت که این فرار، در همان نزدیکی، در پای تپه‌هایی که پناهگاههایی عرضه می‌داشتند، متوقف گشته است. و با منطق طبیعی خود به این نتیجه می‌رسید که لشکریانی که شاهزاده‌خاندان گردآورده است نمی‌تواند به آن اندازه‌ای باشد که وحشتزدگی شبانه تلقین کرده است. سپیده‌کمرنگی هوا را روشن کرده بود، چنان که گفتی از زمین بر می‌جوشد نه آنکه در فضا برمد. این سپیدی، اگر چه از شکوه آسمان پر ستاره کاسته بود، هنوز چون روز روشنایی نمی‌داد.

همان سپیده‌دروغین بود که شبهای تابستان را کوتاه می‌کند و چون بر می‌دمد هنوز تا بامداد زیاد مانده است و دست کم تا اذان صبح يك ساعت فاصله دارد. در ذهن آغامحمدخان که همواره چاره‌اندیشیهایی در چنته داشت، به مشاهده سپیده‌دروغین فکری پدید آمد که بیصدا و پچیچه‌کنان، به گوش کسانی رسانید که به آنان شکمی نداشت. در پیرامون آنان و اردوگاه متروک، بار دیگر خاموشی ژرفتر از لحظه پیش از هجوم، برقرار شده بود.

بناگاه صدای اذان بلند شد. آوایی غم‌انگیز، آمرانه، و گیرا، که ملأ ارتعاش پذیر هوای خشک و صاف، آن را به پای تپه‌های سنگی رسانده منعکس می‌کرد. ناگهان امیدهای لطفعلی خان و چندیار وفادارش بر باد رفت: دعوت به نماز نشانه آن بود که آغامحمدخان نه مرده است و نه فرار کرده و با آغاز روز نو پیروزی نقش بر آب شده است.

ندای آمرانه و لرزانی که هجاهای غلیظ را در فضا پخش می‌کرد، فاصله به فاصله به گوش افراد قبیله‌ها که به شکافهای کوه پناه برده بودند رسید. مگر نه آن بود که در آنجا خود را به امان قضای آسمانی سپرده بودند؟ اکنون دیگر واضح بود که پیروزی لطفعلی خان قطعی و همه‌جانبه نبود. پس برخی از آنان دور شدند و به زودی در دل صحرا ناپدید گشتند. بسیاری از آنان به انتظار روز نشستند، سپس بادللی که شامد هم فارغ از غم نبود به اردوگاه بازگشتند.

اما لطفعلی خان، نمی‌توانست تا روشن شدن روز صبر کند، زیرا که روشنایی کمبود نیروی او را فاش می‌کرد و سبب پراکندگی آن می‌شد. چون با بلند شدن آفتاب آغامحمدخان



اطمینان خود را بازیافت و فرمان دنبال کردن دشمن را داد، در افق تنها ابری از گرد و غبار به چشم می‌خورد. این ضرب شست شبانه که شخص مدعی آماج آن بود، و انتظار فیروزی درخشانی از آن می‌رفت، عاقبت برای لطفعلی خان فرجام بدی به بار آورد.

\* \* \*

چون حاجی ابراهیم خبر یافت که آغامحمدخان امتیازی بی‌رنج به دست آورده که بی‌شبهه اثر قطعی دارد، و اینک رهسپار شیراز است، به استقبالش شتافت. و چون می‌دانست که آن مرد مغرور از تشریفات و هیاهو بیزار است حتی تظاهراتی را که در این گونه پیشامدها مرسوم است مانند شیپور و کرنا و نای و قربانی در دروازه‌های شهر قدغن کرد. همه فرمان بردند. از طرفی، شیراز اگر به سر خود باز هشته می‌شد، مقدم ترکمنی را که برای سروری بر آن تحمیل شده بود خجسته نمی‌شمرد. مردم بی‌غم و دلزنده آنجا سوگوار بودند.

آیا کلانتر آن قدر سخت دل شده بود که چون اندکی پس از ورود مدعی نخستین کلنگ برای ویرانی و نابودی حصار زیبای کریم‌خان زده شد، دردمند نگردد؟ سر سپردگی محض او به ارباب تازه‌ای، که خود راهش را هموار ساخته بود، مایه حیرت است. او که در برابر هوسهای ناشی از اقتدار شخصی لطفعلی خان آنقدر سرکشی داشت، و شاهزادگان خاندان زند را یکی پس از دیگری به بلندی رسانیده و سرنگون کرده بود، اینک به اعتماد سرکرده قاجار و لقب اعتمادالدوله اکتفا می‌کرد. اگر فراموش کردن

خیانت‌های او امکان داشت، خردمندی زیرکانه‌اش، قابل ستایش بود، چه او مصلحت شاهنشاهی را بر منافع شیراز و مردمش ترجیح می‌داد، و در دورانی که دیگران در غوغای هرج و مرج و هنگامه‌جویی جویای فرمانروایی بودند، او برترین مقام خدمتگزاری را پذیرفته بود. آغامحمدخان بیش از هرکس ارزش انسانها و انگیزه‌های سری اعمال را می‌شناخت. او به هوش و دانش و کاردانی حاجی ابراهیم نیازمند بود.

تا آخر عمرش کلانتر را محرم اسرار و وزیر خویش کرده، و چه در روزهای صلح، و چه در زمان جنگ پیوسته حاجی ابراهیم در کنار او دیده می‌شد. ولی دردی از بدگمانی ته دلش به جا بود که آن را به جانشین خود منتقل کرد و به او گفت: «از کسی که به اربابش خیانت کرده است بپرهیز.»

آغامحمدخان کمابیش خاطر جمع داشت که از شر لطفعلی خان خلاص شده است، او حالا به سوی مرز کشور گریزان بود. پس به تصاحب هستی خاندان زند پرداخت، کاخها و خانه‌های شاهزادگان را در جستجوی گوهر و چیزهای گرانبها، کاوش می‌کرد. در این هنگام بود که به قالیه‌های پر بهای تالار شورا برخورد که خود در گذشته با قلمتراش آنها را شکافته بود. از جنون گذشته خود سخت پشیمان شد. با شاهزادگان و شاهزاده خانمهای زند که در شیراز باقی مانده بودند با خشونت بسیار رفتار کرد. همه را یکجا گرد آورد تا به استرآباد روانه کند. در آنجا عاقبتی پر از خفت و خواری در انتظارشان بود. از جمله دختر وکیل را که در گذشته خواهر آغامحمدخان را ریشخند کرده بود، به یک قاطرچی شوهر دادند. دست تصادف بقالی را که زمان گروگانگی

آغامحمدخان بارها به او پول وام داده بود، با او روبرو ساخت. با او دوستانه رفتار کرد و لقب «بقال باشی» به وی داد. آن مرد نیک به این عنوان که از چنان پادشاهی لثیم حکم هدیه ای شاهانه تر را پیدا می کرد، ارج بسیار نهاد.

\* \* \*

لطفعلی خان بیش از هر زمان گرفتار سرگردانی و خانه به دوشی گشته بود. در سرزمین کرمان که همواره برایش گیرایی خاصی داشت اقامت گزید. خان بم که همدست افغانان غلزائی و حکمش تا مرز سیستان روا بود، به وی ابراز دوستی کرد، ولی دیگر خانها به او حمله بردند و از نیروی اندکی که برایش باز مانده بود اسیر گرفتند. همراهان وفاداری را که هنوز به جا مانده بودند برشمرد، صد تن بیش نبودند، ولی آمادگی آن داشتند که تا دوزخ هم به دنبالش روند.

آهنگ رفتن طبس کرد. با آن که فرماندار آنجا در گذشته با پدرش دشمنی داشت، با لطفعلی خان دوست بود. اما برای رسیدن به طبس بایستی از راه چهل پایه و کویر لوت که بیشتر به سرزمین مرگ شباهت داشت گذشت. در آن کویر هیچ چیز حتی خار مغیلان نمی روید. هوا جای خود را به ماده سیال و مجهولی بخشیده که حواس را مختل می گرداند. از خاک مرده سرابهایی مبهم و گریزان بر می دمند و خلوت برهوت را با جلوه های دروغین وحشتزا پر می کند. گویی خاموشی نامتناهی کویر را همه مه دریایی ناشناخته یا بانگ جرسهای شبخ آسا فرا گرفته است. آن که از راه کاروانرو گامی کج نهد ناپدید شده است: ابهام و بی شکلی صحرا

او را به کام می کشد. هنگام عبور لطفعلی خان چهارصد تن از مردانش از تشنگی جان سپردند. او به همراه بازمانده سربازان به واحه طبس رسید. امیرحسن خان فرمانروای آنجا شرط دوستی به جای آورد. شاهزاده گریزان جز آن نمی خواست که برایش لشکری کوچک فراهم سازند تا شاید پیروزی تازه ای که همچنان در سر داشت باز به دست آورد. با آن که این ماجرا بعید به نظر می رسید، او باز هم در میان عشایر بود، در میان کسانی که آماده به مخاطره افکندن جان خود بودند. هنوز لطفعلی خان حسن شهرتی بسزا داشت و دعوت خان طبس به سود او باز هم صدها تن را پیرامونش گرد آورد. این بار از جانب شمال به ایالت فارس روی نهاد، و از میان سرزمینهایی گذشت که مردم آنها با وی مخالف بودند و به جنگ با او کمر می بستند، او از این نبردها پیروز بیرون آمد و پایگاه مستحکم ابرقو را گرفت و یکی از خویشان را به حکومت آنجا گماشت. سپس دارابگرد و نیریز به دست او افتاد. از شیراز سپاهی به جنگ او فرستاده بودند، فرماندهان این لشکرها به عملیات جزئی، مانند پس گرفتن ابرقو، همت گماشتند. ولی مدعی که از آنها روشن بین تر بود رفته رفته پریشانندل شد: لطفعلی خان، نزدیک بود دگر باره فارس را به تصرف آورد، زیرا که اهالی آن سامان بی سرو صدا به او روی می آوردند و هر روز هواخواهانی تازه به او می پیوستند. مصطفی خان دولو پسرعم آغامحمدخان به یاری گروههای ورزیده ای که خوب مسلح شده بودند، در نزدیکی «خرمن کفر» جبهه ثابتی ترتیب داد. این روشی ماهرانه بود زیرا که عناصر سیار را که جز با دستبرد و شبیخون کامیاب نمی شدند به پیکار منظم می کشاند. با وجود این تا ده روز

وضع مبهم بود. لطفعلی خان در یاران خود احساس خستگی کرد و خواست حرارت و شور ایشان را برانگیزد. وعده داد که به زودی دست به شیبخونی خواهد زد که در آن شهرت یافته بود. چنین کاری گذشته از لذت خود اقدام، برای سپاهیان غنیمت مسلمی نیز دربر داشت. اما این ضربت، کاری از پیش نبرد. زیرا شخصی به نام حاتم از سربازان او که به دشمن پیوسته بود جریان را برای مصطفی خان دولو فاش کرد.

از آن پس کسانی که به دلخواه خود به لطفعلی خان پیوسته بودند رفته رفته پی بردند که کار او به جایی نمی کشد. روزی چون سراز خواب برداشت خود را در اردوگاه کمابیش تنها یافت و چاره جز آن ندید که به سوی مرزهای باز فرار کند. با تنی چند از سواران از همه جا رانده که برای سرشان جایزه گذاشته بودند دوباره راه طبس پیش گرفت و برای بار نخست احساس نومیدی کرد.

\* \* \*

او خوشبختانه دوستی امیر حسن خان فرمانروای طبس را همان گونه یافت که در گذشته بود. خیر رویدادها وقتی به آنجا می رسید از غربال مسافرت گذشته بود، و در این مرد خودمختار که در هر حال از تجربه عاری نبود کمتر اثر می گذاشت. او از خلال روایتیهای پر آب و تاب و خاموشیهای دوست مسافر خود، و همچنین زمزمه هائی که اندک اندک بر سر زبانها افتاده بود، به جریان کارهایی پی برد. آن گاه وضع لطفعلی خان را یأس آمیز دید. بی گمان او برای خودش هم نگران بود. بدین سبب در روزهای بعد اهتمام ورزید تا دوست خویش را قانع کند که بازی را باخته است،

و ناگزیر بایستی با بانو و پسر جوان خود به تیمور شاه دزانی، امیر قندهار پناه برد، چه او به سنت میهمان نوازی وفادار است، و از پذیرفتنش روی برنخواهد تافت. لطفعلی خان دو دل بود. در این میان تیمور شاه درگذشت و زمانشاه فرزندش جانشین پدر گشت. بر روی هم این واهمه مسئله حق پناهندگی را تغییر نمی داد. امیر حسن خان تقریباً بی مشورت دوست خود، عزیمت او را تسریع کرد. چند منزل را پشت سر نهادند، در قائن میرعلم خان و خانواده اش با کمال مهمان نوازی شاهزاده را پذیرفتند، در آنجا بود که از دو تن از امیران نرماشیر به نام محمدخان افغان و جهانگیرخان سیستانی پیامی به او رسید. شایعه تبعید داوطلبانه لطفعلی خان به آنان رسیده بود و این دو دعوتی هیجان انگیز از او کرده بودند. تا آن زمان اینان به سان بسیاری دیگر، هرگاه فرصت را مناسب یافته بودند، نسبت به لطفعلی خان رفتاری دوستانه پیش گرفته بودند، اما چه آنها و چه دیگر سرانی که قادر به گرد آوردن سرباز بودند، هیچ گاه، با چنین حرارت و اراده استواری به فریاد او نرسیده بودند.

هنگامی که فتحعلی خان آن جوان قاجار، چند ماه پیش به یاری چند تن افسر ورزیده، بخش کرمان و بم تا سیستان را در نوردیده بود، باج کلانی از مردم این سامان گرفته بود، وانگهی، سراسر آن سامان به ویژه افغانان غلزائی که ایل پرجمعیت و مهمی بودند، از آخرین لشکرکشی قاجار به این سو، به جوش و خروش آمده بودند. باری، آن دو خان در پیام خود نوشته بودند: «کشور را بدست وحشیان رها مکنید از یاد مبرید که شما پادشاه این کشورید! خان بم و طایفه های افغان با همه نیروی خود پشتیبان

شما هستند.» فصاحت طبیعی این کلمات سخت به دل لطفعلی خان نشست. او که پس از آن همه محنتها و آزمایشها متزلزل گشته بود، با دلی پر خون تصمیم به این سفر گرفته بود. دیر زمانی ماجراجویی به چشم او بازی شورانگیز و همآوردی با سرنوشت می آمد، ولی پس از شکست نهائی، در طبس چنان ساعت‌های یأس آوری را گذرانیده بود که راه غربت به چشم او همچون زندگی نوی جلوه کرد.

هم در آن زمان، نزد خود چنین می اندیشید که مرحله ای را پشت سر نهاده است. ولی این ندای اعتماد و دوستی صحت همه آن خیالها را مورد تردید قرار می داد، چه باوی از قلمرو پادشاهیش سخن می گفت. او همواره به کشور ایران به همان گونه اندیشیده بود که آدمی به میراثی غرورانگیز می اندیشد. آن را حق مشروع خود می شمرد و مالی می دانست که دیگران می خواستند از کفش بر بایند؛ چنین بود احساس او پیش از آن که نومییدی و دلسردی بر او چیره گردد.

هنوز وضع هیچ تغییری نیافته بود: پیام و نویدهای دوخان کمابیش گمنام نمی توانست در ترازوی عقل وزنی داشته باشد، ولی در قلب لطفعلی خان، کلمه قلمرو پادشاهی دگرگونه گشته و معنایی مجرد و والا یافته بود: دست کم لحظه ای چند شادی جانفشانی را احساس کرد، چیزی که بی گمان نمی توانست نامی به روی آن گذارد.

سودهای مشترك و همبستگیهای مبهمی خانهای بخش نرماشیر و افغانستان سیستان را با خان ناحیه مستحکم بم پیوند می داد. اینجا شهر، پناهگاه، و دژی بود در میان حصار گلین محکم

که بر روی آن بیست برج برپا بود. حاکم آنجا نجف قلی خان، از آن زمان که فتحعلی خان قاجار با افسران خود ایرانیان و افغانان را در سراسر آن خطه هراسان کرده و از آنان باج گرفته بود، احساس می کرد که به خود مختاریش آسیب رسیده است. از این رو با هرکس که با فرمانروایی ترکمنان در آن سامان مخالفت می ورزید، همداستان می گشت. چه کسی بهتر از لطفعلی خان، این پادشاه قانونی و قهرمان گرامی ایلهای جنوب، این وارث برحق نفوذ و ارجمندی، می توانست مظهر پایداری باشد و مسئولیت آن را به عهده گیرد. افغانان بر سر راه نسبت به لطفعلی خان ابراز چاکری کردند و بسیاری به او پیوستند.

نجف قلی خان مقدم شاهزاده زند را چنان که باید و شاید پذیرا گشت و میان جهانگیرخان که یکی از برادران کوچک او بود با لطفعلی خان رفاقتی برقرار شد که فرجامی ناخجسته پیدا کرد. حصار بم مرکز جذب سپاهیان بسیار شد که سواره به آنجا روی می آوردند. زندگی رزم آورانه پر جوش و خروشی پدید آمده بود و لطفعلی خان احساس می کرد که از نو زنده شده است: میزان جاه طلبیهایش همچون موج خروشان بالایی گرفت، فکر تسخیر کرمان، باردیگر جان گرفته و براو چیره گشته بود، می بایستی پیش از آن که قجرها نیروهای کمکی گسیل دارند دست به هجوم زند، از آنجا که سر کردگان قاجار به هنگام عبور خود آنجا را فرمانبردار می انگاشتند جز نیروهایی جسته گریخته در آن سرزمین نگماشته بودند. قوای شاهزاده زند به نخستین برخورد همه آنان را به آسانی

۱- ابراهیم آقا قاجار و محمدخان قره گوزلو و عبدالرحیم بزدی سر کردگان دسته های قاجار بودند. در این زمان نیروی لطفعلی خان به ۱۵,۰۰۰ تن می رسید.

تارومار کرد، عبدالله خان با وفاترین خویشاوند لطفعلی خان به وی پیوست و شاهزاده زند او را مأمور کرد تا دسته‌های کوچک حریف را که بر سر راه پیدا می‌شدند با زدوخوردهای کوچک سرگرم دارد. در آن میان خود او به حمله پرداخت و به دست خویش نردبانها را بر حصاری گذاشت و خود از نخستین کسانی بود که از دیوار بالا می‌شد و به شهر در می‌آمد.

\* \* \*

معجز گونه‌ای روی داده بود. لطفعلی خان به پادشاهی کرمان رسیده بود. تا چندین ماه، فرمانروای بی چون و چرای آن سامان شمرده می‌شد. به نام خویش سکه می‌زد، عدالت را اجرا می‌کرد، بار می‌داد و دربار همچین وزیرانی در پیرامون خود می‌داشت. اما او دیگر آن شاهزاده خنده رو و مهربان کاخهای شیراز نبود؛ ترشو می‌شد و یکباره شعله غضبش زبانه می‌کشید. شاید دستخوش دلگواهیهای شومی بود، که با تفرعن و شکوه بی پروای زرو زیوری که برخود می‌بست آن را منکر می‌گشت: او می‌دانست که این سنگهای افسانه‌ای دهلی، دریای نور، تاجماه، طلسمها و جادوهایی که در این زمان و برابر چشم همه برخود می‌بست، چشمان دشمنی خونی را به دنبال دارد که رد آنها را بر می‌دارد، و همانقدر که او برای تصرف هر يك از ایالتهای کشور خود حریص است، حریف نیز برای به چنگ آوردن این طعمه‌ها در تلاش است.

ما می‌دانیم که شاهزاده خانم مریم به دوران این پادشاهی افسانه‌ای در کنار لطفعلی خان می‌بود، همچنان که در تاریکترین

روزهای پایان کار او را تنها نگذاشت. ولی این را نمی‌دانیم که آن زن در چاردیواری کنگره دار این پایتخت غم‌آلود خود که با شیراز تفاوت بسیار داشت، چه احساسی داشته است! آیا افسوس زندگی صحرائی و کوچهای خطرناکی را می‌خورد که از هرگونه آسایشی تهی بود؟ آیا او که در آن روزگار به مجلسهای مشورتی بی شکوه و شتاب آلوده شاهزاده فراری راه داشت، شهبانوی واقعی نبود؟ در این مجلسهای کوچک جز چند رئیس طایفه، و دوسه تن از خویشان و فایضه کسی دیگر حضور نمی‌یافت. شاهزاده مریم پادشاهی دیگری را نیز شناخته بود. همان که طرحهای بیکران لطفعلی خان پخته و با هم در پرتو شمع، درباره آن پیوسته صحبت داشته بودند، و پروانگان که از سرنوشت ایشان نشانی داشتند، خود را گرد شعله آن به سوختن داده بودند.

\* \* \*

آغامحمدخان می‌پنداشت که گرفتار کابوسی شده است. شاید پریشان فکری آخر عمر آغامحمدخان که بسیاری از خدمتگزاران شاهد آن بوده‌اند، از آن روزهای غضب و نومیدی آغاز شده باشد. البته روشن بینی او همچنان به جا بود. لطفعلی خان که به کویر تارانده شده بود، برای تسخیر فارس بازآمده، يك بار دیگر شکست خورده، و در حال نابودی، راه مهاجرت پیش گرفته بود، اکنون ناگهان سر از کرمان به در آورده و دستگاه پادشاهی درجیده بود و همه ایلهای جنوب هم، که هنوز در ابراز احساسات خود آزادی داشتند، او را به این نام می‌شناختند. ده سال بود که سر کرده قاجار با شکیبایی مودبانانه و منطقی

خشك و استوار سرگرم پیکار بود.

آیا فرمانروای گرگان، مازندران، گیلان، و توان گفت سراسر فلات، که اینک همچون پادشاه در شهری به سر می برد که به روزگار خواری، مبداء بلند پروازیهای خیره سرانه اش بود، با ناکامی رو برو خواهد شد؟ آیا ورقهایی که به دقت تمام جور کرده است، به دست جوانکی بی باک، که کامیابی خود را تنها مرهون جسارت عاقبت نسنج و افسون وصف ناپذیر خویش است، برهم خواهد خورد؟

این آخرین بازمانده خاندانی بود که منفور مدعی بی تزلزل بود، خاندانی که وی را به حال خویش واگذاشته بود تا با جنگهای خانگی راه نابودی سپارد. این جوان که آغامحمدخان از زیبایی مردانه اش نفرت داشت، چنان که می دانیم نماینده سومین نسل تبار وکیل به شمار می رفت، و این بر ارج و اقبال او می افزود. آغامحمدخان بر این نکته آگاه بود، کینه و نفرت همچون دردی جسمانی در دلش چنگ افکنده بود، ولی او مردی نبود که دچار خشمهای عاجزانه گردد؛ برتری مادی هنوز با او بود؛ بایستی از آن بهره برداری کرد. ارتشی بزرگ گرد آورد. جمله دسته های قدیمی و جنگیده مازندران، که از نویدهای دیرین چیزی را از یاد نبرده بودند، فراخوانده شدند، و با افراد تازه درهم آمیختند. لشکری انبوه از سپاهی و اسب، راه کرمان در پیش گرفتند. اندکی برنیامد که در پایتخت لطفعلی خان اخبار نگرانی آوری پیچید. کسی نمی دانست که این شایعات راست است یا آوازه سفاکی و دهشتی که هم از آن اوان، به گرد نام مدعی خرمن بسته بود، انعکاس واقعیت را به صورت افسانه در می آورد.

آغامحمدخان چون به شهر بابک رسید، که مردمش از یاران استوار و پابرجای شاهزاده زند بودند، درنگ کرد و ستاد خود را به طور موقت در آنجا برقرار داشت تا بنا به رسم خود بارعام دهد: پس به قتل عام مردم پرداخت. سرشناسان را باقی گذاشت تا سپس به کیفر رساند؛ در یکی از روستاهای همسایه چهل تن از برگزیدگان را در چاهها زنده به گور کرد.

لطفعلی خان میل داشت دردشت بر دشمن بتازد، ولی در برابر برتری عددی نیروهای مدعی، به توصیه یاران در شهر به کمین نشست، و توده های روستایی همچون نخجیرانی که از برابر سپاه قاجار بگریزند به این شهر روی آوردند. شاهزاده حصار و جایگاههای دفاعی را استوار ساخت و خود با دوراندیشی بسیار به مراقبت کارها پرداخت. اندکی برنیامد که شهر، با جمعیتی بیرون از گنجایش خود، و گرفتار پریشانی غم آلود، یکسره به محاصره دشمن درآمد. با تماشای کارهای آغامحمدخان از فراز حصار شهر، آیا حتی استوارترین کسان می توانستند با آرامش خاطر به آینده نزدیک بیندیشند؟ يك هزار بنا که از ده منزلی آن پیرامون به زور آورده بودند در کار ساختن برجهایی بودند که با خندقها و سنگرهایی با دیوارهای پشتوانه دار، به هم راه پیدا می کردند. نقبها، جای، جای از زیر دیوارها به دالانهایی از همان دست منتهی می گشت که محاصره شدگان از داخل شهر کنده بودند. به فرمان آغامحمدخان کاخ زمخت و ناهنجاری برایش ساخته شد، و چون زمستان سر رسیده بود، برای سربازان که در چادرها از سرما سخت رنج می بردند، خانه های آجری بنا گردید. شهربندان به درازا توانستی کشید: ارتش قاجار چنان جایگزین

شده بود که بتواند زمستان را آنجا بگذرانند. در شهر کرمان، خواربار روز به روز کمیابتر می‌شد، بدتر از همه آنکه آب، گیر نمی‌آمد زیرا همه قنات‌ها را برگردانده بودند. پیوسته از میان برج‌های محاصره‌کنندگان و کنگره‌های حصار شهر به هم تیراندازی می‌کردند.

محاصره‌شدگان از هر سو خود را زیر نظر دشمن می‌دیدند و این خود بر رنج روحی آنان می‌افزود. غلیان احساسات به منتها درجه رسیده بود، کارهای زندگی یکسره به جهان خیالی هذیان نقل مکان کرده بود. رزمندگان دو سپاه که از یک سو برای اکتشاف و بیرون شدن از محاصره تلاش داشتند و از دیگر سو می‌کوشیدند تا رخنه و شکافی را وسعت دهند، در دالانهای زیر زمینی به یکدیگر برخورد می‌کردند، و کسانی که با هم ناآشنا بودند چنان جنگهای تن به تن سخت و خونینی به راه می‌انداختند که انگار کینه‌ای شخصی از هم به دل دارند.

وضع محاصره‌کنندگان کمتر از وضع محاصره‌شدگان هیجان‌انگیز و تب‌آلود نبود و این همان چیزی بود که آغامحمدخان می‌خواست. او زمام سپاه را به کف داشت، و با تدبیرهای آزمایشی، انضباطی به آن داده بود که در آن روزگار سابقه نداشت. گه‌گاه برای رفع کسالت سربازان ترتیب شکاری می‌داد، یا با قصه‌های نقلان امید به غارت بی‌بند و بارادر دل‌ها زنده نگه می‌داشت.

از سال‌ها پیش، از آغاز ماجرا، او پیوسته در سربازان خود امید مبهم و نیرومند به لحظه پیروزی نهائی را پرورده و به آنان که مرحله به مرحله تا آن سوی کوه‌ها و در دل بیابان‌ها به‌مراهش آمده

بودند نوید اجازه‌هر کاری را داده بود. برای بسیاری، از دیرباز راه به پایان رسیده بود، و جسدشان در زیر سنگی چند کنار کوره راهی دفن شده بود. دیگران این رؤیای روشن را در دل زنده نگهداشته و با خویش به هر جا برده بودند، و همین خود به وفاداری آنان کمک می‌کرد. اکنون، اینان در میان یخبندان غم‌انگیز زمستان، در برابر این شهر اندوهگین بی‌دار و درخت، و آن دیوارهای گلین که به شگفت گونه‌ای ساخته شده بود چنین احساس می‌کردند که به روی دادن معجزه چیزی نمانده است. تنها آن کنگره‌ها بود که پس از رهنوردیهای دشوار ایشان را از زیارتگاهشان جدا می‌کرد، از همان ارض موعودی که سرانجام باید غریزه‌ها را فرو نشاند و این مردان سختی کشیده و قناعت پیشه رؤیای آن را در دل می‌پروردند.

هر ساعت که از پایداری شهر می‌گذشت، کینه‌آغامحمدخان نیز افزون می‌گشت. از غضب چنان کاسته می‌شد که گفתי آن تن نزار بیمار گشته است. عارضه حمله که پس از آژیر تهران به فاصله‌های بیشتری گریبانش را گرفته و آغامحمدخان به شکر این نیمه شفا برای زیارتگاهها نذر و نیازها کرده بود، اکنون باز بر او چیره شده بود؛ گرچه می‌کوشید پنهانش نگهدارد. آیا آن ضعف جسمانی که از فاش شدنش بیمناک بود ذهنش را به خود مشغول می‌داشت یا جنایتهایی که شاید متفور او بودند و بر چین و چروک چهره متشنجش داغ‌ننگ می‌نهادند؟

می‌گویند در یکی از همین روزهای سرشار از خشم و غضب محاصره کرمان بود که فرمان داد چشم‌سربازی را که در گذشته جانش را رهانیده بود کور کنند، تنها به گناه آن که سرباز اغلب

بانگاه گستاخانه‌ای که به سیمای او می‌دوخته، آن واقعه را به یادش می‌آورده است.

سرسختی شگفت‌آوری در پیکار نشان داده می‌شد. چه، سپاه‌یانی که با حرارت تمام از حصار و شهرها دفاع می‌کردند، بی‌آنکه به محرومیتها و محتتها وقعی نهند و توان گفت بی‌آنکه امید معقولی به خسته کردن دشمن داشته باشند، همانها بودند که در گذشته به کمترین باد مخالفی روی بر می‌تافتند و پراکنده می‌شدند. اگر کسی هم در این میانه خیانت ورزیده باشد نادر بوده است.

چون فشار قحطی شدت گرفت لطفعلی‌خان بر آن شد که به کار وحشتناک اخراج افراد بی‌فایده از شهر دست بزند. گویند نه هزار بدبخت را از حصار شهر بیرون راندند و آنان را بر سر دوراهی رحم و شفقت سربازان آغامحمدخان یا بیابانی که زمستان سخت آسیای مرکزی در آن بیداد می‌کند، رها کردند. با این کار از رنج قحطی و تشنگی شهر چیزی نکاست؛ بینوایان در برابر کاخ شاهی گرد می‌آمدند. در پای حصار شهر پیکار کینه‌توزانه جنون‌آمیزی دنبال می‌شد، و محاصره‌شدگان که بر اثر بدبختی به هیجان آمده بودند و بیش از حد نیروی خود تلاش می‌کردند، چندین حمله حریف را دفع کردند. آغامحمدخان، لاغرتر از همیشه با دلی پر کینه و چهره‌ای پر آژنگ‌تر، همچنان کمین می‌کشید. جاسوسانی داشت که از امکانهای انسانی و پایورزی این شهر محکوم برایش خبر می‌آوردند.

سرانجام پس از مشورت طولانی با اطرافیان، تصمیم گرفت دست به حمله نهائی زند. هنگام غروب یک روز زمستانی، نردبانها

را «یا علی» گویان در آن واحد بر چند جای حصار تکیه دادند. در تاریکی، جدال بیرحمانه‌ای به پا شد، ولی پایداری محاصره‌شدگان سستی می‌گرفت. بی‌هیچ امیدی در کوی و برزن پیکارهایی روی داد، و نومیدانه جنگهای تن به تن درگرفت. از همان جا قتل عام و غارت شروع شد. لطفعلی‌خان، سوار بر «غران»، در آن ساعت‌های وحشتناک که از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر می‌تاخت و جنگاوران را به پایداری بر می‌انگیخت، سرانجام برآن شد که زنده به چنگ دشمن نیفتد.

به يك اشاره تصمیم خود را با نزدیکانی که ترکش نگفته بودند در میان نهاد. همه دروازه‌های شهر را دشمن گرفته بود، اما در پناه تاریکی شب، از شکافی که مهاجمان در حصار شهر پدید آورده بودند استفاده کرد و از شهر بیرون رفت، سپس چون از روی تنه چند درخت، خندقی یخ بسته را گذاره شد، دسته کوچکی از سواران به او پیوستند و، در انبوه سربازان دشمن، که سخت به هیجان در آمده بودند، رخنه کرده برق‌آسا گذشتند. آنان که عبور وی را دیده بودند به دیده خود باور نداشتند که لطفعلی‌خان تازان از برابرشان گذشته و برای دستگیریش نجیبیده‌اند، و زمانی از بهت‌زدگی بیرون آمدند که دیگر دیر شده بود؛ و بیابان شبانگاهی پشت سر او بسته شده بود.

\* \* \*

لطفعلی‌خان بیست و چهار ساعته، ۲۱۰ کیلومتر فاصله کرمان و بم را پیمود. اندکی از یاران تا پایان به همراهش رفتند. برخی هم پس از آن به او پیوستند. برادر خان و فرمانروای بم،



جهانگیرخان بدبختانه در زمره کسانی بود که به سوی دیگر گریخته بودند.

نجف قلی خان همین که از ورود شاهزاده شکست خورده و فراری خبر یافت به پیشوازش شتافت ولی چون نمی خواست به این کشاکش آلوده شود، بیرون از قلعه شهر خانه ای در اختیارش گذاشت. نجف قلی خان انتظار آن داشت که جهانگیرخان برادرش را در کنار لطفعلی خان بیابد، ولی چون از غیبت او آگاه شد دلهره و حشتناکی به او دست داد، و شاهزاده را سؤال پیچ کرد. لطفعلی خان به یادداشت که تا آخرین لحظه در کرمان او را دیده است ولی نتوانست بگوید که کی و کجا جهانگیرخان ترکش گفته است. سه روز سپری شد، بی آنکه از گمشده خبری باز آید. در دل برادر بزرگتر، خشمی نا به جا شعله می کشید و چنان می پنداشت که جهانگیرخان اسیر شده است، این اندیشه را در دل می پروراند که دوست و مهمان خود را به دشمن تسلیم کند تا برادر کوچکش آزاد شود، یا دست کم انسانی تر با او رفتار کنند.

بیشتر از این دیدیم که چند سوار به لطفعلی خان پیوسته بودند؛ در بم هم دوستانی به سراغش آمدند. همه دلبستگان او نیک دریافته بودند که جز فرار برایش امید نجاتی نیست. نیات حاکم بم بر آنان پوشیده نبود و می دانستند که صاحب قلعه به آسانی سیستانیان را که بهترین سپاهیان زند بودند با خود یار کرده است تا به شاهزاده فراری خیانت ورزند.

لطفعلی خان تازه از کابوس محاصره کرمان، یورش، و فرار پرشتاب رهایی یافته بود. او که باز به غرور خود چسبیده بود، در برابر خردمندانه ترین استدلالها سرفرود نمی آورد. مگر نه آن بود

که شش ماه پیش، از رفتن به قندهار چشم پوشیده بود تا پادشاه بماند؟

کمابیش همه ایشان چون از اقناع او نومید، و از جان خود بیمناک شدند بی آنکه کسی متوجه شود راه فرار پیش گرفتند، چه می دانستند که نجف قلی از سر دشمنی در تسلیم کردن ایشان به دشمن تردید روا نخواهد داشت.

لطفعلی خان که در رؤیای خود غرق بود، حتی متوجه خلأ که در پیرامونش پدید آمده بود نشد. هنگامی که یکی از جلوداران با وفایش به او خبر داد که نجف قلی خانه اش را به وسیله سیستانیان محاصره کرده، به آسانی نتوانست این امر آشکار را بپذیرد. دیگر جای شك نبود که آنان به قصد دشمنی آمده بودند. آنگاه دستور داد هر چه زودتر «گران» اسبش را زین کنند. وقتی بر زین نشست، به زحمت و آهسته، توانست در کوچه های شلوغ شهرک پیش رود. هر چه بیشتر به چهره هایی بر می خورد که در گذشته دوست و اینک لبریز از خشم وصف ناپذیر بود، گرانجانی بیشتری می کرد تا زندگی را ارزان نفروشد. نخست شانه و سپس پیشانی زخم برداشت؛ خون از چهره اش سرازیر شده بود.

ناگهان «گران» از پای در آمد، و لطفعلی خان سرنگون شد. همین که برپای خاست دریافت که ساقهای تکاورش را بریده اند. آنگاه شاهزاده زند پی برد که خود و امید خاندانش بر باد رفته اند. از مشاهده آن که یارویاور آن همه ماجراهای شگفت از میدان نبرد بیرون افتاده است، دردی بیکران احساس می کرد. آنگاه لطفعلی گذاشت تا چون کودکی او را بگیرند و به زنجیر کشند. سپس به محمد ولی خان قاجار که نجف قلی خائن از پیش وی را با خبر

\* \* \*

پس از سه روز باز شهر کرمان دستخوش غارت بود. آغامحمدخان به لشکریان خود گفته بود: «من این شهر را به شما وا می‌گذارم.» تشنگی تاراج و غارت و زرو سیم و یغمای قالیهای ظریف فرونشست تا به جنون خرابکاریهای نابخردانه انجامید. پس از آنکه همه چیز را می‌گرفتند، دوباره به محله‌های تالان زده باز می‌گشتند، و ته مانده هستیهای غارت رفته اندک مالی که برای کسی بازمانده بود، در گل و برف پایمال می‌گشت.

جنون بی‌ناموسی در شهر بیداد می‌کرد. این همان بیماری شگفتی است که، چون جماعتی شکست خورده چندی حقوق انسانی خویش را از دست بدهند، در نزد کسانی بروز می‌کند که تا به آن دم عقلشان برجای بوده است. بهترین ایشان زنان و کودکان را تصاحب می‌کردند، و پس از فرونشاندن شهوت خود آنان را رمه‌وار در جایی محفوظ می‌ریختند تا در آینده باز به کار گیرند یا به فروش رسانند. با این همه، حتی در گرما گرم این جنون، هراس آغامحمدخان در دلها باقی بود، و همینکه جارچیان بر سر چهارراههای شهر غارت‌زده فرمان او را ندا دادند آن هاری فرونشست. این که مدعی سربازان خود را وادار به تاراج بس کرد، برای آگاهی از گرفتار شدن دشمن عمده‌اش بود. شادی ددمنشانه‌ای همسنگ همه خشم و غضبهایش به او دست داد.

توجیه نشاطی که از پیروزی نهایی به این موجود سرخورده دست داد، آسان است. نه زیبایی لطفعلی خان، نه جوانی او، نه

رفتار خسروانه‌ای که تا آخرین رمق و در عین نومیدی همچنان باقی بود، هیچ يك نمی‌توانست آن خواجه وحشتناك را خلع سلاح کند. وانگهی گمان آن می‌رفت، که پس از گرفتن همه هستی زند و کور کردنش، و پس از فرونشستن عطش آن قلب خون آشام، سرانجام سرنوشت و فرجام کار مردم و پادشاهان برایش عبرت آموز باشد. اینك سنگهای گرانبهای دهلی را به شکل بازوبند بر بازوی مغلوب می‌یافت؛ اینها پیش او معنایی ژرفتر از چیزهای مادی عادی داشت؛ آن گورها رمز جادوی مالکیت جهان بود.

ولی آغا محمد خان کینه خاموشی ناپذیری داشت و هرگز دست از انتقامجویی نمی‌کشید. قتل عام مردم کرمان، به اسلوبتر، از نو آغاز گشت. گرچه در برخی جزئیات اختلاف نظر هست، آنچه مسلم است این که آغا محمد خان خواستار شده است تا تعداد معینی چشم از چشمخانه شکست خوردگان در آورده به نزدش برند. این نیز برای وی نشانه‌ای از فرمانروایی بود. همه افراد خانواده لطفعلی خان را به بی‌سیرتی کشانید، حتی شاهزاده خانم مریم به سرنوشت بدبخت‌ترین زنان گرفتار شد، نخست بازیچه دست سربازان افسار گسیخته‌اش ساختند و سپس جلو شوهری پست افکندند؛ شاهزاده خانمهای خردسال و تازه بالغ شیرازی نیز قربانی همسران بی‌آبرویی شدند تا هیچ گاه هیچ يك از فرزندانشان نتواند دعوی شاهزادگی کند.

با آن که در روایت‌های رسمی این موضوع مسکوت گذاشته شده است، گفته می‌شود که دست و پای شاهزاده کور را هم بردند و پیکری که به تهران کشانیدند چیزی نبود جز همین تنه‌ای که هنوز جان داشته است. اما لطفعلی خان حتی با این حال هم سر

کرده قاجار را به هراس می انداخت. اقامت سه ماهه آغامحمد خان قاجار پس از فیروزی در شیراز او را متقاعد کرد که در ایالت‌های جنوبی هنوز همه کس نام لطفعلی خان را گرامی می دارد. به سبب همین ترس بود که بازپسین پادشاهان زند، شیعی، بی سروصدا در تهران خفه شد و از آن زندگی پرشکنجه رهایی یافت.

پیش از گذشتن از این داستان دردناک، چگونه می توان در اینجا از روش قهرمانانه یکصد افسر ایل افشار، در عین توجه به جنبه افسانه‌ای برخی روایتها یاد نکرد؟ اینان را که در روزگار کوتاه پادشاهی لطفعلی خان در کرمان زنده نگهبانش بودند، به نزد آغامحمد خان آوردند و چنان که در این گونه پیشامدها رسمش بود ایشان را با تجاهر نیشخندآمیز و زیرکانه‌ای به بازپرسی گرفت:

- «آیا لطفعلی خان را دوست داشتید؟»

همه یکصدا پاسخ دادند:

- «آری.»

- «عشق شما تا به کجا می کشید؟»

- «ما تا پای مرگ او را دوست داشتیم.»

- «آیا همدیگر را هم دوست دارید؟»

«آری، زیرا ما به سبب همخونی و برادری جنگی و وفاداری با هم برادریم. آغا محمد خان هیچ گاه لذت عفو را درک نکرده بود. معلوم نیست که اینجا خواسته است آن مردان آزموده را از مرگ به دست جلاد برهاند؟ یا این بار هم، بر اثر شرنگ بدگمانی به این بازی دست زده است. آری، این بدگمانی برای کسی که بارها دچار فریب و خیانت شده بود، امری عادی به شمار می رفت.»

باری فرمان داد که اسلحه افسران افشار را به ایشان باز پس دهند تا با هم بجنگند و یکدیگر را بکشند. اما گفته می شود که هر يك از ایشان سلاح را به روی خویشان برگرداند. شاید هم بنا بر مرسوم شاخ و برگي به این ماجرا افزوده شده باشد؛ ولی کسی آن را نساخته است.

پس از آن همه وحشیگریهای ستوه آور، این روزنه به سوی عرش اعلاي وفاداری قهرمانانه، صبح امیدی به شمار می آمد. گیریم که عده آنان بسیار کمتر از این و نه صد بلکه ده تن بیش نبوده است، باز هم اصل وجود حس برادری که بر اثر تب و تاب پایورزی، و نومیدی آخرین مرحله پیکار گرمای بیشتری یافته بود، از میان نمی رود.

اما چون به داستان بی شکوه میرزا محمد خان کاشانی، وزیر و منشی حضور لطفعلی خان می رسیم، با مایه ضعیفی از شرف انسانی روبرو می شویم. وی قافیه پردازی چیره دست بود، و برای خوشامد سرور خود، نامه دشنام آمیزی را که خطاب به آغا محمد خان نوشته شده بود به نظم در آورده بود. هنگامی که آن بینوا را به حضور خواجه آوردند می لرزید.

- «بدبخت، عذرت چه بود؟»

- «قربان، لطفعلی خان سرورم بود و در آن زمان ترس من از او بیشتر بود تا از حضرت اشرف. چه، شب و روز با او بودم و جناب‌هالی آن سوی حصار شهر تشریف داشتید.»

آغا محمد خان فرمان می دهد منشی را کور کنند و دستانش را ببرند. سپس دچار یکی از آن پشیمانیهای توجیه ناپذیری شد که که گاه به وی دست می داد، ولی به ندرت نشان داده می شد. بر اثر



قدرت و افتخار  
۱۷۹۴-۱۷۹۶

چنین واکنشی که از وجدان تاریک او بعید بود، مستمری در حق آن تیره بخت مقرر داشت و بنا به خواهش وی، اجازه داد تا پایان عمر در کربلا مجاور شود.

\* \* \*

زان پس قاجارها از نابود کردن زند و خوار و زیون کردن آنان چیزی فروگذار نکردند و این شیوه را به طور منظم دنبال کردند تا آنجا که از آن خاندان جز چیز اندکی باقی نماند.

به زودی تنی چند از اعضای آن خانواده با سلسله فرمانروا وصلت کردند، اما کسانی که امروزه خود را به خاندانی نسبت می دهند که در گذشته نامی داشت، جز از طایفه های فرعی و دور زند نیستند.

چنان که تا دیر زمانی، شاخه ای نه از بستگان سران زند بلکه از عشیره ای بی نام و آوازه، که به هر حال بازمانده بیچاره و آواره آن خاندان بود، همچنان به صورت گروهی چندصد نفری باقی بود، و اینان در میان راه قم و عراق به چارواداری مشغول بودند و بارهای کوچک را همراهی می کردند.

در روزهای سوگواری مذهبی و مصیبت خوانی این بازماندگان خاندان، در میدانها و تکیه ها، با سرهای تراشیده و سینه های برهنه، پیش از آغاز نوحه سرائی درباره امام حسین و خاندان او، داستان دلیرانه و دردناک لطفعلی خان را دیباچه مرثیه خود می کنند.

\* \* \*

در گودی دشتی، که کوهستان البرز در شمال آن کشیده شده است، شهرک تهران به سرعت توسعه پیدا می کرد. هم این زمان حصار مستحکم که گل رس سبک وزن در آن جانشین سنگهای سخت یا آجرهای ترد شده بود، با برج و باروهای خود، جایگاه دلپذیر ویژه شکار کریم خان را با آن باغستانهای وسعت یافته و بناهای تازه در میان گرفته بود. بدین سان، «ارك»، که قلب شهر به شمار می رفت به وجود می آمد. راه ارك از دالانهای پرپیچ و خم تاریک می گذشت، چه، عمارتها گرداگرد حیاطهای اندرون بنا شده بودند. اما هنوز این همه عاری از زیبایی بود، حتی تالارهای پر تجمل از جمله تالاری که پنجره هایش از آن بالا روبه باغها گشوده می شد و در نهان برای جشن تاجگذاری در نظر گرفته شده بود. در آنجا جلوه فروشیهای وحشیانه و دور از ظرافتی به چشم می خورد. پایه ها و سرستونهای مرمر پر نقش و نگار و ستونهای بلند بی تناسب که از کاخهای شیراز کنده و به تهران آورده بودند، به دست بنایان بی تجربه با ملاطی از گل رس ناشیانه روی هم سوار شده بود.

با اینهمه چون امنیت حکمفرما بود و آغا محمد خان روی آوردن مهاجران را تشویق می کرد، در پیرامون ارك شهر تازه ای برپا می شد.

در جنوب دولت ارك بازارهای بدقواره ای از گل رس همان محل بنا شده بود؛ در همه محله ها گرمابه هایی باز می شد، کاروانسراهای تازه ساز با طاقهای زشت و بدنما مردم را پناه می داد، و آب انبارها، آبهای بهاری را ذخیره می کرد، گو آنکه جوابگوی احتیاج جمعیت ده برابر شده شهر نبود.

مگر بازرگانان و سوداگران و دلان که به طمع سود مسلم مناطق فقر زده و شهرهای از رونق افتاده را رها می کردند چیزی بیش از این می خواستند؟ این گروه نورسیده نخست به سادگی بر مردم شهرک قدیمی افزوده می شدند سپس با آنان درهم می آمیختند؛ بومیان آشیان خویش را که در کمرکش تپه های رسی کنده بودند رها می کردند و به شهر رو می آوردند، و با شتابزدگی خانه هایی بنا می کردند که از یکی دو طوفان خراب می شد.

چشم انداز شهر صفایی نداشت، با وجود این شهر روز به روز بزرگتر می شد. زیرا که اهالی احساس امنیتی پر دوام می کردند: آغا محمد خان از کسانی بود که خیال بستن مرگشان دشوار است. حصار دوران شاه طهماسب اول خود به خود بی آنکه دستش بزنند، فرو می ریخت و در گوشه و کنار شهرنو، ویرانه هایی پدید می آورد. در آن سوی دورترین بخشها، خندق حفر می کردند و با همان خاک رس گودالهایی که در هر محل می کنند حصاری تازه به پا می شد.

چیزی غم انگیزتر از حومه چسبیده به شهر نبود: نه از باغ و بوستان خبری بود، نه از کاخهای بیلاقی که نشانه نزدیک شدن به شهر باشد. با این همه، در یکی دو فرسنگی جنوب شهر، دهکده هایی که رو به نابودی رفته بود جان می گرفت، مانند دولاب که خاکش برای صیفی کاری مناسب بود. از بیابان کاسته و به شهر افزوده می شد. رونق کشتزارها و بستانها از آغا محمد خان بود که حق تاراجگران و تجاوزکاران به مال و منال مردم را، هر کس بود، به طرز عبرت انگیزی کف دستش می گذاشت. گویند یکی از روستاییان دولاب شکایت برد که مرغانش را ربوده اند.

چون معلوم گشت که حسین قلی خان برادر ولیعهد، در حین شکار، مرغان دهقان را گرفته و به خورد قوشهایش داده است آغامحمدخان امر کرد شاهزاده جوان به سان دزدی عادی تنبیه شود، و چنان به چوب و فلکش بستند که جسد نیمه جانش را به نزد مهدعلیا بردند. ملکه بی سرو صدا به درمانش پرداخت چه می دانست که اعتراض و گله گذاری سودی ندارد و همان بهتر که این گونه موضوعها، اگر قدر قدرت - خدای ناکرده - باز به یاد آن نینفتد، مسکوت بماند.

چگونه می توانستند در هر مورد فرمانبردار او نباشند؟ مگر نه آنکه عشیره آنان را به جایگاهی برتر از دیگر قبایل رسانده بود. عموزادگان و همدستان، حتی آنان که از شاخه پر غرور یوخاری باش بودند، بهانه جویی بر سر حقوق پیشین خود را از یاد برده بودند: همه طایفه ها متحد گشته بودند، و زنان پس همگی بی هیچ تفاوت تنها به نام «قجرها» خوانده می شدند. با وجود این سرکرده مهیب هشیار، به جا یا نابجا، پیوسته از سوی برادران خویش در اضطراب بود.

برادران نیز به او اعتمادی نداشتند. کسی مدعی است که به گوش خود شنیده که به آغا محمد خان می گفته اند: «تا وقتی که یکی از پسران محمد حسن خان قاجار زنده باشد تو رنگ آسایش نخواهی دید.»

\* \* \*

با آن که در کشتزارها زندگی از سر گرفته شده بود و بازرگانی گسترش می یافت و قطارهای دراز شتر که به تهران می رفت یا آن

را ترك می گفت، خاموشی جاویدان بیابانهای پهناور را بر هم می زد، باز هم در این شهر نو که ثروت‌های کلان در پس دیوارهای بدنمای خود پنهان داشت، اثری از نشاط و شادکامی به چشم نمی خورد. همه جا بامهای پست، خاکستری و یکتواخت دیده می شد، و حتی کهنه مناره‌ای هم وجود نداشت که از مسجدهای بی شکوه عاری از زیبایی خیر دهد. اینجا شهر اسرار و ترس و خاموشی بود که غرور خشک، روح تصاحب، پارسایی و زهد محتسب مآب و رشک‌آمیز پادشاهی صاحب اقتدار، که هنوز از تاجگذاری سرباز می زد، بر آن سنگینی می کرد. اندوه همانندی بر دولتسرای او نیز گرانی می کرد. وی که غالباً سرگرم لشکرکشیهای طولانی و تاخت و تازهایی بود که ناگهان از سرزمین پربرکت آذربایجان و کناره‌های خزر به شیراز دور افتاده‌اش می کشاند، نمی خواست برای بازگشتش هیچ گونه جشن و نمایش شادمانه‌ای برپا شود؛ اهالی با دلخوری به محرومی شور و شعف روزهای جشن، بانگ گوش آزار و پر سروصدای بوق و کرنا، نمایشهای ناهنجار و جنگ و ستیز خونین حیوانهای دست‌آموز، و لذت قربانی گاو و شتر و گوسفند در پیش پای صاحب اختیار، رضا می دادند. آغامحمدخان که همواره روشن بین و غمزده بود، درباریان را به پیروی از قانون آهنین خود وادار می کرد، و هرگز بر نمی تافت که گزارشهای فیروزیها و کامیابیها با پیرایه و مبالغه داده شود، حتی اجازه نمی داد که شکستها و ناکامیها را در لفافه فصاحت یا بهانه تراشیهای ماهرانه بپیچند. مردمی که بدین سان مهار شده بودند، هنوز از نگون بختیهایی که تازه بر سرشان آمده بود برخوردار می لرزیدند، و خوی شنیدن آزرهای آشوب و داستان

تاراجها و کشتارها را از سر به در نکرده، گفتمی باز تشنه حادته بودند. پس به سوی زهد و عبادت دیرین و یا فراموش شده و راه انداختن دسته و شبیه‌خوانی روی آوردند، که از طرف سلطان نه تنها تحمل بلکه تشویق هم می شد.

نه تنها روزهای بزرگ عزا، بلکه سالگرد سوگواریهای دیگر هم زنده شد. خیابانها و چهارسوقهایی که طاقماهای آنها با حاشیه کاشی زیور یافته بود، زیر پای دسته‌ها و هیئت‌های سیاهپوش عزاداران به لرزه درمی آمد. علمها و کتلهایی که غالباً پرچلال بود دسته‌های هر صنف را از یکدیگر مشخص و ممتاز می کرد. فریاد نوحه‌های عزاداری که رفته رفته هیجان‌انگیزتر می شد تا دوردست‌ها شنیده می شد، و این کار تا شبانگاه ادامه داشت. در جاهای معین، کسانی که حرفه آنها برپا ساختن مراسم عزاداری بود، به مصیبت‌خوانی می پرداختند.

سبک گفت و شنود و تعزیه رواج می یافت و تعزیه‌داری در همه جا وجود داشت.

\*\*\*

مینیاتوری از آن زمان، که چندان معروف و استادانه نیست، آغامحمدخان را هنگام گفت و گو با حاجی ابراهیم وزیر خود نشان می دهد. ارزش خاص این نقاشی آن است که به طور عجیبی با تصویر گیرای لطفعلی خان قرینه‌سازی شده است. زمینه آن، با

اندك تغییر گواه آن است که هنر، همچون آرمان زندگی درباری، هنوز هم به جلال و شوکت از دست رفته شیراز توجه داشته است. نقاش از بیم ناراضی کردن سلطان و برای آشتی دادن چاپلوسی احتیاط آمیز با حقیقت، سیمای هراس انگیز و بی موی آغامحمدخان را در زیر کلاه بلند پوستی، توان گفت با خطهای گنگ و ریز يك آدمك خیمه شب بازی، نشان داده است.

صاحب صورت را از قواره های کمابیش کودکانه، بالاتنه نزار، بازوان لاغر، و آستینهای قبایی تیره رنگ که به بازوبندهای گرانبها آراسته است می توان بازشناخت.

آغامحمدخان بر روی کناره نمدی ظریف با قالیچه ای ترکمنی، در برابر درگاهی گشاده ای نشسته است؛ و شمشیرش را به جای آنکه مانند يك بازیچه ظریف پیش رونهد، به کمر بسته است، وزیر او نیز که قیافه ای مبتذل و با ادب دارد در برابرش ایستاده است. آن ریش دراز و آراسته را بی شك برای آن برایش گذاشته که پختگی و تجربه وی را نشان دهد، و با سیمای بی حالت که نمودار سالیان عمر نیست خواسته است صفای درونش را بیان کند. ردایی فراخ دربر و دستاری ستبر برسر دارد. پیداست که گوش به فرمان است، فرمانی که پیوسته، این شاه تراش پیشین، بی درنگ بر آن گردن می نهاد. پرده ای جلو درگاه گشوده را گرفته است، و سبزی اندکی که از دوطرف آن به چشم می خورد نشان می دهد که او در باغ بوده است. چشم اندازی که ورای آن گشوده می شود به دامنه نقاشی دلپسند شیراز نیست: تپه ماهورهایی که ناشیانه ترسیم شده، با بنایی بلند که بی شك کاروانسراست جلو افق را می بندند.

نقاش بینوای درباری که نامش برماگم است، با ترسیم این دو مردی که لابد بارها به همین سان با هم گفت و شنود داشته اند و نمایشی است از اتحاد زور و نیرنگ، خواسته است احساس پادشاهی آرام و بی دغدغه ای را در بیننده برانگیزد، که به دوران خوشگوار بررسیها و فراغت بازگشته است. چگونه می توان از ذکر چیزهای ظریف نمایی که با آن صحنه باب روز خود را آراسته، مثل حوضچه مرمرینی که مرغان کوچک آبی در آن پروبال می زنند، چشم پوشید؟

با این همه دربار آغامحمدخان خشك و بی روح بود. پادشاه که پیوسته به این سو و آن سو می رفت، چنان که می دانیم، از تجمل و شادکامیهای پرتکلف بزرگان بیزار بود. خست روزافزونی همراه بود با بدگمانی ناگواری نسبت به هرآنچه که به کار نقشه هایش نمی خورد و به ویژه پس از تاجگذاری، برای بالا بردن آبرو و اعتبار پادشاهی، سودی نداشت.

اندرون با مقررات خشك و سختی اداره می شد. زندگی آنجا هیچ شباهتی نداشت به کاخهای شیراز که در آن شاهزاده خانمهای زند، درعین گرایش به سوی جمله چیزهای ظریف و لطیف زندگی شهری، به برخورداری از آزادی خاص عشایر چادرتشین مباهات می کردند.

از دیگر سو، در آنجا نه از تجمل بی سابقه و ترفندهای پرخرج حرمسرای پادشاهان صفوی که غیرتمندانه از چشمها پنهان داشته می شد، اثری بود، نه از آن همه داستانهای غم انگیز و نهانی، که جماعتی از خواجه سرایان فتنه انگیز با نرمش تمام هیزم کش تحریکات پیچیده و پرابهام می شدند، بدگمانیها را دامن می زدند،



و پادشاه را به این و آن خشمگین می کردند. زنانی که خویشان نزدیک آغامحمدخان بودند با زن عقدی وی، حرمسرای شاهی را تشکیل می دادند، اینان با علاقه کورکورانه‌ای که به همبستگیهای ایلی داشتند، بر اراده رئیس خاندان گردن می نهادند، و احساس خود را با زندگی محدود و سخت و غم‌آور و صرفه‌جویانه‌ای که برای زنان ترکمن تازگی داشت سازش می دادند.

یکنواختی زندگی درباری را چیزی برهم نمی زد مگر جشنهای عروسی که گه‌گاه برای یکی از فرزندان خاندان برپا می شد، خاندانی که از آن پس فرمانروای کشور بود، و به وصلت‌های مصلحتی توجه داشت. سرکرده قاجار علاقه داشت که عروسیها با مراسم ایلی برگزار شود: چرخ دختران جوان به دور عروس که بی حرکت می ایستاد پایانی نداشت. عروس تاجی از پوست گوسفند بر سر می گذاشت و نواهایی به صدای نقاره دم گرفته می شد.

آنان که عروسیهای دوره قدیم را به یاد دارند از مایه غم دردانگیزی که در آن است نیک آگاهند.

گفته اند آغامحمدخان که غرورش به هنگام ضرورت جای به عقل می داد، به آن تن درداد که خود مهار شتر زین و یراقدار عروس فتحعلی خان ولیعهد را که دختری از ایل دولو بود، بگیرد. مگر نه آن که لازم بود با رفتار پرمعنی خارق‌العاده‌ای، مقام این ایل نیرومند را به رسمیت شناخت و همکاریش را با پادشاه آینده تضمین کرد؟

خشکی ریاکارانه‌ای که در دوره بعد نقابی بیش نبود، با افزایش تعصب مذهبی دامنه پیدا کرد و حکایت می کنند که خواهر

تنی آغامحمدخان چون در غیاب برادر، ناگزیر شد فرستاده خان ازبکان را که حامل پیامی فوری و محرمانه بود بپذیرد، با آن که خود را پس پرده‌ای سخت پنهان کرده بود، از یکی از بزرگان دربار دشنامهای ناگوار شنید. اگرچه کسی که از آن پس دیگر شاهدش می خواندند از کيفر مرد گنهکار کوتاهی نورزید، ولی خود، براساس همین بدگمانی آبروی خاندان را تنها هنگامی محفوظ می دانست که دست زنان از بیرون پاک کوتاه باشد. کار بدگمانی را به آنجا کشانده بود که حتی خواجگان را هم به عمارتهای اندرون راه نمی داد و تنی چند از آنان را تنها برای نگهداری درهای اندرون گماشته بود. کارهایی که همواره به خواجگان نوحاسته سپرده می شد، مانند آبدارخانه و قلیان چاق کردن و بردن به کنیزان واگذار شده بود، و هر زمان ضرورت پیدا می کرد که خاتونهای درباری سواره جایی روند، زنان زورمند ترکمن جلوداری آنان می کردند. به نظر نمی آمد رفتار هیچ يك از خاتونهای طراز اول کشور، که اینقدر سخت زیر نظر بودند و انزوای خود را جزئی از یاسای خان بزرگ شمرده و به آن گردن نهاده بودند، موجب این گونه احتیاطکارها شده باشد. پیرامون مهدعلیا را که روبه پیری گذاشته بود، چند زن خانواده از جمله خدیجه بگم عمه آغامحمدخان گرفته بودند. وی در گذشته هنگامی که زن کریم خان بود خدمتهای شایانی انجام داده بود. راز او که پس از درگذشت وکیل، محرمانه به زنی علیمرادخان درآمده بود، فاش گشت ولی خود او بخشوده شد.

۱- یاسا مجموعه احکام خنگیرخان بود و آغامحمدخان که با مباحثات خود را بازمانده مغول می دانست غالباً این اصطلاح را به کار می برد.

این زن اکنون با علاقه و آفری که به بزرگی ایل خود داشت پیر می‌شد. با وجود این نگران سرنوشت نامعلوم فرزند خود خانلرخان بود که در کرمان محترمانه در بازداشت به سر می‌برد. مادر چگونه می‌توانست از سرنوشت پسری که از خاندان زند بود برخوردار شود؟ یکی از خواهران آغامحمدخان، به نام مرصعه خانم، دختران مرتضی قلی خان، نمک‌ناشناس را به گرد خود فراهم آورده بود، اما کسی این شاهزاده خانمها را به گناه نامردی پدر سرزنش نمی‌کرد.

یکی از این دختران به سبب پرهیزگاری از دیگران ممتاز بود. او خیرالنساء خانم نام داشت، و موعظه گوی آن گروه گوشه‌گیران به شمار می‌رفت.

کار پارسایی غم‌آور و خشک او به جنون کشیده بود. شاید در دل چنین می‌گفت که بایستی کفاره گناهان پدر را بدهد. به چشم وی سنگینترین گناه پدرش همانا زیستن در دربار پادشاهی کافر بود. در روزهای سوگواری به ویژه روز عاشورا، سراپا سیاه پوشیده، بر منبر می‌شد، و با خواندن مصیبت امامان شهید شنوندگان را به فیض می‌رساند. حیاط اندرون که جایگاه این جمع کوچک بود غرق شیون و سینه‌زنی می‌شد: همه‌جا از پرده‌ها تا چادرهای زنان سیاه بود.

آغامحمدخان که در اجرای آیین اخلاقی خویش بغایت سختگیر بود در مسائل مالی نیز دقت فراوان داشت، و در رسیدگی به حساب مو از ماست می‌کشید. جای شگفتی است که، زنی از نوادگان وکیل و طیفه‌دشوار ناظرخرج را در چنین دربار خست شعار به عهده داشته است. روشن نیست که بازمانده کریم‌خان

بر اثر چه ساخت و پاختی چنین کاری پذیرفته یا خواه ناخواه به گردن گرفته است؟ بانوان خاندان شاهی این زن را به‌طور خودمانی «خانم کوچک» می‌خواندند، حال آن‌که وی بلندبالا بود و از چاقی و سنگینی به زحمت تکان می‌خورد. از میان همه زنان اندرون، تنها مهدعلیا و خدیجه بگم معروف به عمه<sup>۱</sup> و مادر مرتضی قلی خان و مصطفی قلی خان حق نشستن در حضور مولا و خداوندگار خود را داشتند. این که دختر پسرور و حریص دولو پذیرفت در یک چنین زندگی خانوادگی شرکت جوید، آیا از سرفداکاری در راه افتخار عشیره خود بود که از آن پس وابسته به خاندان شاهی می‌شد، یا بر اثر کجرفتاریهای روزگار به داده رضا داده بود؟

آغامحمدخان که به غایت مقصود و اوج دعویهای خویش دست یافته بود دیگر از جانب دولوها بیمی نداشت، پس آن زن را وادار کرد تا خورده برده‌ها را پس دهد، او هم بناچار همه ثروتهایی را که شوی هنگامه جو به ناروا و از سر عشق به او داده بود پس داد. مرتضی قلی خان، که شاید هم این زن امید پادشاهیش را داشت<sup>۲</sup>، در کشور بیگانه به سر می‌برد. اما مصطفی قلی خان<sup>۳</sup> از مأموریت‌های مهمی که برادر به او می‌داد دل خوشی نداشت و پنهانی در استراباد و مازندران دگر باره دست به فتنه‌انگیزی زده بود، انگار باز هم برابری با آغامحمدخان امکان داشته است.

۱- این شاهزاده خانمهای پارسی همگی سوهردار بودند، و تازه‌ای از آنها حدیث بار سوهردار کرده بودند. زیرا مسلمانان زندگی مجرد را حیز پسندیده‌ای نمی‌دانند.  
۲- پسر ارشد او که برادر آغامحمدخان و پسر شاهزاده دولو بود.  
۳- برادر مرتضی قلی خان نام برده.

آغامحمدخان که دیگر نیازی به ملاحظه کاری نداشت فرمان کورکردن او را داد.

از قرن‌ها پیش، پسرانی از خانواده‌های سلطنتی که به شکلی مایه نگرانی بزرگ خاندان بوده‌اند به چنین سرنوشت ستمکارانه‌ای گرفتار آمده‌اند. همینکه از بینایی محروم می‌شدند، دیگر جانشان در امان بود. مقدر این بود که مصطفی قلی خان هم به سان بسیاری از شاهزادگان پیش از خود، باقی عمر را با آرامشی غم‌آلود به سر برد، همیشه يك دستمال ابریشمی به دقت به چهره می‌بست تا چشمخانه خاموش را از دلسوزی و بیزاری دیگران دور بدارد. برادرزادگان، و به ویژه ولیعهد، دستور داشتند با وی با احترام بسیار رفتار کنند.

زمانی که جنگ و سفری در پیش نیست، شاه اغلب با مهدعلیا و باباخان ولیعهد، ناهار را که بنا به عادت ساده است با هم می‌خورند و سپس به خواب بعدازظهر می‌روند. اگر بخواهیم آنان را در این حال خودمانی و فراغت در نظر بیاوریم باید به خاطر داشته باشیم که در ایران آن زمان میزوسندلی باب نیست: غذا بر سر سفره قلمکاری که بر روی زمین می‌گسترند خورده می‌شود. خوراك يك، یا دو، یا سه نفر را در مجمعه‌ای می‌آورند.

سفره را بیشتر در جای روشنتر و دل‌بازتر تالار نشیمن می‌گسترند، مثلا در طنبی مدوری پهن می‌کنند که پنجره‌های قدی آن، روبه حیاطی بزرگ و آفتابگیر، یا در کاخهای بیلاقی روبه دشت و صحرا باز می‌شود. آغامحمدخان هر وقت که با خانواده اش در دربار بسر می‌برد به دشواری تغییر و بهبودی را در

۱- این نام را برای آن روی فتحعلی خان گذاشته بودند که با جدش همنام بود.

غذای معمولی خویش می‌پذیرد؛ در بیلاق ماست می‌خورد، و پنیر بزرگ و نان سیاه. آن روز که کوفته‌ای در قاب ناهار پیدا می‌شود، عید است. در شهر از پلو روی گردان نیست، ولی اجازه نمی‌دهد که روی آن خورشی هم بریزند: باباخان وارث تاج و تخت، به سبب این‌گونه گشادبازیه‌ها مورد سرزنش قرار گرفته است و وزیران نیز چندین بار برای شکمبارگی خود زخم زبان شنیده‌اند. شاه هیچ‌گاه از یادآوری این نکته کوتاهی نمی‌کند که کشور، پس از سالیان درازی که دچار هرج و مرج و غارت بوده و آنهمه نیازمند آبادانی است، فقیرتر از آن است که بتواند برای زمامداران خورشهای ناب و لذیذ فراهم سازد.

ما اگر از تنگ‌نظری و لثامت طبعش آگاه نبودیم، شاید حاضر بودیم به او حق بدهیم؛ اندیشه خستگی‌ناپذیر او پهنه‌هایی تفته از آفتاب را در می‌نوردد که آدمی در آن با خواری تمام، به دامنه داغ کوهی که در آن کشت می‌کند چنگ زده آب باریکه‌ای را به جویی می‌اندازد، تا مگر به برکت آن گیاه و سبزه‌ای بروید ... هرآنجا که غارت و قحطی مردم را آواره کرده است، برهنگی و مرگ حکمرواست. چیزی که آن مرد عمل را به این موجودات غمزده و ناچیز خمیده به روی زمین دلبسته می‌سازد، بی‌گمان نه دلسوزی است و نه مهر و محبت، بلکه نیازی است که به این مصالح زنده دارد تا آن امپراتوری که از نوبه پا می‌کند بیابانی بی‌آب و گیاه نباشد. با این حال، نگاه چشمان زرد و بی‌آرامش که هنوز از زیر پلکهای پژمرده اخگرافشان است، درعین سراغ گرفتن دورنمای کلی، از توجه به کمترین چیزی غفلت نمی‌ورزد، و سکوت عادی سر ناهار را با تذکرات لثیمانه خود

می شکند.

روی سینی ماست و سبزی خوردن و پنیر و میوه که اساس ناهار است و همراه آنها يك كاسه شربت با یخ گذاشته اند. به هنگام زمستان، که میوه ای در کار نیست، دو ماستخوری مربا یا حلوا جای آن را می گیرد، که یکی از آنها را جلو شاه می گذارند. يك نفر شاهد عینی نقل می کند که روزی شاه سرحال بود و از کاسه پیش روی خود اندکی چشید و کسانش را به خوردن تعارف کرد و گفت: «این حلوا را با شکر بخته اند، تنقل خوشمزه ای است.»

مهدعلیا، بنا بر عادت، از روی آگاهی سنجیده سخن می گفته است. اما این بار چون شاه را سردماغ می بیند، با صفا و اطمینان خاطر می گوید هر دو کاسه یکجور درست شده است.

در اینجا برق غضب از دیدگان آغامحمدخان برون می جهد و فریاد برمی آورد: «چرا شکر کار می کنند و شیر نه؟» شهبانو پاسخ می دهد: «چون که باباخان گلودرد شده و شیر گرم است.» این توضیح مانع از آن نمی شود که آغامحمدخان در میان انفجار خشم بشقابها را سرتگون کند و باز همان حرف همیشگی خود را بزند: «مگر خیال می کنند مملکت من آنقدر پولدار است که من بتوانم به شکم پرستی شما میدان دهم؟»

تازه این شهبانو، این خویشاوند نزدیک و یار روزهای بلا تکلیفی آغاز کار، به همراه برادرزاده ای، که مظهر آتی اراده خود او و ادامه دهنده قدرت او در آینده، و جلوه گاه یاسای او است، تنها کسانی هستند که از بد اندیشیش در امانند. تنها وقتی می توان آن مرد عجیب را در نظر مجسم ساخت که در همه حال،

سنگدلی کامل، و خشونت خدشه ناپذیرش را به یاد داشته باشیم: چه بسا افسران وفادار و خوب به قتل رسیدند، زیرا که به چند پرده نقاشی قیمتی که از اروپا می آوردند، در میان راه آسیب رسیده بود، و چه بسا بیچارگانی که به کیفر گناهی خرد، به فرمان وی شکمشان دریده شده و پیش جانوران افتادند. در کنار این نمونه های وحشتناک، نمی توان قساوتهای کوچکتری را که هر روز در محیط خانه نشان می داد، از یاد برد.

یکی از کسانی که جورکش همیشگی او بود پیشخدمت حضور بینوایی بود، که در عمارتهای بین تالارهای تشریفات و اندرون، دستوری را بد می فهمید و یا اجرای آن دیر می شد، آغامحمدخان، به دزخیمی که پیوسته دم دست داشت، فرمان می داد تکه کوچکی از گوش بیچاره را ببرد. این نوعی شوخی و نیز گوشمالی و زهرچشم گرفتن بود، که رفته رفته عادت نوکر شده بود. تا آن که روزی شاه به جای تنبیه، نوکر را شایسته پاداش دید، و به گمان آنکه قربانی هوس خود را به افتخاری می رساند، شبکلاه فرسوده و کثیف خود را به وی هدیه داد: خست آغامحمدخان مشهور بود. اما پیشخدمت بدبخت که در گذشته ستمها را با خونسردی تحمل کرده بود، چنان از این عطیه بی مقدار برآشفت که رفت و شبکلاه را به مستراح انداخت. چون اهانت کشف شد، يك بار دیگر دزخیم را فراخواندند تا باز چیره دستی خود را به روی یکی از گوشهای خواجه حرمسرا بیازماید. مرد کلاهی را که تا بناگوش فروبرده بود، برداشت و دو گلوله گوشت بی قواره را که باقیمانده لاله های گوشش بود نشان داد و گفت: «باز هم دست از سر این گوشها بر نمی دارید. ببینید آیا چیزی هم

برای بریدن باقی مانده است؟»

این صحنه چنان به نظر آغامحمدخان فرح انگیز و بامزه آمد که دیوانگی خدمتکار خویش را بخشید و امر کرد به جبران از دست رفتن تدریجی گوشه‌هایش اندک وجهی به او بپردازند. شاید بدش هم نمی‌آمد که گه‌گاه کسانی که به کارش می‌آمدند، به ویژه آنان که می‌توانستند مهر سکوت بر لب زنند، به جسارتی پستی خود جبران کنند. سکوت در نظر او فضیلتی ارزنده و قاعده بی‌قید و شرط آیین خدمتگزاری و وفاداری خویشاوندان بود.

این قاعده نتوانست از زنده شدن داستانهایی غم‌انگیز به دست وقایع‌نگاران جلوگیری کند، همچنان که خاطره ناله‌های درگلو فشرده شده دختران جوانی که اغلب شبانه از در کوچک اندرون به ارك برده می‌شدند و به سوی اتاقهای مخصوص شاه راهنمایی می‌گشتند، ناپدید نشد. آنچه در آنجا رخ می‌داد به کسی ارتباط پیدا نمی‌کرد، به پندار شهبانو و دیگر خاتونهای آن دربار تقدس شعار و سوگوار هرگز خطور نمی‌کرد که در این باره کوچکترین اشاره‌ای به زبان آورند. حتی هنگامی فریادی که از سر درماندگی کشیده شده بود به گوششان می‌خورد ناشنیده‌اش می‌گرفتند. این مرد، که دیگر به سالخوردگی رسیده، و لبریز از کینه و کامیابی و دولت بود، هنوز هم نمی‌خواست به خواری دیرینه گردن نهد.

\* \* \*

حتی هنگام اقامت در تهران، چه بسا شبها و روزها می‌شد که آغامحمدخان سری به اندرون نمی‌زد. به همراه چندتن از خدمتگزاران، به یکی از کاخهای بیلاقی و غالباً به منزلگاهی

روستایی می‌رفت که کلاه فرنگی داشت و بر تپه‌ای بنا شده بود که بعدها تخت قاچار خوانده شد. در اینجا به خاموشی و خلوتی که مساعد تفکراتش بود پناه می‌برد.

وی ساعت‌های پیاپی، تك و تنها، در تالاری بلند به سر می‌برد، حتی به هنگام زمستان که رگبارهای برف به جامه‌های کوچک شیشه پنجره‌های درزدار هجوم می‌آورد نیز چنین می‌کند. اندام تکیده‌اش که روز به روز کاهیده‌تر شده است، و با وجود این مقاومت دارد، زیر پوستین می‌لرزد؛ آتش منقل یا کنده‌هایی را که راست در اجاق گذاشته شده، آهسته آهسته برهم می‌زند. این حرکت همیشه او را در پیوندادن طرحها به یکدیگر، و پیش‌بینی و در نظر گرفتن مجازاتهای سنگین یاری کرده بود. گاه و بیگاه آهی عمیق از سینه برمی‌آورد که از غم و غصه‌های درونیش خبر می‌دهد و اغلب به دنبال آن به درگاه خداوندی لابه می‌کند که دشمنانش و بویژه کاترین «خورشید کلاه» را از روی زمین بردارد، زیرا می‌داند که کاترین درصدد تلافی آن شکستی است که او به، هراکلیوس امیر سالخورده گرجستان، متحد امپراتریس وارد آورده است. می‌گوید: «خدایا! یا او را بکش یا مرا، ولی نگذار من غلبه او را ببینم.» دیگرگاه، همین که هوا مساعد می‌شود، باز احتیاج پیدا می‌کند که نیروی خود را در شکار به کار اندازد؛ پس به سوی یکی از ماندگاههای عادی خود در کوهستان، مانند آینه‌ورزان به راه می‌افتد. در اینجا به تازگی کاخی آراسته‌تر از قصر فراز تپه نزدیک تهران بنا کرده است. منظره، در این نقطه از راه فیروزکوه، هم دارای تپه ماهورهای بی‌آب و گیاه است. منتها در چین و شکن آن، لکه زمینهایی هم پیدا می‌شود که به آن خشکی و بی‌حاصلی

نیست و پیرامون چشمه‌ای اندک سبزی در سایه چند درخت بید به چشم می‌خورد؛ در دامنه‌های خاک رسی کوهستان بلند، تنگه‌ها از هرسو سر بهم آورده‌اند. اینجا وفور شکار، کلبز و بز کوهی است؛ شکارباز در دهانه یکی از گردنه‌ها در کمین جانوران تازان رم خورده‌ای می‌نشیند که جرگه کنندگان بدان سو تارانده‌اند، چشم به راه شکارهایی است که آسوده خاطر به سوی آبشخور باریکه آبی پیش می‌رود؛ او به طور خستگی ناپذیری می‌کشد و می‌کشد، و نشاطی اهریمنی احساس می‌کند که برای لحظه‌ای روان ناخرسندش را آرام می‌بخشد.

اگر خبرهای مهمی باشد، بیکها در هر ساعت روز، و هر کجا باشد آنها را به وی می‌رسانند. هرگاه این خبرها بر سازدش باسد و کامیابی تازه‌ای را برساند، چه بسا در همان گوشه دنج و خاموش تفرجگاهها، دوتار برمی‌گیرد و آهنگهای زیر تحریرداری از آن بیرون می‌آورد که نشانه اطمینان به پیروگری است؛ و لذت دیرپای این موسیقی در کام جانش می‌نشیند.

تقدس پر وسواس آغامحمدخان، که همواره گرایشی به سوی خرافات داشت، با گذشت عمر شدت می‌گرفت. اغلب، از نیمه شب برمی‌خاست، با دقت وضو می‌ساخت و به نماز نافله می‌ایستاد. برخی از گواهیه‌ها، که اعضای خاندان، محرمانه نقل کرده‌اند، گزارش صحنه‌ای است که به ما اجازه می‌دهد نگاهی به ژرفنای حقیقت این موجود عجیب بیفکنیم.

در يك شب مهتابی، در گرمای خفه‌کننده تابستان، شاه پیش از نیمه شب، از بستر خود که بر بامی افتاده است، بلند می‌شود و به راه می‌افتد. چون دیر می‌کند یکی از بزرگزادگان نگهبان و یکی

از خدمتگزاران، که شاید همان پیشخدمت گوش بریده بوده است، نگران می‌شوند و می‌ترسند که مبادا بار دیگر سرور آنان دچار غش و حمله‌ای شده باشد که هنوز پی در پی بر او عارض می‌شد. پس از آنکه از این حیاط به آن حیاط به سراغش می‌روند، در باغ، به جایی که حوضی داشت، می‌رسند. تهران شهری کم‌آب بود، زیرا که شهرک به سرعت زیاد بزرگ و پرجمعیت شده بود، گرمای تموز چشمه‌ها را خوشانیده بود، و بی‌آبی در همه جا حتی در کاخ شاهی احساس می‌شد. آب حوضها اغلب به لجن رسیده بود. خدمتگزاران آغامحمدخان در روشنایی مهتاب، که همه جا را مثل روز کرده بود، وقتی نزدیک آنجا رسیدند، چشمشان به منظره بهت‌انگیزی افتاد که در آن روشنایی تند برایشان جای تردید باقی نمی‌گذاشت. رئیس پرمهابت قاجار، با لنگ خشنی که به کمر بسته بود، با آن بالاتنه لاغر و بازوان استخوانی و سربرهنه، میان حوض ایستاده بود، آب کثیف و آلوده به زانوانش می‌رسید، با مشتها لجن سیاه و بدبوی ته حوض را پی در پی برمی‌داشت و بر سر و روی می‌ریخت. کسانی که نزدیک می‌شدند شنیدند که با ناله‌ای خفه و در همان حال بلند می‌گفت: «خدایا! ببخشای!» شاه چون چشمش به آنان افتاد، با آن که وضع اسف‌انگیز و ناهنجاری داشت، به همان خشونت تهدیدآمیز همیشگی خویش بازگشت و گفت: «هیچ وقت به کسی، کلمه‌ای از آنچه دیدید و شنیدید نگوئید، همه اینها را فراموش کنید و گرنه کشته خواهید شد.»

\* \* \*

آغامحمدخان چون پس از شکست لطفعلی خان و قتل عام

مردم کرمان به تهران بازگشت، هیتی به شیراز فرستاد تا نبش قبر کنند و باقیماندهٔ نعش کریم خان را به پایتخت تازه بیاورند. پس امر کرد بقایای او را در حیاط کوچکی که طاقنماهای کاشی کاری داشت و هنوز به نام کریم خان معروف است، در پای پلکانی دفن کنند که پیوسته گذرگاهش بود.

بدین سان، او می توانست، همه روزه، از شادمانی بی پایانی برخوردار گردد، و گور دشمن خاندان خویش را پایمال کند. وی امکان برخورداری از چنین لذتی را کم از سروصورت دادن به مهمترین و حیاتی ترین امور اداری مملکت خود نمی دانست. چون از این رهگذر و از برقراری امن و آرامش در کشور تا مرز خراسان، هر چند موقتی بوده باشد، آسوده دل شده بود، توجه خویش را به جانب گرجستان برگردانده بود. هراکلیوس امیرسالخوردۀ گرجستان که با نادرشاه هم عصر بود و در دوران زندگی آن مرد جهانگشا به گونهٔ دست نشانده ای در کمال درستی فرمان می برد، اینک دم از استقلال کشور خود می زد، و چون می دانست که با نیروی خود نمی تواند از آن پاسداری کند، به کاترین دوم روی آورده بود. سیاست کاترین به حال این گونه یاران و همدستان در کشورهای همسایهٔ امپراتوری مساعد بود. موافقت کرد که با هراکلیوس پیمان اتحاد تهاجمی و دفاعی ببندد.

آغامحمدخان پیامی برای امیر گرجستان فرستاد و به او تکلیف کرد که مانند پیشینیان خود، از زمان شاه اسماعیل اول صفوی به این سو، یوغ فرمانبری و دست نشانده گی را از نو به گردن گیرد.

رئیس قاجار بی آنکه حتی منتظر پاسخ این اخطار بماند در

اردبیل چنان ارتش مهمی آراست که پس از نادرشاه ایران همانندش را به خود ندیده بود؛ عدهٔ آن نزدیک شصت هزار نفر بود، که به چند شاخه تقسیم شد، لشکری از راه دشت مغان به حرکت درآمد، لشکری دیگر به سوی ایروان پیش رفت، سومین لشکر، که آغامحمدخان خود فرماندهی آن را به عهده داشت، به آهنگ تصرف شوشا (شوشه) که با استحکام بسیار قلعه بندی شده بود به راه افتاد. آغامحمدخان، برای نخستین بار در نبرد با سپری روبرو گشت که آن را گذارناپذیر شمرد، زیرا که برای درهم شکستن چنان سنگر بندیها ابزارهای جنگی کامل و لازم را نداشت؛ وضع ایروان نیز بر همین منوال بود. از این رو روش جنگی خود را تغییر داد و فرمانهای خویش را برای سپاههایی که به شهربندان آنجا گسیل داشته بود فرستاد. وی زیر حصار هر دو دژ دسته هایی چند برجای گذاشت، و نیروی عمدهٔ دولشکر را به هم پیوست و به چابکی و فرزی که خاص خودوی بود به سوی تفلیس تاخت. اگر هراکلیوس به درون حصار یکی از شهرهای استوار خویش پناه می جست و به نیروی کمکی روس مجال فرارسیدن می داد، چه بسا سرنوشت این جنگ دگرگونه می گشت.

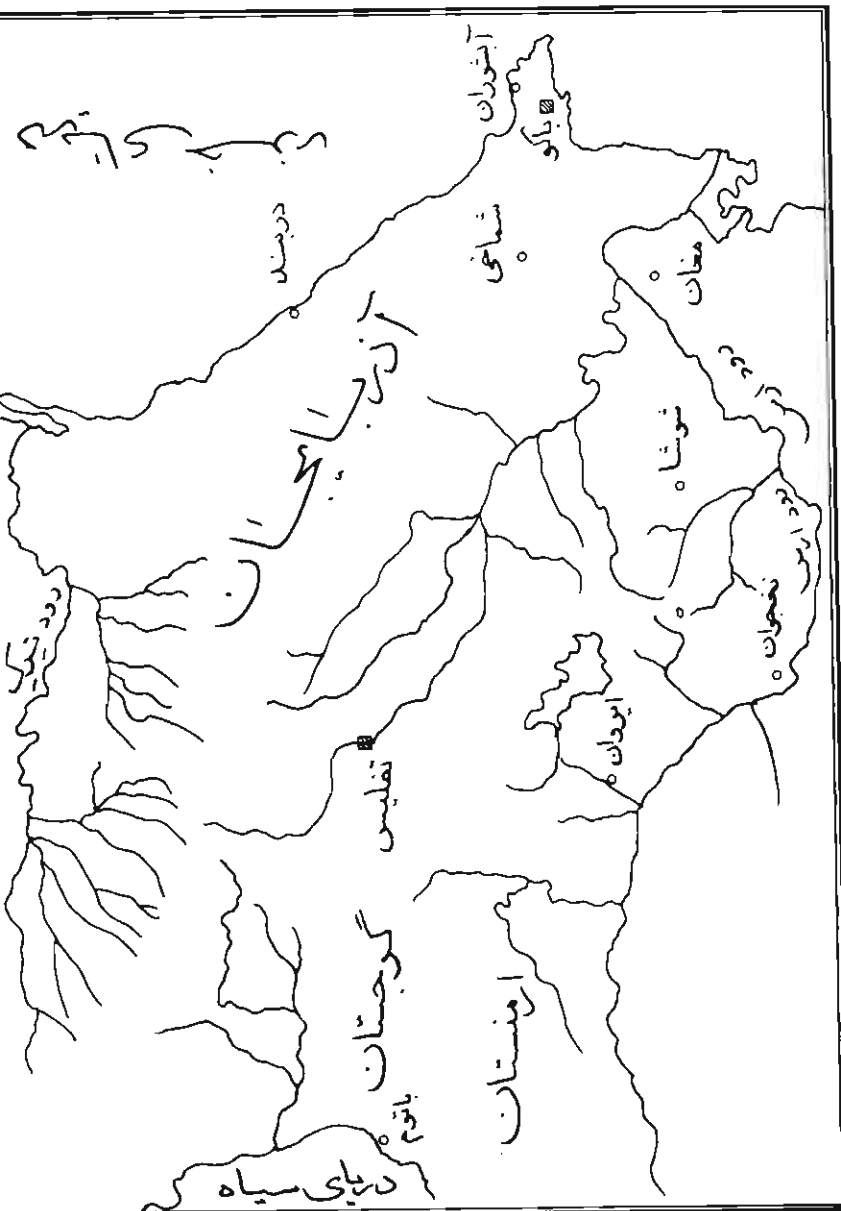
اما امیر کهنسال که شاید نیروی دشمن را دست کم می گرفت، دعوی پهلوانی کرد و خواست در دشت به جنگ پردازد (۱۷۹۵).

وانگهی، چیزی نمانده بود که سرکردهٔ قاجار کشته شود؛ ولی جانش را پایورزی سخت جنگاوران مازندرانی، و شور و حرارت دسته های خود او نجات دادند، همان دسته هایی که هر چند خوی دمدمی داشتند، اگر بنا بر تصادف سرداری فراخور ایشان بالای سرشان قرار می گرفت و آنان را به جنگ و تاراج وامی داشت، از

جانفشانی دریغ نمی کردند. هراکلیوس که خود را از هرسو در حلقه نیروهای دشمن، و مقاومت را بیهوده دید، به همراه تنی چند از افسران به کوهستان گریخت. شاهزاده خانمهای خاندان خود را در آشیانه عقاب «کاخت» گذاشت و از جنگ دست کشید. آغامحمدخان یک بار دیگر لذت وحشیانه تالان را به لشکریان خود ارزانی داشت. با خونسردی هرچه تمامتر تفلیس را به اختیار آنان وا گذاشت. زیرا سرکرده قاجار در برابر شهر دشمن دچار آن دلهره ای نشد که نادرشاه به هنگام اجازه یغمای دهلی احساس کرده بود. کشتاری عظیم به راه افتاد، و با تعصبی که در تاریخ ایران بیسابقه بوده است، کلیساها با خاک یکسان، و کشیشان قتل عام شدند. پانزده هزار گرجی از مردوزن و به ویژه دختر و پسر را به اسارت درآوردند و به تهران گسیل داشتند تا آنان را همچون برده بفروشدند، یا به پاداش خدمت، به بزرگان و خانها واگذارند. زیبایی نژادهای قفقازی، خواه زن، خواه مرد، سبب می شد که این بندگان طالب بسیار داشته باشند، ولی در جهان مشرق برخلاف دنیای غرب و دوران باستان، بندگی مستلزم خواری نمی بود و حتی گاه همپایه دولت و اقبال خیره کننده بود.

چه بسا کنیزان صیغه شده که به درجه زن عقدی می رسیدند. با آن که بسیاری از اسیران، دست کم به ظاهر، بر اثر فشار پیوسته محیط یا خستگی، از دین خود دست می کشیدند، اما بر روی هم، برای اسیران بالغ، اجبار قانونی در کار نبود. سخنان بازرگانی دولت مند که محرمانه به غریبه ای گفته شد، گوشه ای از پرده سنگین، و نفوذناپذیری را به کنار می زند که بر روی این زنان بینوا، در حبسخانه بزرگ اندرونهای تهران کشیده شده بود: زنی جوان و

### (جنگ گرجستان - منطقه قفقاز)





بسیار زیبا، با هزاران دشواری که سفر کاروان اسیران داشته، توانسته بود چند شمایل مسیحی را نجات دهد، و اجازه بگیرد آنها را در طاقچه اطاقش بگذارد. شوهر اجباری که حتی همزبانش نبود، حیرت زده تماشا می کرد که چگونه زنش زانو بر زمین زده و با اشکهای خاموش دعا می کند، سپس ساعتها محو تماشای عکسهایی می شود که براو ناشناس است. از این همه وفاداری و صفا و پاکدامنی که در هیچ زنی ندیده بود، به وسوسه می افتد که آگاهی بیشتری به دست آورد، و معنای این رازونیا زهای مجهول را دریابد. ما دیگر بیش از این چیزی نمی دانیم و باید پرده را دوباره به روی این تصویر، که تنها گوشه ای از آن را دیده ایم بیندازیم و به واقعیت ناگوار زندگی روزمره تهران بازگردیم.

در این شهر دژخیم بیکار نبود و روزی نمی گذشت که کسانی را برچوبه دار نیاویزند. اسیران جنگی، بدبخت تر از غلامان، در میان گل ولای یخ بسته زمستان سرگردان بودند و، زندگی غم انگیزی را با صدقه مردم می گذرانیدند، تا آن که روزی هوسی بی بهانه، ایشان را نیز تسلیم میرغضب کند. چنان می نمود که فیروزی، آغامحمدخان را به جای آن که آرامتر کند تندخوتر می گرداند.

\* \* \*

از این مرد همانقدر نفرت به دلها بود که وحشت، جز در میان سربازانش، که هزاران رشته با سرنوشت وی پیوندشان می داد. با وجود این، اراده تزلزل ناپذیر وی که همه را در برابرش به زانو درمی آورد، چنان اثر سحرآمیزی در مردم داشت که پنداشتی دوستش می دارند، و اکنون، حتی آنان که در دل لعنتش می کردند،

پس از نخستین پیروزی بردشمن خارجی، با او همدلی نشان می دادند. از مدتها پیش مهتران کشور اصرار می ورزیدند که آغامحمدخان تاجگذاری کند و درفش پادشاهی را که از نیم قرن پیش عاقل افتاده بود، برافرازد.

تا آن زمان با سکوت خود دعوتشان را رد کرده بود. در بازگشت از جنگ پیروزمندانه گرجستان، باردیگر دیهیم شاهی را پیشکش وی کردند. آن گاه آغامحمدخان مشاوران همیشگی خویش و همه سران عشایر جنگجوی مقیم تهران را در مجلسی فراهم آورد، و پس از دیباچه چینیهایی، با بیان نافذ همیشگی خود چنین گفت: «آیا شما به من تکلیف می کنید که پادشاه باشم؟» در پاسخ او زمزمه ای به نشانه تصدیق برخاست و همگی «بله قربان!» گفتند. آغامحمدخان با همان بیان ادامه داد: «خدا گواه است که من به سراغ این تاج که سالها است سری را افسر نگشته ترفته ام. ولی این را بدانید از حالا که پادشاه هستم هر طغیانی را به شدت سرکوب خواهم کرد، و کوچکترین تجاوزی به مقام سلطنت را، بیرحمانه کیفر خواهم داد، به طوری که هرگز در ایران سلطانی با چنین استبدادی سلطنت نکرده باشد.» یکبار دیگر زمزمه تصدیق آمیز بلند برخاست.

آن گاه همه زمینه چینیهای تاجگذاری آماده گشت، و برای آن که بدانند در این گونه پیشامدها در گذشته چه می کرده اند، به روایتها و تاریخها، که آغامحمدخان به خواندنتشان خوگر بود، مراجعه کردند. از همه اکناف کشور سران اشراف و اعیان و پیشوایان روحانی به پایتخت فراخوانده شدند. منجمان طالع دیدند و روز و ساعت همایون را معین کردند. آغامحمدخان نخواست

تاج بزرگ پرداز نادرشاه را بر سر نهد و تاج کوچک زرینی را برگزید که مروارید و گوهرهای گرانبهای چرخ بر آن نشاندند بودند و آن را به اندام ناتوان خویش برآزنده تر می دید. تالار با آزاره هایی که از کاخ شیراز کنده و آورده بودند آراسته بود و سراسر آن دیده می شد: آغامحمدخان، که پادشاهی را حق مسلم خود می شمرد، بر تخت مرمر جای گرفت. جامه های زمختی را که همیشه به برمی کرد عوض کرده بود و به جای آن جامه های زربفت و ابریشمی و قبایی مرواریدنشان برتن داشت؛ بر گردن بندها و دستبندهایش تاجماه و دریای نور، یعنی همان گوهرهایی که سرانجام از چنگ آخرین بازماندگان زند به درآورده بود، می درخشید. سران عشایر، علمای روحانی، افسران، و ملایان در اندرون، در دو صف، بی حرکت ایستاده بودند. پس از سپاس یزدان، سکوتی ژرف برقرار شد و سرکرده قاجار افسر پادشاهی بر سر نهاد، سپس شمشیر بلند و باریک شاه اسماعیل صفوی را که از اردبیل آورده بود، بر کمر بست: سرانجام به پادشاهی رسیده بود.

\* \* \*

بزرگی انکارناپذیر این مرد در آن است که هیچ گاه چنان مست فیروزی نگشته که کار خود را انجام یافته پندارد؛ چون به اوج دعوای خویش، همان دعوایی که از سه نسل پیش خاطر خانواده او را به خود مشغول داشته می رسد، حتی آنی در خواب غفلت فرو نمی رود. اندیشه های دوستی ذهن آغامحمدخان را که سرزمینهای گوناگون به همتش زیر یک درفش فراهم آمده اند،

۱- این تاج در موزه گلستان موجود است.

مشغول می دارد و با عطش کشنده ای که در او است و هیچ گاه خاموش نمی شود، درهم می آمیزد. هنوز مسئله خراسان حل نشده است؛ این ایالت که به راستی در حکم يك کشور است، بایستی در قلمرو شاهنشاهی درآید، لیکن برای این کار نخست باید خانهای آزمندی را که بر آن سامان فرمان می رانند و غالباً به سود امیر هرات کار می کنند به زانو درآورد. دروای این مرز شرقی، بگی جان، امیر نیرنگباز و مکار ازبکان که از دست اندازی به خراسان روگردان نیست و چشم طمع به شهر مقدس مشهد دوخته، درکمین نشسته است و آشکارا سرکرده قاجار را خوار می شمارد و پیوسته کهنتری جسمانی او را به رخ می کشد.

رسیدیم به شاهرخ، آن شاهزاده کوری که هنوز هم پادشاهش می خواندند. باید گفت که، بی گمان سرنوشت او در دل بیرحم آغامحمدخان از پیش معلوم شده است.

از سوی دیگر، او از این غافل نیست که همسایه بزرگ شمالی در صدد انتقام گرفتن از فیروزی او در گرجستان است. او روشن بین تر از آن است که این دشمن را ناچیز بشمرد، با این همه، گرایش طبیعی شهوتها، در درجه اول، وی را به سوی خراسان و رام کردن آن سامان متوجه می کند. اندیشه نگهداری سلطنتی که به آن رسیده و خرسندش نکرده، این روح بیمار را شکنجه می دهد. وی درست برخلاف پیشینیان خود، به فکر سلطنت پس از خود، و آینده آن بود. این ترکمنی که با چنگیزخان رقابت می کند، و به اصل مغولی خود می بالد، هیچ گونه سربیزی از «باسا»یی را که در پرتو آن باید سلطنت در خاندانش بماند برنخواهد تافت.

او به نیکی آدمی هیچ اعتقاد ندارد، و بدبینی، نه تنها نسبت به خدمتگزاران، بلکه نسبت به بهترین کسان همین خاندانی که خود بزرگیش را خواستار است، زهر در کامش می چکاند.

\* \* \*

روزی، اندکی پس از تاجگذاری، شاه آماده می شد که با فتحعلی خان از سربازان مازندرانی سان ببیند. در یکی از تالارهای کاخ که جمع انبوهی در آنجا گرد آمده بودند، استاده بودند. ناگهان یکی از افسران حاضر، در برابر شاه تعظیم بلندی کرد، و اجازه سخن خواست، و با احترام هرچه تمامتر، مدتی درگوشی با وی صحبت داشت. این شیوه خودمانی ممکن است مایه حیرت شود، ولی در آن روزگار رسم بود. پس از چند لحظه، آغامحمدخان اظهار درد کرد، و رنگ پریدگی مرده وار سیمایش مؤید اظهارش بود. یکی از وزیران را به مرخص کردن سربازان برگماشت، زیرا که حال سان دیدن نداشت.

همین که مجلس خالی از اغیار شد، تغییر حالت داد، ولیعهد و نزدیکان حاضر در آنجا را روانه اتاقهای دیگر کرد، و فرمانده قره چوخواها را خواست، و دو ساعت تمام با وی گفتگو کرد. این مذاکره چندبار، به دستور او قطع شد، زیرا که در آن میان افسرانی را برای بازجویی به درون تالار می آوردند. این جریان با سرعت و سکوت آمیخته به انضباطی می گذشت که آغامحمدخان از عهده برقراری آن برمی آمد. فتحعلی خان در دیوانخانه مجاور منتظر

۱- کلمه ترکی به معنای سبه قباغان، زیرا عده ای از دسته های قشون در زمستان «چوخی» سیاه در بر می کردند.

دستورهای عم خود بود، او از دیرباز به چنین انتظاراتی دراز خو گرفته و بی چون و چرا این روش را پذیرفته بود. شاه امیدوار است که از این جوان سست عنصر و هوسباز، که نهادش از مکر و بدجنسی عاری بود، موجودی همچون خود بسازد، غافل از آن که او در مکتب بیمهری روزگار و خطر پرورش نیافته بود.

سرانجام برادرزاده را نزد خود خواند و گفت افسری که زیرگوشی با من صحبت می کرد یکی از رفیقان خود را متهم می کرد که قصد دارد شاه را بکشد، و برای اثبات آن می گفت سلاحی که برای کشتن شاه برداشته در کمر بند این مرد است. شاه به دنبال آن گفت: «منهم در این دو ساعت بازجویی دقیقی کردم تا معلوم شد که مدعی با افسر متهم دشمنی شخصی داشته و اتهام را سراپا از خود ساخته است.» نیاز به گفتن ندارد که مرد مظنون به داشتن نیتی آن چنان پلید را بی درنگ بازداشت کرده بودند. شاه پس از اندکی سکوت، گفت: «حالا پسر جان، تو که روزی به پادشاهی خواهی رسید، بگو بینم به عقیده تو چه باید کرد؟» جوانک با شور ساده لوحانه ای پاسخ داد: «باید مفتری را که مرد شریری است تنبیه کرد و کسی را که ظالمانه به او بهتان بسته اند دستگیر شده است پاداش داد، چرا که به طور مسلم دقایق بلا تکلیفی ناگواری را گذرانده است.» آغامحمدخان گفت: «به این ترتیب تو دستوری می دادی که از نظر عدالت انسانی معقول و منطقی بود، ولی فرمانی نبود که در شأن پادشاهان باشد. بازهم برو بیرون و منتظر دستور من باش.» فتحعلی خان برگشت و در دیوانخانه منتظر ماند.

ساعتی نیز سپری شد و سپس شاهزاده جوان را به تالاری که

شاه در آنجا مشغول بود خواندند. وی چیزی در آنجا دید که از نفرت و وحشت خون در رگهایش بند آمد، زیرا هنوز چنین منظره‌هایی برایش چندان آور بود. آری، نعش چندین افسر را آنجا دید و در آن میان مفتری، متهم، و همه کسانی را که به عنوان گواه بازپرسی شده بودند، بازشناخت. شاه گفت: «من دچار این اشتباه شدم که ضمن بازجویی هم اکنون خود دو طرف را با هم روبرو کردم. روی این گونه چیزها نباید بحث شود. زیرا که شایسته نیست، در میان اطرافیان شاه یا حتی جاهای دیگر، کسانی آمد و شد داشته باشند که امکان شاه کشی به گوششان خورده است. چه فکری که در سرشان به جا می‌ماند، ولو خطری نداشته باشد، به کبریای سلطنت لطمه می‌زند. پس، من برای جبران اشتباهی که کردم چاره‌ای نداشتم جز آن که بدهم همه کسانی را که به هر عنوان، پایشان به این قضیه کشانده شده بود، خفه کنند.»

\* \* \*

از میان همه برادران آغامحمدخان تنها جعفرقلی خان بود که هیچ‌گاه تا آن زمان کوچکترین بهانه‌ای برای بدگمان شدن او به دست نداده بود. او که در گذشته یار تبعیدگاه شیراز، محرم راز و گواه برادر مهتر بود، وی را چون پدر خویش می‌شمرد و هرگز ترک حرمتش نمی‌کرد: جعفرقلی خان بیدریغ در ایام دشوار برای هدف مشترک، برای بزرگی قوم قاجار تلاش کرده بود و از آن زمان که کفه ترازوی اقبال به طور قطع به سوی ایشان میل کرده بود، با آنکه حق داشت، هیچ‌گاه خویشتن را پرتوقع نشان نداده بود. بنابراین جعفرقلی خان تکذیب مجسم بدگمانی جاوید

آغامحمدخان بود.

با این همه، این مرد ساده، دلیر و گشاده دست، در میان طایفه‌های ایل اعتباری عظیم داشت. غالباً به دلخواه برادر مهتر، که از همه چیز باخبر بود، سهمی را که جعفر در مبارزه با برادران نابکار داشت، وفا و اخلاصش را در هر آزمایش، و نیز طاقت و پایداریش را یادآور می‌شدند. این داستان دراز بی‌رنگ و جلابی بود که گردنه‌های کوهها، از فیروزکوه گرفته تا کناره دریا، و جنگلهای انبوه پر از کمینگاه، صحنه تاریک و پنهان آن بودند. ولی، بر خورداری از آفرین و ستایش خلق، به دیده آغامحمدخان، به خودی خود برابر بود با شورش و رقابت یا برتری شخص او و ولیعهد برگزیده اش. با وجود این، حتی اکنون که به شاهی رسیده بود، نمی‌توانست در برابر کسان خویش خون برادری را به گردن گیرد که رفتارش نکوهش‌ناپذیر بود. مگر نه آن بود که خواجه خود همواره از ضرورت یگانگی خانواده دم زده بود؟

وانگهی، اگرچه برای سرشت خشن و پرکبر و غرور آغامحمدخان حقیقت‌سناسی مزاحم و سربار بود، باز شاید آن یار و یاور همیشگی که با وی پیوند برادری داشت تجسمی از مهر طبیعی بود که هنوز در زاغه‌ای از ویرانه ضمیرش پنهان می‌بود. ولی این مانع از آن نبوده است که در پاره‌ای از گفت و گوهای محرمانه با جانشین خود چنین مطلبی را به زبان بیاورد: «من که نمی‌توانم جعفرقلی را به قتل برسانم اما وقتی تو شاه شدی این کار را باید بکنی؛ و خیال خودت را راحت کنی.» اما راز نهان گفتنش نه از سر عقده دل گشودن بود، چه در او چنین ضعفی وجود نداشت، بلکه منظورش پرورش ذهن شاه آینده و آموختن نکته‌ای

بود که برای اقتدار آینده سلسله خویش مفید می دانست.  
آنچه ما از خواجه نآرام می دانیم اجازه نمی دهد که بیان آن سخنان را کار تصادف پنداریم، و یا به تنگ خلقی و غضب وی نسبت دهیم.

احتمال زیاد می رود که جعفرقلی که همواره حق بزرگتری را محترم می شمرد، و به زیرکی برادر گردن می نهاد، از امتیازهای فتحعلی خان جوان و حل شدن مسئله ولیعهدی به سود آن کودک نیکبخت، بی آنکه امیدی به تجدید نظر باشد، گاه ابراز ناشکیبایی کرده باشد. شاه دوراندیش بندها و شورشهایی را که ممکن بود پیش آید از سرراه برمی داشت، و راه اجرای یاسای خود را هموار می کرد.

کمی پس از تاجگذاری، جعفرقلی خان، برای نخستین بار، چیز مهمی از برادر درخواست کرد؛ و آن حکومت اصفهان بود. آغامحمدخان بی آنکه رنک و راست خواهشش را رد کند، طفره رفت، و از زیر بار پاسخ شانه خالی کرد. رابطه ایشان به بدی گرایید، و از آن پس جعفرقلی خان دلسرد شد و به ندرت شرفیاب شد.

\* \* \*

می دانیم که آغامحمدخان قاجار مردی بود ترشرو، و از تفریح و نشاط بیزار، گو آنکه خوش گذرانهای بزرگان آن روزگار بسیار حقیر و کم ارزش بود. وی چنان که در خور مردی خشکه مقدس است، از میگساری به سختی پرهیز داشت، و از مستی، که برای دیگران سرخوشی و شادکامی های پیش پا افتاده را به مبالغه

می کشاند و بازیچه دست دلکان جیره خوارشان می ساخت، بویی نبرده بود.

ولی تقدس خشک این پادشاه پرهیت مانع از آن نبود که برخی از اعضای آن خاندان در محفلهای خودمانی، برای گذرانیدن ساعت های دراز بی کاری روزهای فراغت، خود را به این تفریحهای پست سرگرم دارند.

پس از پیروزی قطعی آغامحمدخان برزند، سروکله یکی از دستیاران پنهانی دوران گذشته اسارت شیراز، در دربار تهران پیدا شد. او همان لوطی صالح دلقک پیشین کریم خان بود که در آن زمان آغامحمدخان غالباً خبرها و آگاهیهای سودمندی از او دریافت داشته بود. مایه شگفتی است پادشاهی خودکامه و بیرحم که هیچ گاه در نابودی دشمنان خود تردید روا نمی داشت، در کنار خود وجود کسی را برتابد که از او بیزار بود و با نیمه استهزایی خدمتهای پیشین خود را به رخ شاه می کشید. چون از پیشگاه پادشاهی که دشمن نشاط و شوخی بود طرفی نمی بست، به سوی جعفرقلی خان روی آورد، و چندی برنیامد که همدم همیشگی و بسزای زندگی او گشت! بیکارگی ناشی از نیمه مقضوب بودن با نگرانیها و تلخکامی ناراحت کننده، دست به دست هم داده، شاهزاده را برآن داشته بود که وجود این دلقک رام و چاپلوسی را که برای سرگرم داشتن او ترفندهای بسیار در چنته داشت، و در درباری پرشکوه بار آمده بود، همچون نعمتی مقتنم شمرد. از قدیم رسم لوطی صالح آن بود که بی آنکه نشان دهد هیمه کش آتش فتنه باشد، اختلافها را زهرآگین تر، و آتش رشکها را تیزتر کند. اگر در گذشته از این راه سودی می جست، اینک این هنر را نه به عنوان

مردی حرفه‌ای، بلکه برای خوشایند خویش انجام می‌داد.

چیزی نمی‌گذرد، جعفرقلی‌خان که نیت محرمانه‌ای هم نداشته است، پیش این مرد فرومایه چنان خود را آزاد و راحت می‌بیند که با بی‌پروایی عقده‌درون می‌گشاید و با آن بی‌سروپا همدوش می‌شود و از یاد می‌برد که خیرچینان شاه حتی به مجلسهای شادی هم راه یافته‌اند. در یکی از شبهای عیش و نوش که همه بیش از اندازه باده‌گساری کرده بودند، جعفرقلی‌خان که تا آن زمان همواره، ارج برادر مهتر و بزرگ خانواده را نگه داشته بود، ریشخندهای لوطی صالح را درباره‌ی سلطان مشوم و سلطنت تلخ و بی‌نشاطش تاب آورد و دلقک را ساکت نکرد. وی که نخست سر بسته و به کنایه حرف می‌زد، رفته رفته چون احساس کرد که میدان داده شده است، بر گستاخی افزود. همان فردا، آغامحمدخان از آنچه در آن شب نشینی، گذشته بود و آنچه گفته شده بوده موبه‌مو خبر یافت و این آگاهی را در گوشه‌ی ذهنی، که دنبال هیچ چیز را رها نمی‌کرد، بایگانی کرد. شاه عادت داشت که به هنگام خواب کتابخوان رسمی چیزی برایش بخواند، موضوع این کتابخوانی کمتر تغییر می‌کرد. آن شب به آهنگ اشعار فردوسی داشت به خواب می‌رفت که از میان سبستی خواب و بیداری، این بیت به روشنی تمام به گوشش رسید: «بایستی شکاف حصارها را با سر بریده آشوبگران پر کنی.»

به خواننده امر کرد از خواندن دست بردارد ولی تا سپیده دم، خوابش نبرد. در آن شب بود که فکر قتل بهترین برادر خود را در سر پخت، او را در قلب خویش کشت، گرچه اجرای آن چندماه

بعد صورت گرفت!

\* \* \*

روشن نیست این که آغامحمدخان، به جای انتصاب جعفرقلی‌خان به امارت مهمی که خود او خواستار بود، وی را به فرمانداری بخشی از مازندران فرستاد، آیا برای به دست آوردن فرصت بوده یا آن که نیت پلیدی در سر داشته است؟ برادر نامراد و فریب خورده، رنجیده تر از همیشه، به کرانه‌ی خزر رفت. اما اگر شاه انتظار داشت که از وی حرکتی سرزند یا دست کم سخنی بر زبان رود که برگه‌ای از سرکشی به دست دهد تا او برای اقدام نهائی بهانه پیدا کند، سخت اشتباه می‌کرد. جعفرقلی‌خان مهر خاموشی جانگزایی بر لب زد. اما هنگامی که آغامحمدخان قاجار تصمیمی می‌گرفت دیگر هیچ چیز قادر نبود جلو آن را بگیرد، و تنها برای آن موعد و لحظه‌ی جانگزای را به تأخیر می‌افکند که به احساس اهانت فرصت فرو نشستن دهد؛ به این ترتیب، طرف را غافلگیر می‌کرد.

چه بسا نخستین خبری که به جعفرقلی‌خان رسید که شاه نظر و احساس عادلانه تری درباره‌ی او پیدا کرده، و سرانجام او را به حکومت اصفهان گماشته است، از جانب او با تردید و بدگمانی تلقی شده باشد. او که شاهد همه‌ی پلکانهای کار برادر مهتر بود و در سراسر عمر او را محترم داشته و خدمت کرده بود، دمدمی مزاجش نمی‌شناخت. آغامحمدخان، چون برادر را دو دل دید، پیکی به نزد او گسیل داشت که بیش از هر کس می‌توانست بدگمانی او را

۱- لوطی صالح دلقک، کفاره فتنه‌گرهای خود را داد. بازداشت شد. بنیس را بریدند و اندک مالی که داشت از او گرفتند. بعدها ساه او را بخشید و مالش را پس داد و اجازه داد به کربلا رود و تا پایان عمر در آنجا مجاور گردد.

فروشانند، این پیک مادر خود او بود. وی زنی بود ساده و بافروتنی فدایی و شیفته رئیس خاندان. آغامحمدخان وی را مأمور کرد تا به فرزند خود بگوید که بایستی بدگمانیهای پیشین را فراموش کند و این مرحمت را بپذیرد. در ضمن از جعفرقلی خان خواسته بود که پیش از رفتن به اصفهان یک روز هم در پایتخت بماند که شاه پاره ای سفارشهای محرمانه دارد. خواجه تصریح کرده بود: «من بیش از بیست و چهار ساعت معطلش نمی کنم.» نیرنگ او کارگر افتاد. دیدار در عمارت مخصوص شاه انجام گرفت و برای پذیرایی برادر همه وسایل غدر و فریب را که از دستش بر می آمد به کار برد، و بی آن که خود را کوچک کند ابراز تأسف کرد که چرا کاری کرده که به نظر بی انصافانه آمده است. سپس درباره جزئیات مأموریتی که به جعفرقلی خان می سپرد چنان به دقت سخن گفت که آخرین بدگمانیهای برادر کهتر از میان رفت. پس از خوردن شامی که رنگین تر از معمول آن دربار بود، دو برادر برای آن شب از هم جدا شدند. با وجود اندک وهمی که در دل میهمان باقی مانده بود، آن شب به آرامش تمام سپری شد.

در صفای آشتی دیگر چه جای تردید بود؟ فردای آن روز، با نزدیک شدن ساعت فراق، شاه به برادر خود گفت: «شما هنوز آذین بندان تازه ای را که من در کاخ کرده ام ندیده اید. اگر بخواهید، فتحعلی خان با کمال میل همه را نشانتان خواهد داد.» و گردش در کاخ آغاز شد.

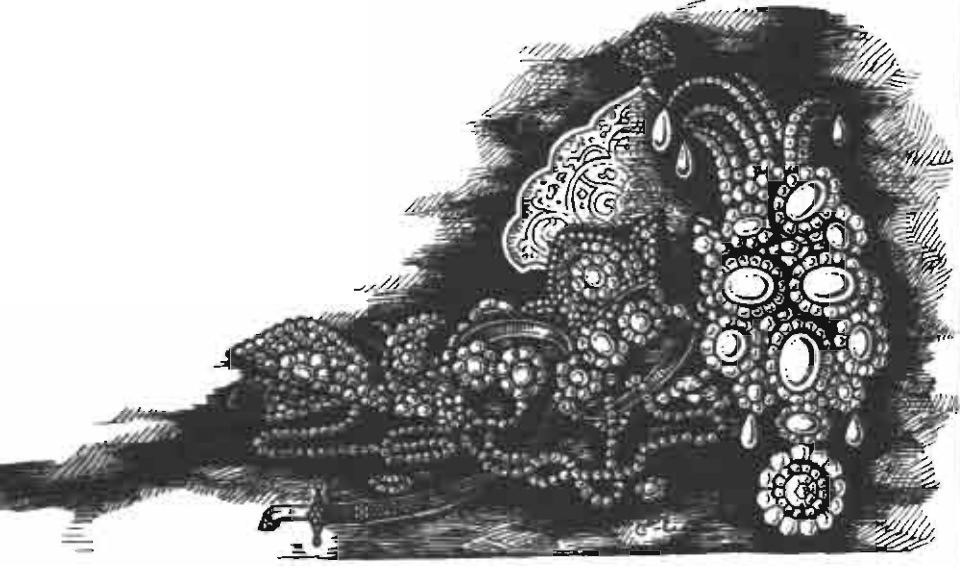
چندتن افسر آنان را همراهی می کردند. در آن هنگام که همه چیز در نور زیبای بامدادی غرق شده بود، و دوران سخت جنگ به سر آمده بود، این کاخ نوین، و این بناها برای یک سرباز،

جلوه گاه ثروت و امید بود. هیچ گاه قلب جعفرقلی خان بسان آن لحظه، خالی از بدگمانی نشده بود و به همین سبب پی نبرد که به هنگام عبور از زیر دالانی فتحعلی خان، برادرزاده اش کمی عقب مانده است. در همان لحظه دو نفر که در جایی مقرر پنهان شده بودند خود را به روی او افکندند و خفه اش کردند. جنازه اش را به نزد برادرش بردند تا از اجرا شدن امرش مطمئن گردد.

تا این زمان، اراده آغامحمدخان که می خواست تصمیمش تا پایان اجرا شود هیچ گاه دستخوش هیچ گونه احساسی نشده بود. اما به دیدار تن بیجان بهترین برادر و رفیق دوران تبعید و همرمز خود در راه رسیدن به سلطنت، دردی وحشتناک بدو راه یافت. جامه بر تن درید و بر سر و روی کوفت و باباخان جوان را که ترسان و لرزان آنجا ایستاده بود به کناری کشید و با خشم و نفرت بر او بانگ زد: «برای تو است که درستکارترین، صدیق ترین، و بهترین مردان را فدا کردم. برای آن که تو در محیطی امن پادشاهی کنی و ترتیب وراثت و سلطنتی که پیش بینی کرده ام بر هم نخورد، در برابر آدمیان و خداوند گناه جنایتی هولناک را به گردن گرفتم. برای آن که تو روزی سلطنت کنی چه خونها که نریختم!»

با این همه، دستور داد که بی درنگ جنازه جعفرقلی را بیرون برند تا از بیست و چهار ساعتی که برای توقف برادرش در کاخ تهران پیش بینی کرده بود چیزی نگذرد. آخر او مردی موهوم پرست بود.

# گوهرهای دهلی ۱۷۳۶-۱۷۴۷



## خاندان افشار

ابراهیم (برادر نادر)

ابراهیم

پادشاهی می‌کند.  
چند ماهی

۱۷۴۸

علیقلی

به نام عادلشاه  
سلطنت می‌کند.

۱۷۴۷-۱۷۴۸

نادر شاه

۱۷۳۶-۱۷۴۷

رضاقلی خان، فاطمه دختر شاه  
سلطان حسین را به زنی می‌گیرد

شاهرخ

۱۷۴۸-۱۷۹۶ مخلوع و کور می‌شود (۱۷۴۹)  
و این کار به دست میرزا سید محمد که چند ماهی  
به نام شاه سلیمان دوم سلطنت می‌کند انجام می‌گیرد.

زهارقلی

نصرالله

نادر



شاهرخ که هنوز شاه خوانده می شد روزگار را بی امید و اضطرابی به سر می برد. نزدیک نیم قرن بود که از نور دیده محروم شده بود، و هرچه مناظر دنیای خارج از خاطرش دورتر می شد، و یاد دعوهای بلند، به جهان خیال عقب می نشست، حس تسلیم و رضای او قوت بیشتری می گرفت. در دل کاخ مشهد که دیگر روبه ویرانگی نهاده و تنها در پرتو خاطره نیای وی هنوز اندک اعتباری برایش برجا مانده بود، عاقبت به این گمان دچار شد که اغتشاشهایی که پس از بیست و پنجسال از نو دیگر بخشهای امپراتوری را از هم می پاشد، در آستان این کاخ متوقف خواهد شد. او هنوز به هر فرصتی یادآور می شد که از سوی پدر نوه نادر و از سوی مادر فرزند رضاقلی خان بدبخت و شاه سلطان حسین است. آوازه و تیره بختی را از دوسو به ارث برده بود. او که امتیازهای مبهم پادشاهی خود را مرهون مرحمتهای امیر هرات بود و از هرسو خود را زیر فشار خانهای پرکبر و غرور می دید که در عمل صاحبان کشور بودند، کارهای دشوار و پیچیده را، که بی خبری از آنها اولیتر می نمود، به پسران خود نادر میرزا و نصرالله میرزا وامی گذاشت. این شاهزادگان پای بند به اصل و قاعده و قانونی نبودند، و تنها چیزی که از افشار به ارث برده بودند همان خشونت و بدرفتاری بود. از این که با دیگر غارتگران همدست شوند و به حرم مشهد دستبرد بزنند، باکی به دل راه نمی دادند. گوی زرین گنبد و ضریح گوهرنشان گرانبهایی را که دور مرقد امام رضا کشیده شده بود ربودند. ایشان داعیه ای واقعی نداشتند و از این سلطنت مبهم و از یادرفته بهره برداری می کردند.

دیگر هیچ رشته محبتی آنان را با پدر کورشان پیوند نمی داد.

چیزی نگذشت که او را در چنگال سرنوشت رها کردند، و او که خود از همه جا دستش کوتاه، و اسیر عمری روبه نیستی بود، به ظاهر جز به قهار میرزا و شاهزاده خانم گلرخ، فرزندان دوران کهولت خود، دلبستگی نشان نمی داد. او که از هرگونه برخوردی بیمناک بود، در خلأ ایام، به جای اشتغال به امور مملکتی که برعهده شاهان است، با مجتهدان که در شهر مشهد بسیارند و او در میانشان دوستان یکرنگی داشت، به بحثهای دقیق می پرداخت. آنان برای این پادشاه کور که سرنوشت بدین سان فراموشش کرده بود، ارج بسیار قائل بودند.

\* \* \*

با وجود این در همان محیط حرم بود که جوانی پر از امید او با بدترین دشمنان روبرو شده بود. از آن زمان که شاهرخ شاه جوان در پرتو بارقه های پرنور هوش گستاخ خویش، این پندار را برانگیخته بود که نادرشاه در وجود او جان خواهد گرفت، بسی می گذشت. تازه از شر پسرعموهای ددمنش خویش عادلشاه و ابراهیم شاه که هر دو خویشان را شاه خوانده بودند، در پرتو رقابتهای خود آنان خلاص شده بود. شهوت تسلط طلبی و فیروزی جویی افشار بزرگ در وجود این نواده، با ملایمتی که از نیای بزرگ شاه سلطان حسین صلحجو به ارث برده بود، کاهش می گرفت.

کار شاهرخ هیچ گاه به دلاوریهای جنگی نکشید، و این صفت آدمی را به یاد آخرین پادشاهان صفوی می انداخت. همه تهور او در فکر و هوشش جلوه گر می شد که تازگیهای

حیرت انگیزی می یافت. از آنجا که می خواست در محیط مذهبی و محافظه کار مشهد، با همه کس به انصاف رفتار کند و نسبت به مسیحیان مهر و علاقه نشان می داد، خشم همه را برانگیخته بود. وقتی به خاطر نادر این اندیشه خطور کرد که به پیروی از دیگر پادشاهان بزرگ مشرق؛ و خشور آیین نوینی باشد، دست به کار تغییر دادن وضع شد، پیشوایان مذهبی مشهد واکنشی سخت نشان دادند.

شاهرخ پنهان نمی داشت که خواستار است در مسیر نیای دور خود، شاه عباس کبیر که به مظاهر تمدن غرب گرایش داشت، گام بردارد، و این مایه جنجال تعصب پیشگان شد که خود برای نابودیش اسباب می چیدند. آنان در صدد اتحاد با قزلباشها برآمدند، با همان نیروی نظامی نیرومندی که صفویان ایجاد کرده بودند و نادر آن را دشمن خونی خود کرده بود.

دوران سخت و درخشان رنسانس که طی آن شاه عباس با دولتهای غربی دم از دوستی و اتحاد می زد، و روبه سوی رم، آن قبله افتخار می کرد، و هنرمندان پایتخت خویش را برای کارآموزی بدانجا می فرستاد، یکسره سپری شده بود. باری او این خیال را در سر می پروراند که اصفهان را یکی از قطبهای جهان سازد. فاجعه حمله افغان، و مصیبتهای دوران فترت سلطنت، این دنیای دیگر را به جایی افکنده بود که دیگر دست کسی به آن نمی رسید.

شاید هم نبوغ شخصی نادرشاه کارهایی پر دامنه تر از این را می توانست امکان پذیر سازد، ولی افسوس که دولتش مستعجل، سلطنتش بسیار بیدادگرانه و خود او در میان اطرافیان بسیار تنها بود، چنان که در منتهای قدرت خود هم نتوانست هیچ چیز پایداری

به وجود آورد. او جز این کاری نکرده بود که دوران جهل و ظلمت روزافزون را که به جنون خون آشام پایان پادشاهیش انجامیده بود، گذاره شود. شاهرخ جوان که در شانزده، هفده سالگی بر تخت نشست، برای پاسداری از میراث سنگین سلطنت، مدافع صادقی پیدا کرد به نام یوسف علی که در جنگهای نادر افسر کارآموده ای بود، و چون اصل و نسبی نداشت بیشتر به صداقت او می شد اطمینان کرد.

\* \* \*

برادرزاده نادرشاه، چون به نام عادلشاه<sup>۱</sup> به زمامداری رسید (۱۷۴۷) چنانکه می دانیم، همه پسرعموها را قتل عام کرد و تنها این شاهرخ میرزا را که کودک بود امان داد. او سلطنت خود را متزلزل می دید و این وارث قانونی را ذخیره نگهداشت تا در صورت بروز شورش او را به رخ سران کشور بکشد و آنها را به نام او همدست سازد. چیزی نگذشت که برادرتی خودش، ابراهیم، بر او شوریده. پس از قتل نادر از نظر وضع عشایری که به منظورهای سیاسی جابه جا شده یا برای جنگها فراخوانده شده بودند، آشفستگی بزرگی برجای مانده بود. عربها، کردها، افغانها و ترکها که از محیط طبیعی خود جاکن شده بودند، بی آنکه بیرون از گروه خویش رشته پیوند ریشه داری داشته باشند، بدون وفاداری، گاه برای این و گاه برای آن به جنگ رفته و به هر باد چرخیده بودند. همین که جنگ برادرکشی درگرفت، چون آنان از این توده درهم استفاده می کردند، بناگاه سپاهیان سابق خود را در صف مقابل

۱- اسم او علیقلی بود.

خود دیدند. عادلشاه پس از يك سلطنت يك ساله نفرت انگیز به دست ابراهیم برادرش افتاد و به فرمان او کور شد.

یوسف علی منتظر همین لحظه بود تا شاهرخ را از نهانگاه بیرون بیاورد، و به پادشاهی بقبولاند.

ابراهیم به زودی به دست سربازان خود کشته شد، و به ظاهر میدان برای پادشاه خردسال قانونی خالی ماند. چندماه پس از این واقعه بود که توانستند او را بشناسند؛ گروهی که شیفته ذوق و قریحه او شده بودند تشویقش می کردند، در صورتی که دیگران از همان زمان زمینه نابودیش را می چیدند. طایفه روحانیان که در مشهد قدرت بسیار داشتند، توانستند مدعی دیگری برای سلطنت علم کنند که از پیش حمایت قزلباشهارا نیز برایش تأمین کرده بودند.

\* \* \*

این رقیب نواده نادر، یکی از همان روحانیان، به نام سیدمحمد، فرزند مجتهدی بزرگ بود. این آخوند چگونه می توانست دعوی سلطنت کند؟ به این عنوان که مادرش خواهر شاه سلطان حسین بود و از این سو نسبش به صفویان می رسید. در واقع جامعه روحانیان، از دیرباز این مدعی را که حتی خود نادر از او بیمناک شده بود، در خفای کامل برای چنین فرصتی خوابانیده بود. وی به نام سلیمان دوم به سلطنت رسید، سلطنت ناپایداری که چهل روز بیش نیابید و یکسره به جنگهایی گذشت که در نتیجه آن شاهرخ را به زیر آوردند و کور کردند.

یوسف علی که از مأموریت هرات باز آمده بود، به انتقام ولینعمت خود برخاست، سلیمان را گرفت و به نوبه خود از هر

دوچشم محروم کرد و برخلاف رسم دیرین که به معلولان اجازه سلطنت نمی‌داد، حقوق سلطنت را به شاهرخ برگرداند، و خود نیابت او را به عهده گرفت. اگر اوضاع به شاهرخ مجال می‌داد که به طور عادی به سلطنت خود ادامه دهد، آیا او به وعده‌های دوران جوانی خود وفا می‌کرد و پادشاهی مصلح می‌شد، و روزگار نوی را می‌گشود؟ کیست که بتواند این حرف را بزند؟ کوری که بر تختی موهوم نشانیده بودند دیگر جز سایه آن کسی که می‌توانست از آب درآید نبود.

\* \* \*

در پیرامون این پادشاهی موهوم امواج قیامهای تازه ای برپا می‌شد که ماجراهای حیرت‌انگیزی با خود می‌آورد. سران فرقه ای که یوسف علی نایب السلطنه مزاحمشان بود، علیه او دسیسه چیدند، دستگیرش کردند و مانند بسیاری دیگر از میانش بردند. در این زمان، امیر احمدخان درآنی یکی از سران افغان که در خدمت نادرخان بود، و زمانی به تنهایی قصد گرفتن انتقام او را کرده بود، پای در میدان حادثات نهاد. او در این فاصله برای خود در حدود مرزهای هند قلمروی درست کرده و به نام امیر بر کابل فرمان می‌راند.

مداخله احمدخان درآنی با میانه روی حیرت‌انگیزی صورت گرفت. به ظاهر نظمی برقرار کرد، و فرمانروایی بس مبهمی مستقر ساخت، که خانهای آزمند خراسان با آن سازش داشتند. او که ارج خاطر نادرشاه را بسیار نگه می‌داشت نوه او را در سلطنت ظاهریش تأیید کرد.

از آن هنگام برای پادشاه کور زمان از سیر باز ماند. ناتوانی

برایش همچون بستر استراحتی بود. آیا او می‌توانست سران عشایر و زمینداران بزرگ را به فرمان خود بیاورد یا تاخت و تازهای تاراجگرانه از بکان را مهار زند؟ این همسایگان از همان زمان که امیربگی جان که به زی درویشان درآمده بود بر آنان حکومت راند، تضمین روزافزونی پیدا کرده بودند.

شاهرخ عادت کرده بود که بدبختیهای بزرگ جوانی را تسویه حساب با سرنوشت بشمارد، و آرامش یکتوخت این ایام به چشم او مهر طلسم خورده بود. با آن که وقایع نگاران اشاره نکرده اند، چه بسا ممکن است در همان سالهایی که در بازداشت عادلشاه بود، به کشیدن تریاک مبتلا شده باشد. او هم مانند چندتن دیگر از شاهزادگان صفوی کم‌وبیش گرفتار شده بود، منتها هیچ‌گاه اندازه را از دست نمی‌داد. او در مه و هم و خیال، گذشت روزهای یکتوخت را می‌دید. با وجود وارستگی ظاهری این زندگی، شاهرخ از حرص مال اندوزی خالی نبود. این که توانسته بود این راز را از بزرگترین آزمند خویش بیوشاند مایه حیرت است. ولی این رازی بود که وی هرگز نه بر فرزندان سوگلی خود گشود، نه بر دوستان.

\* \* \*

درباره گنجینه‌های افسانه‌ای که نادر پس از فتح دهلی با خود آورده بود افسانه‌ای وجود داشت. فاتح فرمان داده بود تا در کلات نادری، که از آنجا اقبال به او روی نموده بود، و کاخی هم در آن برپا بود، برج مستحکمی بسازند تا ثروت‌های هنگفت خود را با تنگ نظری در آن نگهدارد. ولی عادلشاه که چشم طمع دوخته بود

تا همیشه آن گنجینه را به دست داشته باشد، پس از رسیدن به حکومت، آنها را به مشهد منتقل کرد؛ یکی از کاروانهایی که پر از آن گوهرها بود به دست مردان مسلح احمدخان درآنی افتاد. آنها کالاهای را به نزد رئیس خود بردند؛ کوه نور معروف از جمله همین گوهرها بود.

شاهزادگانی که پشت هم به این مرده ریگ دست یافتند، از این واقعه خبر یافتند و بهتر آن دیدند که در جابه جاشدنیهای خود، که اغلب هم اجباری بود، گوهرهای دهلی را به همراه برند. یکی از هواداران سلیمان دوم، که همواره به دنبال او و شاهد زندگی این غاصب بود، سفر خیال انگیزش را از میان کویر مرگبار لوت حکایت می کند. کاروان شاهی که شامل دوازده هزار شتر بود جز شبانگاه و به روشنایی مشعلها راه پیمائی نمی کرد. در این کاروان نه تنها گنجینه های نادر، بلکه گنجینه عادلشاه نگوینخت نیز راهسپر بود، کسی که به دست برادر خود کور شده بود و سلیمان غاصب هنوز فکر می کرد بتواند او را در برابر شاهرخ قرار دهد.

آن گنجینه که به این گونه دست به دست می شد، در میانه اغتشاشهای زمان و بی ثباتی جنگهای داخلی، نمی توانست همچنان سالم و دست نخورده باقی بماند؛ تکه های بسیاری گم و گور شد، دستبردهای پنهانی به آن زدند، و شاید هم پاره ای از آنها عوض شد. گوهرهایی چند به دست کریم خان افتاد؛ می توان تصور کرد که این گوهرها نخست به دست محمدحسن خان قاجار راهزن افتاده بوده است.

با این همه بخش عمده آنها در مالکیت شاهرخ باقی مانده بود. این چیزی نبود که کسی نداند، گوآنکه هر زمان از او

می پرسیدند، یا از پاسخ طفره می رفت یا دم از نداری می زد و سوگند می خورد که جز چند تکه گوهر ناچیز شخصی چیزی به دست ندارد. ولی افسانه ای که از تاریخ فتح دهلی به این سو همواره از پی نادر بود پس از مرگ او نیز در پیرامون این میراث دستکاری شده و کاهش یافته که همچنان سحرآمیز بود، بر سر زبانها مانده بود.

بسیاری، از آن سنگهای گرانبها نام و انگاره شخصیتی زنده داشتند. این تنها مدعیان سلطنت نبودند که برای آنها از آتش آرز می سوختند؛ همچون پریان به خواب سربازان بینوایی می آمدند که بر روی زمین بی فرش خوابیده بودند، آنان در خواب نام تاج ماه یا دریای نور یا کوه نور و یاقوت تاج اورنگ زیب را به زبان می آوردند. حتی ناچیزترین و بیچاره ترین مردم داستان آنها را شنیده بودند. کسی غافل از آن نبود که این گوهرها شگون ندارند. مگر نه آن بود که نادرشاه به تأثیر شوم آنها گرفتار جنون شده بود؟

خوشبایوران مرز میان شدنی و ناشدنی را به درستی نمی شناختند؛ اگر از تل و کوده ای الماس نشان می دادند کسی حیرت نمی کرده؛ شماره سنگهای گنجینه افسانه ای در روایتها چند برابر می شد. باری شاهرخ توانسته بود در دوران سلطنت خود، بی آنکه کسی به او گمان نیرنگ ببرد، به چندین نفر محتوی صندوقچه کوچکی را نشان دهد، که جز سنگهای خوش قواره و شفاف به اندازه های عادی، و دانه های درشت و ریز مروارید که از درخشش افتاده و گوهرهایی نشانده شده بر کارهای ناشناس نبود. او می گفت که همه مرده ریگش همین است. با وجود این کمیابترین و گرانبهاترین گوهرها مانند یاقوت اورنگ زیب را

شاهرخ از سالها پیش در ته چاه، در دفينه‌ای عجيب يا در لای دیوار یکی از بناهای وابسته به کاخ پنهان کرده بود. هیچ معلوم نیست به چه نیرنگی او توانسته بود این راز را سر بمهر نگهدارد. این کور چگونه می‌توانست به یاد بسپارد که هر سنگ قیمتی درست در کجا نهفته است؟ گویی در حال کرحتی روزهای محروم از روشنایی، و شبهایی که همچون روز شاهد بیخوابی وی بود، پرتو آنها تا به نزد وی می‌رسید، و او را به مالکیت منحصر به فرد و حق سلطنت مطمئن می‌ساخت.

\* \* \*

به طور کلی، با پادشاه کور که نمی‌توانست در سیر وقایع تأثیری بگذارد، مدارا می‌شد. وانگهی، برانگیختن ذهن وی به سود یا زیان کسی، بیهوده بود. از این رو، از پیروزیهای مدعی سلطنت، دشمن جانی خانواده او، از خاموش شدن چراغ دودمان زند با نابودی لطفعلی‌خان، و تاجگذاری آغامحمدخان قاجار، اشاره‌های مبهمی بیش به گوش وی نرسیده بود. او سرتکان می‌داد، و فکرش به چیزهای دیگر می‌گرایید. مگر نه آن بود که از دیرباز، خراج خود را به سرنوشت پرداخته بود؟

\* \* \*

خانهای خراسان از چندی پیش به جنب و جوش درآمده بودند. آنان که هم گرگ و هم چوپان بودند، ناتوانان را می‌دوشیدند، و کار کشت و زرع را با جنگ و ستیز خود، دچار پریشانی می‌کردند. اما به هنگام ضرورت جلو تاخت و تاز

غارتگران ترکمن را می‌گرفتند، یا در بخشهای سرحدی در برابر هجوم ازبکان به دفاع برمی‌خاستند. از کینه‌های دیرینه عشایر با یکدیگر که بگذریم، آنان به پیشامدهای روزانه زنده بودند، و هر طایفه به نوبه خود از این شادمان شده بود که آن کس که پادشاه خوانده می‌شد، سرزمین ترکمنها را به آتش و خون کشد، زیرا اطمینان داشتند که می‌توانند خود را از اراده پادشاه مبنی بر همتراز و متحد کردن سراسر کشور در زیر یک درفش برکنار دارند. آغامحمدخان قاجار، که در پایان تابستان تهران را ترک کرد، نخست رو به ساری نهاد، تا از آنجا به استرآباد و کرانه گرگان رود و بر پهنه‌ای که قصد داشت لگدکوب کند فرمان راند.

قبیله‌های یموت و کوللان درگذشته یاران وفادار پدرش می‌بودند؛ او به گرانجانی و خوی وحشی آنان آگاه بود، و خود در کودکی، مهمان نوازشان را دیده بود. اما، اکنون که پادشاه بود و خود را پشتیبان روستاییان می‌خواند، دیگر نمی‌توانست راهزنی منظم آنان را برتابد، چرا که کشتکاران گوش بزنک، آماده فرار و پناه بردن به خانه‌های گلی دهات بودند، و در نتیجه کشتزارها به فقر و فلاکت می‌افتاد، بازرگانی نیز از این دستبردها آسیب می‌دید، و کاروانی نبود که بی‌هراس از این خاکهای سیاه بگذرد. هیچ سابقه‌ای به ایلهای ترکمن اجازه نمی‌داد پیش‌بینی کنند که مورد حمله‌ای قرار بگیرند که به هیچ چیز و به هیچ کس امان ندهد، و همان روشهای وحشیانه خودشان را درباره‌شان به کار برد. زن و مرد و کودک و پیرو جوان را می‌کشتند، و هرکس جان به در می‌برد محکوم به مرگ و گرسنگی می‌شد زیرا که کشتزارها را هم به آتش می‌کشیدند.

سرانی که درصدد پایداری برآمدند از دم تیغ گذشتند و هرکس از مرگ جسته بود به غلامی افتاد، این رفتار به چشم اغلب افراد با تمدن، کیفر عادلانه‌ای می‌آمد زیرا در آن روزگار دلها به تماشای درماندگی و مرگ سخت شده بود؛ اما با این همه، صحنه‌های دلخراشی هم در این میانه وجود داشت که جنگاوران کارآزموده آغامحمدخان قاجار را تکان داد. شوهران، زنهای خود، و پدران، دختران خود را می‌کشتند، تا آنان را از ننگ کنیزی و بی‌سیرتی برهاند؛ و این زنان نگویند که با احساس سنگدلانه مردانه شریک، و به آبروی ایل پای بند بودند، بی‌اشک و شیونی تن به مرگ می‌سپردند.

\* \* \*

چون خاموشی زاده ترس و نومیدی، دست کم برای مدتی، بر دشت ترکمن خیمه زد، آغامحمدخان قاجار، از راه کالپوش و جاجرم راه خراسان پیش گرفت، تا با تأمین دفاع مطمئن تری در برابر ازبکان دوام قدرت خود را برآن دیار ثابت کند.

وزیران او، حاجی ابراهیم اعتمادالدوله، اسدالله نوری وزیرجنگ، میرزاشفیع صدراعظم، که از لحظه ترك کردن تهران، رنج سفر یکسره و بدون استراحت، و ناراحتیهای لشکرکشی در سرزمینهای نیمه وحشی را که یکی پس از دیگری ویران می‌شدند، برخود هموار می‌کردند، کوشش داشتند غیورانه به ولینعمت خود خدمت کنند. حال آنکه او پیوسته مراقب بود، در همه چیز مداخله می‌کرد، و از ترس آنکه مبدا لختی از اقتدار خود را از کف بدهد، با بهترین خدمتگزاران خود بدرفتاری می‌کرد و بدینسان مردان

نیک‌اندیش را از توان می‌انداخت. از وقتی که به خراسان قدم نهاده بودند، وضع بغرنج می‌شد. پادشاه پیامهایی برای همه ملاکان و خانها که عادت کرده بودند در این حدود حکمرانی کنند فرستاد و آنها را ملزم کرد که در خطه خراسان به هر جا می‌رسد به پیشواز آیند و مراتب بندگی به جای آرند.

آنان همگی به پیشواز آمدند اما با نیتها و روشهای گوناگون: عباسقلی خان رئیس ایل بیات، صاحب نیشابور، که بر ده هزار خانوار سلطنت می‌کرد، اللهیار خان خلج، که بر سبزواری فرمانروایی داشت، به همچنین امیرگونه خان و حمش خان، که هر دو از تژاد کرد بودند، در چناران. علاوه بر اینها سران عرب که پدرانشان در زمان پادشاهان صفوی گداگرد خراسان استقرار یافته بودند، خانهای ترشیز و قاین، و میرحسین خان از اهل بنی شیبان، که پیش از آن با لطفعلی خان دوستی و اینک در طبرستان حکومت داشت، به استقبال شتافتند.

بودند سرانی هم که به این اهمیت نبودند و یا به آنان پیوستند یا به مخالفت با آنان برخاستند. در این میان اسحاق خانی بود دهقانزاده، هشیار و مردمدار که با احیای کاروانسرا خرابه‌ای، در جوار مزار تربت حیدری ثروت و کامیابی خود را پی افکنده بود. وی اکنون دارای مال و منال و زمین و قلمرو اقتداری تا شعاع ده فرسنگ بود. سفره او بر فقیر و غنی، زائران و بازرگانان گشاده بود.

پاره‌ای از این سران با اظهار چاکری شرفیاب می‌شدند، و دیگران با روح تمکین. و با این عزم و امید که مقام و موقع خود را حفظ کنند و همچون افراد همپایه با آغامحمدخان رفتار کنند.

لیکن در برابر این مرد لاغر و اخم‌آلود، که جامه‌ای بی‌پیرایه در برداشت، میزان بدهیهای مالیاتی را می‌سنجید و افکار درونی را می‌خواند، و با روشن بینی و نیشخند، کلمات میان تهی را ارزیابی می‌کرد، امید خام این دسته، به زودی بر باد رفت. او بیدرتنگ دریافت که به چه کسان می‌توان پیوست، مراقب چه کسان باید بود، و چه کسان را باید برانداخت. ملک و هستی پاره‌ای از این پادشاهان محلی حیرت‌زده را مصادره کرد، پاره‌ای را نفی بلد کرد، و گروگانها گرفت. جعفرخان بیات که از ایلی پردعوی بود یکی از نخستین کسانی است که مغضوب شد، همه دارایی‌اش را گرفتند، و چون خدمتکار مزدوری که رضایت ارباب را به دست نیاورده باشد به تهران فرستاده شد.

امیر دیگری به نام ابراهیم خان شادلو، که در تهیه علفه تأخیر کرده بود به همین سرنوشت دچار گشت. بسیاری که اندک فرصتی برایشان باقی بود، در لانه خود پنهان شدند، و زنان و کودکان خود را در دژها حبس کردند. برای بیرون کردن آنان از این جایگاهها آغامحمدخان مجبور بود به لشکرکشیهای منظم دست بزند.

\* \* \*

پادشاه وقتی به چندفرسنگی مشهد رسید، صادق خان شقاقی را برگماشت تا با لشکریان جلو بیفتد و شهر را اشغال کند. سلیمان خان یکی از خویشاوندان آغامحمدخان، مأمور شده بود، همچنان که شاه به شهر نزدیک می‌شود، به وسیله جارچیان، عظمت و بزرگواری پادشاه تازه را که برای استقرار نظم و حکومت عدل به آنجا می‌آید، اعلام دارد. آغامحمدخان قاجار، خود به فاصله

کمی از شهر اردو زد، تا به پای بوسی او آیند. نامه‌ای از نادر میرزا به او رسید؛ این شاهزاده عاقلانه‌تر دیده بود که با خانواده خویش به نزد ارباب خود امیر هرات برود، و برای حفظ ظاهر، از پادشاه اجازه مرخصی خواسته بود. می‌توان فرض کرد که در لحظه‌ای که این نامه فوری به آغامحمدخان رسیده است، او چند منزل هم از آنجا دور شده بوده است.

هرچه باشد، آغامحمد خان نباید تصمیم به جلوگیری از این عزیمت گرفته باشد، زیرا چون نسبت به این امیر هیچ‌گونه کینه شخصی نداشت بهتر آن دید وی به دلخواه خود دور شود.

تازه خرگاه شاهی برافراشته شده بود که خبر ورود شاهرخ شاه به اتفاق پسر کوچکش قهارقلی میرزا و یکی از مجتهدان بزرگ مشهد میرزا مهدی را دادند. شاه هیچ حرکتی برای پیشواز آنان نشان نداد، ماند تا آن دو به دم سرپرده رسیدند، آن‌گاه به پادشاه نابینا اجازه نشستن داد. میرزا مهدی نیز، چنانکه در شأن و مقام روحانیش بود نشست. شاهزاده جوان مانند دیگر حاضران برپای ماند.

شاهرخ با دلهره بسیار قدم به اردوگاه شاهی نهاده بود. آیا عذابها، هیجانها، و سختیهای دوران جوانی، دوباره یکنواختی زندگی او را برهم خواهد زد؟

آن طرز برخورد که به منتها درجه مناسب اشخاص برجسته بود به او آرامش خاطر داد. شاهزادگان و یارانشان شب را در اردوگاه گذراندند و بامدادان فرمانهای شاهی به آنان ابلاغ شد که می‌بایستی به ملتزمان رکاب پیوسته و وارد مشهد شوند. آشکار بود که آغامحمد خان قاجار در کاخ شاهی منزل خواستی کرد، ولی،



حتی پیش از آن که دمی بیاساید، خواست به زیارت مرقد امام رضا، که سلطان نهانی شهر بود، برود.

او از دروازه شهر تا حرم را پیاده پیمود، از روی فدایی گری و خاکساری تعظیم کرد، چندبار آستانه و ضریح را بوسید، و دقیقه ای چند غرق دعا شد. برخی کسان او را متهم کرده اند که نقش بازی می کرده است، ولی در صادقانه بودن رفتار او هیچ جای تردید نیست. روح تیره او گهگاه با این تظاهرات مذهبی خود را از قید غم آزاد می کرد. چون زیارتش تمام شد از وضع خراب حرم ابراز شکوه کرد، و آسیبهای عمدی را خاطر نشان کرد، سپس گفت او را به مقبره بهرام قلی آقاعضدانلو خویشاوندش ببرند. او در حیات خود به سبب حمله هایی که بر ازبکان برده بود پرآوازه بود.

در اینجا هم آغامحمدخان قاجار مدتی به حال رکوع ماند و گونه برسنگ گور نهاد. تو گفתי منتظر پیامی است که از دل خاک برآید. دراینکه حال او در اینجا همان بوده است که در زیر گنبد بلند امام داشته، جای تردید است. او می خواسته است حاضران را تحت تأثیر قرار دهد و این شایعه را بر سر زبانها اندازد که او آوای غیب را به گوش شنیده است. یکی از دلایلی رفتن او به مشهد آن بود که تا نزدیکی مرزها تأیید شود که ایران تنها از يك سلطان فرمان می برد. زان پس وی از اقدامهای عملی که برای دفاع ضرورت داشت از هیچ چیز فروگذار نکرد، ولی می خواست پیامش را به همان شکل ریاکارانه ای که وی در هر فرصت برای پیامهای خویش برمی گزید، به امیر بخارا برسانند.

امیر بینوا که به طور خودمانی بگی جان صدایش می کردند، در

زیر سرپوش ریاضتی که به برهنگی و درویشی می کشید، جاه طلبیهای تهورآمیز و نهایت حيله گری را داشت. از خبوه تا بخارا مطیعش بودند، و همچون پیامبری تقدیسش می کردند. تقدیس او مانع از آن نبود که در قلمرو خود بردگی را رواج دهد. از دیرباز بردگی به کیفیتی وحشیانه که در دیگر کشورهای مسلمان همانند نداشت، در این سامان مرسوم بود. نادرشاه در لشکرکشی به خوارزم قدیم، بسیاری از این بیچارگان را چه ایرانی و چه بیگانه آزاد کرده بود. حتی در میان آنان اروپاییانی هم بودند که جملگی به فلاکت موحشی افتاده بودند.

آن نادریش، که پدر عائله ای پرجمعیت بود، ثروتی بیکران داشت که برخورداری از آن را یکسره به زن عقدی و فرزندانش وا گذاشته بود. برخوردار او با آغامحمدخان ناگزیر بود، زیرا که او چشم طمع به خراسان داشت و همواره درصدد خوارکردن حریف بود؛ هنگام بردن نام او عنوان ناهنجار «اخته خان» را به کار می برد. حالا همسایه ای که خوار شمرده می شد، همچون پادشاه مسلم مرزوبوم ایران و جانشین صفویان، عرض وجود می کرد. و نیروهایی که در اختیار داشت دشمن را به فکر می انداخت. با وجود این آغامحمدخان از آن غافل نبود که امیر اغلب برای اعمال خود معنایی برتر از طبیعت قائل می شد، از این رو ادعا کرد که به من هم بر سر قبر خویشاوندم که از طایفه عضدانلوهاست، پیامی رسیده و تکلیف کرده که اگر می خواهم شایسته زمامداری باشم از همسایه خود که تجارت غلام دارد آزادی همه ایرانیان را که گرفتار زندان اویند و به خصوص افراد ایل قاجار را خواستار شوم. امیر ازبکان، که در جریان وقایع بود، می دانست که این

پادشاه تازه بر تصمیمات خود تا آخرین حد عمل می‌کند. و این بیش از ندهای غیبی او را به این نتیجه رسانید که هر وقت آغامحمدخان بخواهد اسیران را به او پس دهد. مذاکرات هنگام اقامت در مشهد ادامه یافت، بی‌آنکه در چیزی که حالا بیش از همه خاطر آغامحمدخان را به خود مشغول می‌داشت، اثری داشته باشد.

\* \* \*

آغامحمد خان، اردوهای خود را، نه همچون مهمان شاهرخ، بلکه بنا برحق سلطنت در کاخ شاهی برپا کرد. این همان کاخی بود که نادر و پس از او عادلشاه، در آن سکنا گزیده بودند. چه، مشهد به هنگام فرمانروایی این دو سلطان، پایتخت شده بود. وقتی آغامحمدخان قاجار هنوز کودکی خرد بود، به همین کاخ، به گروگان آورده شده بود، و در همان جا بود که با او کاری چنان ناشایست انجام گرفته بود. حال که به خیال انتقامجویی و کشورگشایی، به آنجا آمده بود، آیا این واقع بین خشن، خاطره‌ای از آنچه در گذشته بر ترکمن کوچک وحشی اثر گذاشته بود به یاد می‌آورد؟

به روزگار عادلشاه، همه چیز به یقین به همان شکوه دوران نادر بود؛ اما نیم قرن پادشاهی نیمه تاریک شاهرخ شاه، پادشاه کور، آن جلال و درخشش را بریاد داده بود؛ همه چیز روبه خرابی داشت، گنج بریهای پرشکوه فروریخته بود. از آنجا که از ضمیر پرکین آغامحمدخان قاجار هیچ چیز زدوده نمی‌شد، امکان آن هست که پاره‌ای از نگاره‌ها، خاطره‌هایی را از خواب بلند

فراموشی بیرون کشیده باشند. آیا کتیبه آینه کاری شده‌ای که رخسندگی آن زنگ کدورت پذیرفته بود، خشمهای کودکی خواری دیده، و شگفت زدگیهای سوارکار وحشی جوان را که هم در جوانی با جاه طلبی آشنایی داشت، در او بیدار نمی‌کرد؟ آدمی وی را در برابر نقشهای روی دیوار مجسم می‌بیند که نادر، آن دشمن خاندان قاجار را در اوج افنخار، و شاهان دیگری پیش از او را نشان می‌دهند. آیا در همین کاخ مشهد و هنگام همین اقامت کینه جویانه نبود که در برابر چنین نقاشیهایی به تأمل فرورفت؟ گواهان این صحنه را گزارش داده‌اند بی‌آنکه جای آن را قید کنند. شاید لحظه‌ای چند افسون شده و سپس با خود گفته است که اگر نادر سر فرمانده نیروهای من بود و شاه اسماعیل و شاه عباس هم وزیرانم، می‌توانستیم با هم کارهای بزرگی انجام دهیم.

اما اگر که گاه شهوت عظمت خواهی در او به پایه جنون می‌رسید، در آن لحظه به خصوص دستخوش هاری آز و طمعی بود که به چیزهای خاصی توجه داشت.

شاهرخ همیشه اوضاع به او اجازه سخن گفتن داد اظهار داشت که حاضر است برای تسهیل جریان کارهای داخلی هر آنچه از نفوذ شخصی و اعتبار و آبرو و ثروت که برایش باقی مانده در اختیار سلطان گذارد. آدمی باید بسی زیرک باشد تا بتواند به چنین مرد سالخورده‌ای، که بدبختی او را در هم شکسته بود، و همه رفتارش از نجابت طبیعی حکایت داشت، بدگمان شود.

آغامحمدخان پس از شنیدن سخنان شاهزاده، بی‌آنکه به اعتراضهای او اعتنایی کند، تنها جواب داد که گوهرهای بی‌مانند گنجینه دهلی نباید به هوا پریده باشد، و همه چیز به این گمان دامن

می زد که آن گنجینه در مشهد است، و چون جزء دارایی سلطنتی است، نه مال خصوصی، بایستی به او باز داده شود. در این جا، هر چه گوهر گرانبها در دست بزرگان بود مصادره کرد. چه بسا شاهرخ نیز همان چند گوهری را که از کسی پنهان نکرده بود به او سپرده باشد. اما شاه نه نرم می شد نه قانع. گو آنکه تا آن هنگام در گفت و گوها و مبادله پیامها جانب ادب کاملا مراعات شده بود. شاهرخ پافشاری می کرد، و چنان سماجی نشان می داد که مایه شگفتی بود، زیرا نمی توان تردید کرد که دیگر رفته رفته در میان چانه زدن و وعده های ماهرانه ای که مناسباتی دوستانه در فرمانروایی را نوید می داد، کار به تهدید کشیده بوده است.

او در انکار خود اصرار ورزید، حتی هنگامی که به فرمان شاه کوشکهای او را اشغال کردند و راه بیرون شدن بر او بستند. پس کسانی که به دادن شکنجه های گوناگون آشنا بودند فراخوانده شدند، و کور را به بازجویی گرفتند، چرا که شکی نداشتند که شکنجه دادن همان و لب به گفتن راز گشودن همان خواهد بود. روزهای دراز این ماجرا طول کشید، شکنجه ها درجه به درجه سختتر شد، بی آنکه بتوانند از او کلمه ای بیرون کشند که رازی را فاش کند. حتی در برابر تمنای خویشاوندان بهت زده خود، که التماسش می کردند اگر چیزی دارد بگوید، و جان خود را نجات دهد، بی اعتنا ماند. به سود او، دست کم دو اقدام صورت گرفت که جنبه وساطت داشت، ولی هیچ یک به نتیجه نرسید زیرا که پادشاه قاجار از ترحم بویی نبرده بود، و هنگامی که تصمیمی می گرفت، هیچ چیز نمی توانست او را منصرف کند.

میرزامهدی، پیشوای مذهبی که پیش از این هم او را در کنار پادشاه کور دیدیم و صادقانه به او ارادت می ورزید، از شاه وقت ملاقات گرفت، و شبانگاه، در ساعت مقرر، وارد عمارت او شد. اما کسی پیدا نشد که او را راهنما باشد، وی از شکاف پرده ای که جلو دری را گرفته بود، شاه را در تالار کم نوری دید که بر زمین نشسته بود و چنان می نمود که به چیزی مشغول است.

مردی که جویای دیدار بود، چنانکه در وقت غیرتشریفاتی رسم بود، وارد شد. آتش هیزم در بخاری می سوخت، و گاه به گاه شعله ها چنان زبانه می کشید که میرزامهدی، توانست برق چنددانه گوهر گرانبها را که روی سفره قلمکار چیده شده بود ببیند، آغامحمدخان که در گوشه این سفره جای داشت شمعی به دست گرفته بود، تا به دقت یکایک گوهرها را بررسی کند.

به میهمان محترم اشاره زد تا در کنارش بنشیند، ولی همچنان که سرگرم بازرسی خود بود، و سنگها را یکایک برمی داشت، و واریسی می کرد، و به هم می زد تا رخشندگی آنها را بهتر مقایسه کند، خاموش بود و میرزامهدی در ذهن خود کاوش می کرد که از کدام راه بهتر است سرپشتیبانی را باز کند.

در همین حال به این مرد نحیف و کوچک اندام می نگریست، و مراقب حرکت های ریز و ماهرانه اش در دستمالی کردن سنگها بود. آیا این همان کسی است که با حوصله دراز پادشاهی را از نو زنده کرده، و خاندان زند را برانداخته، و سرکردگان بزرگ و گستاخ را برجای نشانده، و گرجستان را به اطاعت در آورده

است؟ میرزامهدی انگشتی یاقوت خوش آب و رنگ بسیار خوش کاری، برانگشت داشت. با آنکه شمع، نور بسیار کمی می داد، چشم شاه بر آن گوهر افتاد و خواست آن را واری کند. میهمان شتابان آن را بیرون آورد تا شاه بتواند خوب ببیند. آغامحمدخان قاجار، چون آن را درست زیر و رو کرد، در میان دیگر یاقوت‌های همرنگ جای داد و گفت: «سنگ شما بسیار زیباست و درست به کار سنجش اهل فن می خورد، رنگ و درخشش آن می تواند محک این گونه سنگها باشد.» بی تردید، انتظار داشت که بنابر معمول میرزامهدی شیء مورد توجه او را پیشکش کند. ولی، خواه از این جهت به نظر او این شیء ناچیز شایسته شاه نیامده باشد، خواه به آن سبب که ذهنش بیش از آن مشغول افکار خود بوده که بتواند به مقصود باطنی پادشاه از آن تعریفها پی برد، مرد خدا فرصت را از دست می دهد و بی مقدمه به دفاع شاهرخ می پردازد، و اطمینان می دهد که این مرد سالخورده، ناتوان، و نایبایی که سالهاست از دنیا جدا افتاده، هیچ دلیل ندارد گوهرهایی را که به کارش نمی آید بر آسایش و زندگی خود ترجیح دهد. و می گوید: «اینکه او هیچ چیز را تسلیم نمی کند، برای آن است که گنجینه ای که شما هم مانند همه ما، صحبت آن را شنیده اید، در دورانهای فترت سلطنت و جنگها پخش و پلا شده است، چه، پادشاهی نایبنا قادر نیست هستی خود را زیر چشم بگیرد.»

ولی در دل خود خاطر جمع بود. بر دیر باوری طبیعی آغامحمدخان این عادت دیرینه هم افزوده می شد که همیشه گمان فریبکاری ببرد. آیا او در صدای میرزا، سستی و لرزشی

نامحسوس احساس کرده بود؟ یا به نگاهی که از برخورد با نگاه او پرهیز داشت برخورد کرده بود؟ زیرا ناگهان از او می پرسد: «آیا به راستی به آنچه می گویند باور دارید؟ و شاهرخ چیزی را از من پنهان نمی کند؟» میرزامهدی جواب می دهد: «من به چه دلیل می توانم باور نداشته باشم؟» شاه گوهرهایی را که روی سفره ریخته بود نشان می دهد، لبخندی تمسخرآمیز و تلخ می زند: «چه دلیلی محکمتر از همین گوهرها؟» مهمان سکوت می کند و بهتش می زند. آیا با این کار نقض غرض کرده و دعوی خود را به مخاطره انداخته بود؟ او هیچ به فکر حلقه ای که هماندم به این مرد بیرحم داده بود نبود، اما شاه که این فراموشی را از جانب او گمان نمی برد و وقت شرفیابی را تمام شده می انگاشت، چنین اندیشید که میرزا برای انگشتی پا سفت کرده است. آغامحمدخان قاجار به اجاق نزدیک شد از آنجا سیخی برداشت، و با زبردستی مردی کهنه کار، این ابزار زمخت را برای درآوردن نگین انگشتی به کار برد، سنگش را میان دیگر سنگها گذاشت، حلقه خالی را به میرزامهدی پس داد و گفت: «بدهید در این جا یک عقیق بنشانند: عقیق برای شما از یک سنگ ظریف مناسبتر است.» و با اشاره به او فهماند که گفت و گو تمام است.

میانجیگری دیگری که برای امیر بینوا صورت گرفت و اسرارآمیزتر بود و بیش از تنی چند از آن خبر نیافتند، باید حتی پیش از پادرمیانی میرزامهدی صورت گرفته باشد.

دختر خود شاهرخ، که شاهزاده خانمی جوان به نام گلرخ بود، دست به این کار زد. از این دختر چیزی جز این نمی دانیم که زیبا بوده و با جرأتی ناشی از بی گناهی و سادگی، از سر مهر فرزندی به این کار برخاسته است.

چندی بعد، شاهزاده خانمی از خاندان نادر به همسری به یکی از

شاهزادگان قاجار داده شد. آیا این به همان جریان بستگی داشت؟ در هر حال، زندگی این شاهزاده خانم جوان که در کاخی نیمه متروک، در سایه سلطنت موهوم پدر بزرگ شده بود تا آن زمان در تنگنای زندان خانهای گذشته بود که کمتر سر و صداهای خارج به آنجا می رسید. این بلای ناگهانی که بر خانه آنها روی آورده بود و امیر، پدرش، در کوشکهای خاص خود شکنجه شده بود، بی آنکه هیچ چیز و هیچ کس بتواند میان او و دژخیماناش واسطه شود. کم هولناک نبود.

یکی از ابزارهایی که برای اقرار گرفتن از شاهرخ بینوا به کار می بردند آن بود که چنبر میان تهی گلینی به گرد سرش می بستند که هر روز تنگتر می شد و سرب گداخته در آن می ریختند. احتمال آن نمی رود که حتی در این حال که پدر به جان آمده بود، دخترش را مأمور کرده باشد نزد شاه قاجار پادرمیانی کند. ولی شاهزاده خانم جوان بیش از آن نمی توانسته منظره سیمای فشرده و رنجور پدر را تحمل کند. از این رو، به ابتکار خود، به نزد میهمان وحشتناک رفته بوده است.

آغامحمدخان تقریباً پیر بود؛ وی شاه بود، و این او را برتر از مردم عادی قرار می داد؛ از اینها گذشته، چیزی که به نظر این شاهزاده خانم پاکدل نمی توانست رفتن او را به نزد شاه قاجار بد جلوه دهد، همان بود که همه می دانستند، او خواجه بود، به طوری که هر زنی می توانست با او هم صحبت شود، حتی پیش او روی خود باز کند، بی آنکه گناهی رخ داده باشد.

بدون تردید وی در همان بنایی به نزد شاه رفته است که میرزامهدی وی را در آن سرگرم بازرسی سنگهایش دیده بود. نمی توان فکر کرد که گلرخ تنها رفته بود، ولی زنهایی که به دنبالش بوده اند، لابد بیرون مانده اند.

وقتی فکر آغامحمدخان جذب چیزی می شد، در آنجا خلوت می کرد، و همچون ددی که در قفسی اسیر باشد، پیوسته فکرش در جولان بود. سر رسیدن نامنتظر گلرخ نتوانسته بود ذهن او را از اشتغال اصلی خود باز دارد. آیا چنین حالتی برای آن دختر بی سابقه بود؟ امکان دارد که ظاهر دختر از هیچ نظری در او اثر نگذاشته باشد، هرچند در وجود آغامحمدخان هنوز این آتش نهفته بود که چون زنی به چنگش افتد، با کارهای زشت و زننده و غیرانسانی داد خویش از خفت و خواری خواجگی بستاند.

همسری مهد علیا برای او در حکم وصلتی مصلحتی، و یک پیمان خانوادگی بود، که به مرور زمان به صورت بستگی بی لطف و خالی از مهر درآمده بود. بدون شک، هیچ گاه، در ذهن او فکر زن با عاطفه ای مجرد انباز نگشته بود؛ و با آنکه او کمتر از آنچه ادعا شده، بیسواد بود، مفهوم زیبایی برایش مشخص نبود؛ او از هر آنچه که به دنیا لطف و نمک می بخشد بیگانه بود. چون گلرخ التماس کنان پیش او رفت، شاه احساس کرد که او خوشگل، پاک، و بیهمتا است. شاید بدگمانی تلخ و استهزاآمیزش بیدرنگ این احساس نخستین را برطرف کرده، و نگذاشته است از دیدن این منظره که نواده دو شجره شاهی بر روی پایش افتاده است هیجانی پیدا کند. در حقیقت خون نادر و صفویان بود که به انگیزه مهر فرزندی و بی گناهی این دختر، در برابر آغامحمدخان، به زانو درافتاده بود.

اگرچه شاه سلطان حسین، پادشاه دینداری که آخرین سلطان یک دودمان پرافتخار بود، هنوز در خاطره ها ارج بلندی داشت، این به خصوص فکر نادر بود که همواره ذهن آغامحمدخان قاجار را آزار می داد، زیرا کینه خانوادگی او با تحسین و حسدی می آمیخت که آوازه و

افتخار نادر برمی‌انگیخت.

تا زمانی که به آنچه افشار کبیر به کف آورده بود، دست نمی‌یافت خود را پادشاهی تمام‌عیار حس نمی‌کرد: شوق و شور او به جستن گنجینهٔ دهلی علاوه بر دناات طبع، از همین جا ناشی می‌شد.

گلرخ به نظر او چنان می‌نمود که به شکل اسرارآمیزی با این سنگهای بهادر که او آرزوی داشتن آنها را می‌کشید خویشاوندی دارد. نخست از او با مهارتی بازجویی کرد، و خواست از زندگی کاخ درست سر در بیاورد، به دل دختر هم لحظه‌ای این وسوسه راه یافت که به پادشاهی سختگیر ولی کاردان اعتماد کند.

ولی او، با وجود بدگمانی همیشگی، به‌زودی اطمینان یافت که این دخترک هیچ خبری از دقینه ندارد. در برابر خواهش و اصرار او خاموش ماند و ظفره رفت: «آیا نمی‌توانست فرمان دهد از شکنجه پدرش دست بردارند، یا دست‌کم در آن وقفه‌ای پدید آورند؟ نه، لازم بود که دخترک برگردد، شاه نمی‌توانست بدون داشتن دلیل‌های موجه، دستورهایی به این شدت و عظمت را لغو کند، بی‌آنکه خود را کوچک کرده باشد.» و با گلرخ از مقام شامخ پادشاهی سخن گفت، حال آنکه دختر نومیدانه، دستها را از یاد شکنجه‌های پدر بر هم می‌مالید.

می‌گویند این اندیشه به دل آغامحمدخان راه یافته بود که او را زن عقده‌ی خود کند. این در قدرت او بود و اگر این کار را می‌کرد جای هیچ تعجیبی نبود. در آن روزگار، خرافه به هر گونه تصور اجمالی از علم آمیخته بود، و امکان آن هست که او پنداشته باشد در گوشه‌ای از جهان جادوگری بیاید که مردیش را بدو بازگرداند، و شاید در حالتی شبیه هذیان چنین انگاشته باشد که در کنار این شاهزاده‌خانم بتواند پدر شود. ولی چنین پندارهایی قادر نبود چنان ذهن دوربینی را جز لحظه‌ای چند

به هیجان درآورد، و همینکه این آتش رو به خاموشی نهاد، در برابر گلرخ بینوا بیش از پیش خشونت نشان داد. دختر ناچار بود در کنار او بماند، گاه از پرسشهایش به جان آید و گاه از سکوت دلگیرش به وحشت افتد، وعده‌هایی بشنود که تعهدی در بر نداشته و سرزنشهایی نامفهوم در پی داشته باشد. با این همه، شادمانی این احساس که چنان دختری در چنگ او است نمی‌توانسته است آغامحمدخان قاجار را راضی کند. و شاهزاده‌خانم که از وخیمتر شدن سرنوشت پدر بر خود می‌لرزیده است، باید نوازشهای وحشتناک چندش‌آور او را تحمل کرده باشد. این نوازشها بیشتر از آن رو حریصانه بوده است که خان می‌دانسته این دختر نومید جز سایه‌ای دور از دسترس نیست.

پس از چندین روز، شاهرخ بینوا که از شکنجه‌ها به جان آمده بود، پای سست کرد و به فاش کردن جایگاههای نهانی گنجینه پرداخت. شاه بیدرنگ فرمان شکنجه‌بس داد. بدون زحمتی سنگها و گوهرها را یافتند، زیرا که کور جای دقیق دقینه‌ها را به خاطر داشت، و از بیم آنکه دوباره شکنجه ببیند، بر تیزهوشی می‌افزود و نقشه آنها را به دقت تعریف می‌کرد.

هر آنچه پیدا می‌شد بیدرنگ به نزد شاه می‌بردند، هرچه گرد و غباری را که بر گوهرها نشسته بود میزدودند، جلا و آب آنها بیشتر می‌شد. ولی آغامحمدخان گفتمی از سرمای انتظار افسرده می‌شد تا هنگامی که دستش به یاقوت اورنگ زیب رسید. آن را با دست وزن کرد و بازشناخت. همینکه آسوده‌خاطر شد که دیگر چیزی را از او پنهان نداشته‌اند، فرمان داد سفرهٔ کتانی بزرگی در میان تالار بگسترند و تنهاش گذارند.

با وجود هراسی که به دلها افکنده بود، باز نگاههای جسورانه‌ای وجود

داشت که از میان شکاف درها و از لای پرده‌ها به درون آنجا رخنه کند. آغامحمدخان قاجار پس از آنکه همه گوهرها را روی سفره چید، خود بر روی آنها دراز کشید، نخست چهره و سپس همه تنش را بر آن مالید. غنیمت‌های دهلی را به چنگ می‌گرفت، درخشش سنگها را جذب می‌کرد، برق آنها را می‌بلعید. سنگها نیز خود را بدو سپرده بودند. آغامحمدخان قاجار همین‌که گنجینه‌ها را به کف آورد، فرمان داد که شاه‌رخ شاه را با آن عده از اعضای خانواده‌اش که در مشهد بودند، روانه استرآباد کنند. دستور چنین بود که نقل و انتقال آنان که زیر نظر هم بود، به طرزی آبرومندانه صورت گیرد، بی‌آنکه رفتارهای ننگینی که با خاندان زند شده بود بر مصیبت آنان افزوده گردد.

شاه‌رخ که بر اثر شکنجه‌های طولانی رمق از دست داده بود، دیگر نتوانست خستگی و گرفتاری راه را تاب آورد و در سر منزل دامغان مرد. او ۶۳ ساله بود (۱۷۹۶).

با آنکه خاطره نادر هنوز هم برای پادشاه قاجار اسباب واهمه بود و هیمنه خود را حفظ کرده بود، باز چون آغامحمدخان او را دشمن خاندان خویش و کسی می‌شمرد که راه پادشاهی بر کسان او بسته بود، فرمان داد قبرش را نبش کنند و بقایای او را به جای دیگری ببرند.

درباره این بیحرمتی به خاک مرده به اندازه گور به گور کردن وکیل مطلب به دست نیست، ولی خاک مرده افشار فاتح پس از مدتها که در تهران بود، در روزگار ما به طرزی آبرومندانه به آرامگاه نخستین بازگردانیده شد. این نکته باریکی است که آغامحمدخان قاجار دشمن شخصی خود عادلشاه را از یاد برد و تنها به مرده نادر پرداخت، او به خصوص درصدد بود هر عظمتی را که بتواند سایه‌ای بر اقتدار او و خانواده قاجار بیندازد، خرد و پست گرداند.



دیگرستارگان را نخواهید دید

۱۷۹۷

امپراتریس روسیه، کاترین دوم به پیروی از وصیت پترکبیر بی‌تزلزل راه مقصود می‌پیمود. این وصیت را غالباً افسانه‌ای پنداشته‌اند، لیکن همواره زمامداران امپراتوری روسیه اگر هم به انگیزه نص آن نبوده باشد دست کم به الهام روح آن، در جهت پیشرفت خستگی‌ناپذیر به سوی دریا‌های گرم راه یافته‌اند. آغامحمدخان قاجار ناگزیر شده بود فیروزی خود را در گرجستان نیمه کاره بگذارد و کار فرمانبرداری خراسان، و برانداختن قطعی دودمان نادر، و دست گذاشتن بر بازمانده گنجینه دهللی را یکسره کند. با اینهمه می‌دانست که بایستی چشم به راه انتقام امپراتریس همسایه بزرگ شمالی باشد. این کاترین «خورشید کلاه» چگونه می‌توانست به شکست متحد خود، شاهزاده هراکلیوس بی‌اعتنا بماند؟ چگونه می‌توانست ننگ این حمله و تاراج و ویرانی کشوری را که زیر حمایتش بود، بی‌پاسخ گذارد؟ او که خود شیفته عظمت دیهیم و کشور خویش بود، نمی‌خواست بگذارد آبرویش کاستی گیرد و در برابر به خاک و خون کشیدن تفلیس چشم بر هم گذارد، به ویژه نمی‌توانست درباره متحدان خود سهل‌انگار باشد. چه این وابستگان داوطلب دولت روس، برای به کرسی نشاندن آرمانهای بلند او، که عمر يك انسان و يك سلطنت کفافش را نمی‌داد، برگهای برنده گرانبهایی بودند. بنابراین، خبرهای هول‌انگیزی آغامحمدخان قاجار را به پایتختش کشانید، و مجالش نداد که نبرد خراسان را با تاخت و تازی بر ازبکان زیور بخشد.

هفته‌های پس از بازگشت وی به تهران به یقین از سیاه‌ترین اوقات دوران زمامداری او بود: آن امپراتوری که وی در درون



کشور از نو تشکیل داده بود، کاری که سرانجام با فرمانبرداری خراسان از قدرت پادشاهی سامان گرفته بود، اینک از خارج به دست دشمنی نیرومند آسیب می دید.

کاترین دوم به قصد گرفتن انتقام، ژنرال زوبوف را مأمور کرده بود با چهل هزار سپاهی ایالت‌های ایران را در کرانه خزر در نوردد. باکو، دربند، بخش تالش که پیش بینی دفاع آن نشده بود، و پیشرفت تند آن ارتش غافلگیرشان کرده بود، بی مقاومت به اشغال دشمن گردن نهادند. زوبوف، بی آنکه به جنگی بر بخورد، همه این جاها را زیر فرمان خود دید، و آماده آن شد که زمستان را در دشت مغان بماند.

\* \* \*

آغامحمدخان قاجار هرگز در کار شتاب نمی کرد. فصل سرما پیش از آن پیشرفته بود که وی بتواند نیروهای عمده ای گرد آورد و دست به لشکرکشی زند. بنابراین می بایستی حوصله کند، و به همان شکیبایی کینه توزانه ای پناه برد که بارها به فریادش رسیده بود. غمناکتر، و بدگمان تر از هر وقت، غالباً به عمارت دنجی که در يك فرسنگی تهران روی تپه ای بود، می رفت و به غروری پناه می برد که گه گاه به مرز مدهوشی می رسید. این عمارت در محل همان اردوگاهی بنا شده بود که وی در آن درباره آن همه کارهای انتقامجویانه نقشه کشیده بود. چشم انداز آنجا دشتی بود که مرکز قدرت او شده بود، آنجا که ارتشهای او برای لشکرکشیهای نهانی گسترش یافته بود. خلوت و آرامش بی پایانی آنجا را در بر می گرفت و دیواره بلند البرزه که هم در آن هنگام از برف پوشیده

شده بود، کوههایی که به سوی خاور کشیده شده اند و پس از رسیدن به افقی باز در مشرق به صورت بلندیهایی پرنشیب و فراز بسوی جنوب کشیده می شوند، انگار می خواستند وی را در این نقطه فلات زندانی کنند، در نقطه ای که سوز و دم یخزده خود را بر آن فرو می دمیدند.

آغامحمدخان همچنانکه آتش ملایمی را بر هم می زد، برای نخستین بار احساس عجز می کرد، می دید که به آرمان بزرگی که سخت به هستی او آمیخته بود، لطمه خورده است. چه، این ترکمن که اغلب با ایل‌های ایرانی از روی کبر و نخوت رفتار کرده بود و مفرورانه به همخونی با مغولان چنگیزی، که به چشم او نمونه عظمت بودند، می بالید، با آنهمه ماجراهای خونین و پلیدی که بر پا کرده بود، سراپا با امری که به آن دست زده بود، سرشته شده بود. آن: زنده کردن امپراتوری بزرگ از هم پاشیده ای بود. از سرزمینهایی که زیر يك درفش فراهمشان آورده، و در راه ترقی و عظمت به زیر پی سپرده بود، احساس ناشناخته ای به جانش راه یافته بود: گرد و غبار دیرینه این سرزمینها بر وجود او نشسته بود و چنان می پنداشت که وجود عاری از مردی و درمانده او مظهر یکپارچگی آن است.

او نمی توانست درست تصور کند که خطرهای آینده همسایگان شمالی تا چه اندازه است، به ویژه خطر را در وجود این کاترین «خورشید کلاه» می دید که برادر خیانت پیشه او را پناه داده بود، برادری که آغامحمدخان هر روز، در دل سیاه خود، بر او لعنت می فرستاد.

\* \* \*

يك بار ديگر، اقبال يار وفادار آغامحمدخان قاجار گشت. <sup>۱۸۱۸</sup> اول زمستان هنوز به پايان نرسيده بود كه خبر مرگ امپراتريس كاترين بر سر زبانها افتاد، و اندكي بعد با فراخواندن ارتشي كه دشت مغان را گرفته بود، خبر تأييد شد. شاه كه هيچ گاه احساس شادمانی خود را به بيان نمی آورد و پرشورترین تهنیت ها را به آب استهزا فرومی نشانید، جان تازه ای به کالبدش دمید و سخت به تکاپو افتاد، تازمینۀ لشکرکشی بهاری را فراهم سازد: او می خواست دوباره به گرجستان كه وضع آن هيچ روشن نبود، روی آورد.

بنابر عادت، زمینۀ لشکرکشی به دقت تمام و به منتها درجه محرمانه آماده شد. چه بسا این پیرمرد كه از بختیاری سرشار و از انتقام سیر بود، در این روزها كه كارش قرین فیروزی بوده، و هنگامی كه خلوت می کرده و جز یاران جانی کسی صدای سازش را نمی شنیده است، دو تارش را كه به روزگار اندوهبار و تلخ جوانیش جاذبه ای داده بود برمی گرفته و می نواخته است. آن نوای زیر تا اندازه ای، ترجمان همان احساسات غرورآمیز ارضا شده ای بود كه او به زبان آوردنشان را شایسته خود نمی شمرد. در آن زمستان، به آخرین سفر شیراز رفت، تا به چشم خود شیوۀ كار و كشورداری ولیعهد را كه حاكم فارس بود ببیند.

\* \* \*

شاهزاده فرماندار، فتحعلی خان، كه هنوز به طور خودماني باياخاننش می خواندند، ديگر چندان شباهتی به تركمن زاده بينوا و قابل ترحمی نداشت كه بار فلاكت و بدبختی خانواده را با نخوتی

ساده لوحانه به دوش می کشید، و شبی، در گوشۀ جنگلی، در ولایتی دور افتاده سه درویش كه افسون نگاه زلالش شده بودند، به وی نوید پادشاهی داده بودند. از پایتخت غم انگیز و عمومی هراس انگیزی كه هنوز رعیش در دل شاهزاده بود و آن شهر را زیر چنگ داشت، فاصله بسیار داشت. هم در این روزگار شاهزاده جوان همدستانی در پیرامون خود داشت كه به یاری آنان فریفتن بدگمانترین پادشاهان خودكامه نیز میسر توانستی بود. فتحعلی خان كه دوران جوانی خست آمیز خود را از یاد برده بود، و از صرفه جوییهای تنگ نظرانه دربار تهران انتقام می گرفت، درباری شكوهمند به هم زده بود، و با دوستان یگانه، طرح دربار آینده را به مهر و نشان فرّ و عظمت گذشته می ریخت و پایه حكومتی را بر می نهاد كه در آن سلسله مراتب پیچیده ای جایگزین رهبری فردی ابتدائی و مؤثر بنیادگذار سلسله قاجار بود.

اهل شیراز چون از این شاهزاده كه در سختگیری افراط نمی كرد، و روحی آشتی پذیر داشت دل آسوده می شدند، زندگی از سر می گرفتند، و همان بی غمی را كه غالباً مایه سرزنش آنها شده و از ملايمت نور و هوا مایه گرفته است پیشه می كردند. با این همه بایستی پای بند به حفظ صورت ظاهر بود: ديگر از ساز و تنبور سرگذرها خبری نبود، پایكوبی و دست افشانی میانه میدان ممنوع شده بود و تنها در خلوت دولتمسراهای توانگران بود كه زنگوله های ظریف رقاصگان طنین افكن می شد. حتی شور مبهم شعر دوستان، كه با شراب خام مرد افكن گل می كرد، جز به خلوت مجال جلوه گری نداشت؛ و حلقه صوفیان در باغ هفت تن از آن كه روزی میهمان راهگذری را در خود پذیرد، از بیم آن كه مبادا

جاسوس باشد می‌هراسید، زیرا که زهد خشک پادشاه قاجار به فرقه‌های سرّی بدگمان بود و آنها را کانونهای شورش احتمالی می‌پنداشت.

این بورژواهای نیکدل شیراز و خانهای اطراف، جز آن که تا آنجا که بتوانند با شاهزاده فرمانروای ایالت کنار آیند چه چاره داشتند؟

ثروت‌هایی که در زمان مقاومت و پس از شکست و فلاکت به زیر خاک پنهان شده بود، اندک‌اندک، با احتیاط بیرون می‌آمد: فتحعلی خان به گوهرها و اشیاء پربها عشق فراوان داشت، امانه چون عموی خود از سرلنات، بلکه برای خوشگذرانی و فریبندگی. از نو زین و برگهای پر جلال و قلیانهای گهرنشان در کاخ ولایتعهدی دیده می‌شد؛ شبها تالارها با لاله‌ها و شمعدانهای زرین و سنگین روشن می‌گشت.

از همان وقت حرمسرای شاهزاده گواهی می‌داد که اندرون فتحعلی شاه چگونه خواهد بود، و چگونه در آن وجود درجه-بندیهای تشریفاتی و بی‌معنی، به توطئه و فتنه‌انگیزی میدان خواهد داد. همه مقررات خواجه بیرحم نیز نمی‌توانست نازپروردگی را از دست اندازی به پیرامون یک شاهزاده درباری باز دارد؛ ترکمن جوان که سرمست زندگی آسوده شده بود، دیگر به شادکامی‌هایی که در بناهای اندرونی کاخ، در کنار زنان عقدی یا سوگلیها و زنان صیغه نو به نو می‌یافت، قناعت نمی‌ورزید. گه گاه دل ولیعهد در گرو لطف و ملاحظت نوجوان زیبارخی می‌ماند، که در زیر طاقتمای بازار پشت دستگاه پیشه‌وری به او برخوردی بود، و خیالش در شبهای پراز نوشخوارگی به سراغ او می‌آمد. آن گاه

بر مبتدئترین کارگشاییها و توطئه‌های خنده‌آور صحنه می‌نهاد تا به مقصود خود برسد. وی همه این کارها را با وصف آن می‌کرد که از تصور غضب عموی خود، آغامحمدخان یعنی همان کسی که خود را نگهبان مردم عادی در سراسر امپراتوری معرفی کرده بود، رنگ می‌باخت.

از این رو خبر سفر پادشاه به شیراز، فتحعلی خان را غرق اضطراب کرد. او از گزارش پاره‌ای از نزدیکان خود که به دربار تهران راه داشتند، می‌دانست که در آنجا همچنان صرفه‌جویی دقیق برقرار است، و عمویش به ویژه از شایعاتی که درباره شمعدانهای طلا به گوشش رسیده برآشفته است. با نزدیک شدن آغامحمدخان بر شمعدانهای طلا پرده استتار کشیده شد، و همینکه شاه با رویی ترش سراغ آنها را گرفت شمعدانهای قلع آب طلا خورده را به دستش دادند.

شاه بر شمعدانها دست کشید و آنها را به هر سو گرداند، و بیش از آن بازرسی خود را ادامه نداد. حال که گزارشهای رسیده به تهران در این زمینه مهم دروغ از آب درآمدی بود، دیگر باقی تلقین‌هایی که به ضد شاهزاده شده بود مانند همان داستان شمعدانهای طلا به شمار آمد. این که آن مفتش بیرحم در اینجا به این سادگی به بررسی ظاهر امر اکتفا کرد این تصور را به وجود می‌آورد که گویا از ته دل نمی‌خواسته است از اشتباه خود در انتخاب ولیعهد بیرون آید، زیرا برای این جوان، که زیبایی مردانه‌اش انتقام او را می‌گرفت، و به خاطر او برادرانش را فدا کرده بود، امتیاز قائل بود.

باز هم برای آماده کردن باباخان جوان برای پادشاهی آینده

چند گفت و گوی محرمانه انجام داد و سپس بدون ابراز ناخشنودی شیراز را ترك گفت. فتحعلی خان با همه شبکه دستیارانی که به کار انداخته بود، وقتی نفس راحت کشید که شاه و ملتزمانش بی سر و صدا از دروازه های شهر گذشتند.

با شروع آب شدن برفها، شاه در تدارکهای آخرین شتاب ورزید. جنگ آسان می نمود، زیرا که جاسوسان آگاهی کرده بودند که گروهی از اهالی گرجستان مهیا شده اند که از ارتش ایران استقبال شایان کنند. چون همیشه، مهم آن بود که به سرعت عمل شود تا حریف مجال پیشدستی نداشته باشد.

يك بار دیگر، ارتشی آماده جنگ با قطارهای درازتر و بار و بنه، راههای باریك آذربایجان را، از خلال کشتزارهایی که خرمنهای محصول سال هنوز در آنها برجای بود، و از میان دره هائی که مردم به آرامی در آن به زندگی شبانی روزگار می گذاشتند، در نوردید.

برف نوك قله های آبیگون گریزان به سوی افق، رو به کاهش بود. در شمال، بریدگی هلالی کوهها، رو به داخل می خمید، و آغامحمدخان را به فتح کامل سرزمینی فرامی خواند که در گذشته وابسته و خراجگزار ایران بود.

چون به شصت فرسخی ارس رسیدند، شاه برای چند روزی اردو زد تا سربازان و حیوانها نفسی تازه کنند و آگاهیهای گرد بیاورد. در آنجا این خبر خوش را دریافت کرد که سران و بزرگان شهر شوشا، این نقطه دست نیافتنی که او پارسال از محاصره اش دست کشیده بود، پس از بیرون راندن فرمانروای خود، او را که آغامحمدخان قاجار باشد دعوت می کنند که بیاید و حکومت آنجا

را به دست گیرد. از آن سو، کسانی که برای شناسایی فرستاده شده بودند، خبر آوردند که ارس مالا مال آب شده و عبور از آن آبهای خروشان در گذار ممکن نیست. آنجا که آغامحمدخان قاجار وعده ای با اقبال داشت، می دانیم که، دیگر چنین ملاحظه هایی نمی توانست او را متوقف کند. تصمیم گرفت که عمده بار و بنه منتظر فرو نشستن آب شود، و او خود با زبده نیروها و وسایل شخصی از رود بگذرند. ارتش سبکیار با سرعت و تلاش، به کرانه ارس رسید و با قایق و تننا خود را به آن سوی رود رسانید.

با آن که چنان می نمود که همه کارها به مراد اوست، شاه اندوهناك و بیش از همیشه آشفته بود. چنان پیدا بود که دلش بی دلیل شور می زد و برای ارتش خود نگران بود که مبادا، در سرزمینی که در آن زمان نه دوست بود، نه دشمن، و به نخستین پیشامد ممکن بود دشمنی نشان دهد، به چشم برهم زدنی نیست و نابود گردد.

سربازان، که سالهای سال به بلندی و ترقی او پای بند و به قدرت او دل بسته و به برتری او مؤمن بودند، در برابر هرکس جز او گستاخی را به نهایت می رساندند. ولی از مهتری که از همان نان تلخ ایشان می خورد و به این مباحثات می کرد، می هراسیدند. اگر تنی چند از آنان در کرانه شط خروشان دودلی نشان می داد، ایمان به این حقیقت او را به پیش می راند که اگر کسی از مانع روی برتابد به چشم رئیس سنگ توله ای بیش نخواهد آمد که باید تکه تکه شود. به این جهت بود، که در همان حال که راهنمایان، با مخاطره زیاد، سران را با چند قایق موجود، به آن سو می بردند، سربازان شناکنان، در میان غوغای روبه فزونی اسبان سراسیمه ای

که می‌بایستی به پیش‌رانده می‌شدند، از رود گذشتند. به هر حال ارس را، هرچند با تلفاتی نسبتاً زیاد، گذاره شدند.

\* \* \*

جنگهانی که شاه در آن جان خود را به خطر می‌افکند برای همه ملتزمان رکاب رنجها و آزمایشهای دشواری در برداشت؛ حتی بزرگترین آنان ناچار بود درازای افتخار این نزدیکی، نیشخندها و ترشروی او را تحمل کند، و در برابر هرگونه تکلیف ناهنجار سرخم کند. ولی توقعهای بلهوسانه شاه بیشتر به دوش کسانی فشار می‌آورد که يك سر با شاه سروکار داشتند. یکی از کسانی که در این سفر چنین حالی داشت، اسماعیل مستوفی از وفاداران شاه بود. وی بی‌آنکه هیچ‌گاه به فکر گله و شکایتی باشد، درباره روزهای پس از ورود به شهر شوشا، یعنی آخرین روزهای زندگی آغامحمدخان قاجار، همچنین درباره ساعتی پس از افشای خبر مرگ وی، چند نکته می‌گوید که سادگی آنها بر لطفشان می‌افزاید. چنان پیداست که این خدمتگزار درستکار، که از آغاز کار به خدمت آغامحمدخان درآمده بود، و هرگز نه داوری می‌کرد نه سرزنش، هیچ‌گاه به باس و فاکاری ممتد خویش پاداش چشمگیری نگرفته است.

او که در گذشته مهردار و مستوفی مدعی هنگامه جو بود و می‌بایستی از هیچ آغاز کرده کارهای مالیاتی را سروسامان دهد، چون ولینعمتش به پادشاهی رسید، خود را موظف به جهدی بی‌اجر می‌دید و آن اداره کردن دارایی خصوصی آغامحمدخان قاجار بود. اگر این شغل خالی از دردسر نبود، در عوض توجه نهانی به يك

چنین خدمتهای طولانی، بناچار از خشونت بدگماترین سلاطین هم می‌کاست. پس، جورکش واقعی کتابخوان همیشگی شاه بود، زیرا با آن‌که غالباً کم‌سوادی آغامحمدخان را سرزنش کرده‌اند، باز هم، چنان‌که دیدیم، وی خواندن کتابهای تاریخ یا شعرهای حماسی فردوسی را از روایتی‌های پرهیجان تقالان برتر می‌شمرد و برای این خدمت شاعری را برگزیده بود که در ردیف کردن اشعار مهارتی بسزا داشت. وقت معمولی خواندن کتاب ساعت پیش از خواب بود، اما شاید از آنجا که دلهره نامعلومی شاه را فرا گرفته بود، خواسته بود در سراسر مدت سفر کتابخوان دم دستش باشد، حتی در نخستین ساعتی پس از ورود به شهر شوشا نیز حال بر همین منوال بود.

آغامحمدخان مرد منظمی بود. شامگاهان دومین روز ورود، که روز پنجشنبه بوده است، پس از مرتب کردن کارهای مربوط به تصرف شهر، گزارش میرزا اسماعیل را درباره کارهای شخصی خود گوش کرد. میرزا، چنان‌که به ظاهر رسم آخر هر هفته در دستگاه آغامحمدخان بوده است، صورت ریز کالاهای نقره و دیگر اشیاء بهاداری را که در باروبنه شاه موجود بوده است گزارش داد. گوهرهای سلطنتی، در صندوقچه‌های در بسته، زیر نظر خود آغامحمدخان، و در دسترس و پیش چشم وی جا داشت.

به رسم معمول، همه‌جا در رهگذار شاه سیل هدیه‌های جنسی سرازیر گشته بود. از این رو هنوز هم پیشکشهایی به شهر شوشا می‌رسید. از جمله یک بار خربوزه هم رسید. این میوه‌ها که با دقت دست‌چین و در سراسر زمستان محفوظ از سرما نگهداری می‌شوند، در بهار لطف دیگری دارند. همان فردای ورود از همان خربوزه‌ها بر سر شام ساده شاه آوردند، و این او را به فکر انداخت خربوزه‌ها را که تازه دست

خورده بود شماره کند. یک چنین بازرسیها در دستگاه خسیس ترین پادشاهان بسیار طبیعی بود. با وجود این وقتی به آبدارباشی دستور داد که آنها را زیر نظر یک افسر بشمارد، او آشکارا پیریشان گشت، و دو پیشخدمتی که مأمور سفره بودند رنگشان پرید. معلوم شد که چندین خربوزه، کسی نمی دانست چگونه، ناپدید شده است. نوکران مسئول را زیر فشار بازجویی گذاشتند، و پس از آنکه تلاش بیهوده کردند که خود را به بی گناهی بزنند، اقرار آوردند که آن دلگی از ایشان سر زده و آبدارباشی نیز با آنان همدست بوده است. با همه سختگیری و خشونت که در آغامحمدخان قاجار سراغ داشتند، کسی انتظار نداشت که چنین گناه کوچکی کیفر سنگینی در پی داشته باشد. میان نوکرها پس از اعتراف جدال می افتد و گویا صدای فریاد آنان به گوش شاه می رسد و او را خشمناکتر می سازد. ما به خست و دل بستگی آغامحمدخان به مال اندوزی که حتی به چیزهایی کم ارزش تر از آن هم تعلق می گرفت بیش از آن آشنایم که در صدد یافتن عذری برای رفتار او باشیم. ولی با وجود این آیا می توان بی قید و شرط او را نکوهش کرد که چرا ناچیزترین دزدیها برآشفته اش می کرد؟ زیرا او دارای این نیت شایسته ستایش بود که احساس درستکاری را به ذهن تابعان خود فرو کند، زیرا که نیم قرن خودکامگی و آشوب این مفهوما را از یاد بسیاری کسان برده بود.

به هر حال کشمکش دو میوه دزد، که آرامش شبانه را بر هم زده بود، شاه را به فکر کشتن آنان انداخت. حکم قتل داده شد، و در شرف اجرا بود که صادق خان شقاقی که آنجا حضور داشت با ادب و احترام یادآور شد که پنجشنبه شب است، و بنابراین، جمعه شروع شده و کیفر اعدام در این روز که مخصوص دعا و نیاز است جایز نیست. شاه، که تقدس

خشک او پیوسته رنگ خرافه داشت، این استدلال را پذیرفت، و اشکالی ندید که اعدام آن ناکسان را تا روز شنبه به تأخیر اندازد. چیزی که مایه شگفتی است و گاه این تردید را به وجود آورده است که شاید آغامحمدخان در این هنگام عقل خود را تا اندازه ای از دست داده بوده، آن است که به جای زندانی کردن دو محکوم را آزاد می گذارد، تا دور و بر او به کارهای عادی خویش مشغول باشند. شاید این لاپاله گیری را جز به دگرگونی روح ستمکاری او نتوان تعبیر کرد: داوری او به نظرش چنان گفتگو ناپذیر بود که به هیچ رو فکر نمی کرد کسی بخواهد از زیر آن شانه خالی کند. با وجود این، آن دو نوکر که از دیرباز در خدمت شاه بودند می دانستند که وقتی او کیفری را مقرر دارد جای امیدی نیست که در آن تجدید نظر شود، پس به این فکر افتادند که اگر بخواهند جان سالم در برند، چاره ای نیست جز آنکه از سر نو میدی دست به کاری زنند.

شب گذشت، روز جمعه نیز سیری گشت، و خدمت روزانه آنان در نزد خداوندگار پایان یافت. شبی فرا رسیده بود که جمعه را به شنبه می پیوست. باز شاه شام را در برابر پنجره باز و در هوای خنک و روشن بهاری صرف می کرد؛ چون اتاق جز با یک شمع روشن نمی شد، از درون آن درخشش ستارگان در آسمان تاریک هویدا بود. اگر خدمتکاران هنوز به نزدیکی فرجام عمر خود شکی داشتند، شاه اکنون آنان را از اشتباه بیرون آورد و گفت:

«این ستارگان را نگاه کنید. با چشمان فانی خود خوب آنها را نگاه کنید، زیرا، فردا در چنین ساعتی دیگر در این دنیا نیستید که آنها را ببینید!»

شاه آن شب، معلوم نیست از چه رو، به ظاهر بی جهت، و شاید هم برای آن که دستورهایی برای کارها می داده است، بیش از معمول برای

رفتن به بستر خواب طول داد. عاقبت وقتی روی تشکی که هر شب برایش می‌انداختند دراز کشید، شاعر کتابخوان خود را که در صدارشش بود فراخواند، تا به خواندن پردازد و مانند هر شب، شاه را به آستانه خفتن رساند. شاعر کتاب را برداشت. او که از سفر فرسوده شده بود، گویا دستخوش حالت تبناکی بود که هنگام تغییر فصل در ایران شایع است، و بارها به سبب شلی و بیحالی صدا ریشخند و سرزنش شد. و از آنجا که شاه، حدس زده بود که خسته است، و از آزارش لذت می‌برد، بیش از معمول وادارش می‌کرد که یک بند را از نو بخواند، یا پرسشهایی از او می‌کرد. عاقبت وقتی خواننده دید که اربابش لحاف را بروی خود کشید، و او را خفته پنداشت، نفسی آسوده کشید و رفت کتاب را روی سر بخاری بگذارد. اما شاه سر بلند کرد و با دشنامی زننده که تازگی هم نداشت خواننده را بازخواست کرد و به او گفت: «جای کتاب آنجا است!» کتابخوان یقین داشت که دیشب آن را روی همان سر بخاری گذاشته بوده است. شاه با صدایی خشمناکتر از پیش و با درشتی و دشنامی دیگر، به سرش فریاد زد: «کتاب را سر جایش بگذار!» کتابخوان بدون تفکر گردن نهاد، لیکن باز فحشهای «قرمساق» و «پدرسوخته» نثارش شد. در این لحظه مردک بینوا دیگر از خود بیخود شد، و خواه به این سبب که خواب و بیدار بوده یا به این علت که نمی‌دانسته با چه کسی طرف است، او نیز شروع به دشنام دادن به آن ارباب هراس‌انگیز کرد و از او پرسید که حواسش کجاست، مگر نمی‌بیند که طاقچه دیگری در آن اتاق نیست. وقتی دید که شاه با چهره‌ای غضب‌آلود و بهم‌فشرده و نفرت‌زا به روی رختخواب خود نشسته است، تازه پی برد که چه کرده است. وی به خصوص به هنگام شنیدن اهانت به این قیافه درمی‌آمد. عرق سردی بر رخسارش نشست و دریافت که با چند لحظه پریشانی حواس چه گوری برای خود کرده است. خود را به

روی پاهای شاه انداخت. وی نه تنها از ترس، بلکه از شکنجه وجدانی صادقانه که به اعلیحضرت اهانت کرده است، خود را باخته و بیچاره شده بود. پس آهسته گفت: «خداوندگارا، خواب بودم، نفهمیدم چه بر زبانم گذشت... مرا تصدق کنید!» شاه که از پریشانی آن بدبخت، دانسته بود که راست می‌گوید گفت: «اگر این‌طور است، و نمی‌دانستی چه می‌گویی، برخیز و برو بین در اتاقهای مجاور کسی بیدار هست.» او لرز لرزان اطاعت کرد، به دو اتاق همسایه چشم انداخت و جز کسانی که بر زمین خفته و به خواب سنگینی فرو رفته بودند کسی را ندید. پس به نزد شاه برگشت و گفت: «اعلیحضرتا، همه خوابند.» خداوندگارش، کمابیش به مهربانی گفت: «بتشین. سه چیز جانت را خرید: اول آن که من با دادن دستورهای ضدونقیض در اشتباه بودم: جای کتاب روی همان سر بخاری بود؛ دوم آن که تو هشیار نبودی: و سوم، از همه بالاتر، آن که کسی بیحرمتهای تو را نشنیده است. من تو را می‌بخشم، ولی اگر بفهمم که خبر این اهانتها به گوش کسی رسیده است، آن وقت آخر عمر تو و کسی است که آنها را شنیده باشد. حالا برو، بخواب!» کتابخوان بیچاره بیرون آمد و به جانبی که اتاق او بود رفت، اما خوب می‌توان به تصور آورد که چه شبی بر وی گذشته است. همه را در این اندیشه بسر برده بود که فردا و روزهای آینده چه بر سرش خواهد رفت؟ او هرگز نمی‌توانست گمان برد که آخرین کسی است که با شاه همسخن شده است.

آن شب بر آغا محمدخان قاجار چگونه گذشت؟ می‌دانیم که او احساس مبهمی از آینده داشت، اما در هر حال درباره کسانی که اراده او به مرگ بامدادی محکومشان کرده بود کوچکترین اندیشه‌ای به دل راه نمی‌داد. شاید همچنان به ارتش، این ابزار عمده اقتدار خویش می‌اندیشید، که آن را به این سرزمین به ظاهر رام لیکن آبیستن خیانتها کشانیده بود. یا آنکه در ذهن خود همه آن زمینه‌هایی را مرور می‌کرد که

برای انتقال بی معارض و بدون آشوب سلطنت به ولیعهد خویش، ولو آنکه خود در آوردگاهی دور افتاده می‌مرد، چیده بود. این تمایل به دوام و بقای پس از مرگ، این فکر جاودانگی قومی که خود به بزرگی رسانیده بود، و تا آنجا که فکر کار می‌کرد عمرش را دراز می‌پنداشت، بسیار تازگی داشت. ولی گرگ پیر خلوت‌نشین، که ناخرسند بود و بوی مرگ را از دور می‌شنید، وقتی به کار خود می‌اندیشید آرامشی در دل احساس نمی‌کرد. بی‌گمان، آن شب به سان بسیاری تسبهای دیگر، او از جای برخاسته بود تا برای گزاردن نماز وضو گیرد و به دعاهایی پردازد که بی‌فرو نشانندن پریشانی خاطر در مغاک نیستی فرو می‌رفت.

اگر کتابخوان بیچاره را در کنار خود نگه می‌داشت و بخشایش مشروط را به جایی می‌رسانید که به او می‌گفت: «هیچ نترس: بمان و پائین پای ولیعنت خود بخواب.» بی‌گمان، مزه آرامش یک شب خوش را می‌چشید و چه بسا بامداد دیگری را هم می‌دید. ولی او که زندانی عمر سراسر غضب‌آلود و کینه‌توزانه خویشتن بود، از کجا می‌توانست دانش کارهای آرامبخش را به دست بیاورد؟

آن سه مرد، دو محکوم و همدست آنان، این شب را، با همداستانی پنهانی، بی‌سر و صدا بیدار مانده بودند، و به انتظار سپیده‌دم، همچون افسون‌شدگان، ستارگانی را می‌نگریستند، که «او» دیگر نخواهد دید. هنگامی که ستارگان آغاز رنگ باختن کردند، در آن لحظه که نخستین پیامهای روز نو نزدیکتر، و سکوت شبانه ژرفتر می‌شد، آنان وارد اتاق شاه شدند. دیگر معلوم نیست که آیا او را در خواب خنجر زده‌اند یا آن‌که سه نفری در یک پیکار نامساوی با او که تنها بود درآویخته‌اند.

آنان پس از برداشتن گوهرهای شاهی به سوی مرز شمال گریختند.